الامیر نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشهور بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالامانی والکمال الکلی که از تخلف سهیلی است
ازین بهت پایه دو خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشنده و در تشبیه تا که باب کرامت طالع شود نور تو بر او گسترده باد ان
دولت نظر تمیز بر فواید تعلیم انام و تکثیر منافع خاص و عام بشارت ارزانی فرموده که این کمینه را انضباعات و حقیر را
حسین بن علی الواعظ معروف بالکاشفی اجاد الله تعالی بالطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده
و زیبا و معانی آن را که لطف الفاظ منغلق و کنایت مشکله مستور بود در پس نظر عبارات روشن که عوفات استعارات المطبوع
در هر گشتی که دیده هر بیننده از نظر تنوع و تشبیه نظر تواند از جمال آن نو عروسان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را
تحمیل و تخیل لطف مقرر شود و از وصال آن ناز پرده گان حجره ضمیر برخورده امر حیات بخش ...
و ایام نشین • و درین روضه رنگ بسیوف نشان • درخت معانی بنوعی نشان • که هر کو خورد میوه زان درخت • نشانند را گوید ای
نیک بخت • درین باغ خوش میوه های ترست • ز بنیاد از نکوی کرد خوشتر است • و چون مثال این مثال چاره نیست از
مطلع نور شمع بروی جلوه • هر حکمت بر اعناق شاه عرب • اگر بنور شمع جیبی شود عجب • بعد از
استعاره و استعاره درین مجمع اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم قلمزنان جاری شد رقم ثبت یافت و بنیاد
کار اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی افعال ... نوع انسان بر وجهی
مودی شود بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مفضی گردد به کمال که متوجه اند بدین قسم از حکمت در تقسیم اول بدو قسم
منقسم شده یکی آنکه راجع میشود بهر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع است بجماعت مشارکت و این قسم منقسم بود بهر گروهی ...
سبیل مشارکت اول آنکه رجوع با هر نفسی بانفراد دارد در تحکیم دیگری با وی در آن مقصود باشد تهذیب اخلاق
گویند و ثانیا راجع است با جمعی مشارکت بر دو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در خانه و منزل باشد و آن را تدبیر
منازل خوانند و دوم آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آن را سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است
بر اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید و نصایح و آنچه تعلق و تهذیب اخلاق دارد و در ذی مذکور نیست در سبیل
استطراد بسیار جمله بیان و ایراد رفته از ملازم اخلاق را اعمال نموده ام تا شتم که تقصیر کار بر وضع کتاب راه نیابد



متعرض نباید شد و ابواب ... شده و برهمان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نموده‌ام و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایده متصور نبود
در اصل کتاب ضم نموده اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن داستان هر باب ختم و حکایات را بطریق سؤال و جواب
از رای و برهمن بدستوری که در اصل کتاب مذکور بود درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود از
لوازم دانستیم و بعد ازآنکه تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از مناهج انشاء
مترسلان منهج ابداع منشیان الصعوب بتنزل معطوف شده عذر واضح خواهد بود بیت مکن این را معطل ساخته‌ام ○ آنچه گفته‌ام بکمان گفته‌ام ○
دیگر آنکه در اثنای حکایات از امثال کلمات غریبه را ایراد بعض آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار
نموده متعرض اثبات ابیات عربیه نگردد و جز بیتی چند بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور بسته
بیت سخنها را بدستور خرد سنج ○ در نظم و نثر باید داد پیوند ○ زمانی زود دیگر با کلام باید ○ که گاهی طبع از آن آرام یابد ○ و در محل اثبات ابواب قدیم
هر جا که ایراد حکایتی دلنشین مناسب خواهد بود ملحق مصرع بر دسته گل تر بسته گیاهی ○ با قدام حباب ... سبیل
لعرق اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در این کتاب تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان بیان نکته
المأمور معذور گویا در دیوان اعتذار موقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت آثار میرساند و در مقابله مقاله لازم
التهدید من صنف فقد استهدف مقوله ... التهدید من صنف فقد استظرف فرو میخواند بیت دیده انصاف چو بینا بود ○ در نظر
گرچه که عیبا بود ○ من خجلم از غل خاطر خویش ○ تو نیز ملامت مکنم بیش ازین ○ در روش حیله ازادگان ○ منت روا طعنه بر افتادگان ○
چشم هنربین بود از عیب کیست ○ بهنر عیب کنند آن که پاید ○ و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و ... و نرجی
ختم الله احوال و اعمال بالخیر و الحسنی و این کتاب را بانوار سهیلی موسوم شد و چهارده باب است بر این وجه که مفصل میگردد باب اول
در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و سرانجام عاقبت کار ایشان باب سیوم در موافقت
عاقلان و دوستی دادن مطلوب ... در آن باب چهارم در آفت تعجیل و شتاب زدن در کارها باب پنجم
در حزم و تدبیر و حیله خلاص شدن از مکر اعدا باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان
باب هفتم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است باب هشتم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب نهم

در معرفت

در معرفت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را
باب یازدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت باب دوازدهم در عدم التفات و انقلاب زمان
و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن باب سیزدهم ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع میرود بالتوفیق
ومن الله ... باب چهاردهم جوهریان راسته بازار معانی و صرافان دارالعیار سخندانی و چهره‌گشایان عرایس حکایات
و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار بدینگونه آرایش داده‌اند و دیباچه صحایف اسمار بدین نمط
توشیح و تزیین نموده‌اند که در تقدیم الایام در اقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت سلطنت و کامرانی او در اطراف
جوانب عالم سایر و ساری و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در منتصف النهار ظاهر و جاری سلاطین نامدار
حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته بیت فریدون حشمتی
جمشید جاهی ○ سکندر شوکتی دارا سپاهی ○ زعدلش چون زمین خوبان مهوش ○ بیکجا جمع گشته آب و آتش ○
بر حاشیه بساط روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش
همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی ... نشسته خزانه با انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار
نامدار از حد حساب و شمار بیرون ... با کفایت ... بیت دراج ... شکن ○
تیغ زن تارک لشکر شکن ○ معدلتش ... ○ مرحمتش چاره بیچارگان ○ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی
که بعدل شاملش فال همه رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و زیردستان و درویشان برفاهیت و فراغت مقرون
و مقرون است ... که اگر شحنه عدل ضبط احوال رعیت باهتمام تمام ننماید و فتنه ... بسیار گردد و اگر
پرتو شمع انصاف کلبه دردمندان را روشن نسازد ظلمت ظلم اطراف و جوانب مملکت چون دل ستمکاران تیره دارد بیت
شهنشاه را خیز از داد و دست ○ پناه خدا ایمن آباد اوست ○ شه از داد خود گر پشیمان شود ○ ولایت ز بیداد ویران شود ○
و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش
او بیک تامل هزار عقده مشکل گشودی و کشتی دریای فتنه را ... و در گرداب ... بساحل ... رسانیدی

دامن گیر جارستان شد اما شد بادستیاب او از بیخ و بنیاد برانداختی مب به برای خورده دان در کار است ۰ یک تدبیر صد لشکر شکنی ۰
هر کار مملکت را نظم دادی ۰ یک مکتوب اقلیمی گشادی ۰ و بجهة آنکه آرای خجسته او کارها را نو الایت رونق تمام داشت او را
رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزئیات و کلیات امور شروع
نفرمودی زیرا که عبارت او در میدان رزم کم محاربت نیست و زبان اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت جای
نشست و هر هنگامی که پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار را بدین کلمه وشاورهم فی الامر بعد و مشاورت بزرگان
خورده دان در مصالح ملک مرخص نمایند و تمام نظام احوال از اعمال و احکام خود بسته بر وزیران کامل و مشیران عاقل باید
بنابر فحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد
و بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن مب در همه کار مشورت باید ۰ کار بی مشورت نکو ناید ۰ اتفاق
روزی همایون فال عزیمت شکار نمود و خجسته رای چون ملازم رکاب همایون فال بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شده و نظر طایر بینا آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکار را بند
گسسته و از طوق قید جسته بجستجوی صید در حرکت آورده و یوزپلنگ بپوش از برای مشاهده جمال آهوان سیه
چشم همه تن دیده گشته بود و عکس تیز چنگال از آرزوی وصال خرگوش بهار کوه روان باز آموخته باز بلند پرواز چون تیر
ترکان پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین گرسنه نواساز بر قفسهای جنگ خونریز رگ شیران
ازنای مرغان کشیده مب برون جسته بازان بکبک خیز ۰ بکوه حمله کرده چنگ تیز ۰ درآمد چنگال شاهین بتاراج ۰
ز طوطی مانده بر بالانه دراج ۰ پلنگ بگشادن یوزان زهر سوی ۰ فرو بسته ره جستن بر آهوی ۰ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت
و هوا از پرنده و صحرا از چرنده خالی ساخت و لشکر با برای اجازت انصراف شد شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل
خفتان فولاد از تاب آفتاب چون موم نرم میشد و از گرمی برگستوان که با شعله آتش برابری زدی مرکب باد رفتار
بر جای خشک میشد مب آتش گشت کوه کان سم ۰ بفسرده زمین و آسمان سم ۰ مرغان چمن خزیده در شاخ ۰
در دخمه چرنده کان بسوراخ ۰ همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و تیر بلا به پناه

پناه بردن

پناه بردن دافع حرارت تفاوت شدت گرماست که چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون مجلای اثیر معدن آتش شده هیچ نوع
تدبیر میسازی که زمانی در سایه برآسائیم و چون شعاعهای مشرق سیف با شعشعه مغرب بجانب ما تیر مغز عزت تنزل نماییم خجسته رای بان
شاه گفت که مب ای آفتاب کشور و ای سایه خدای ۰ میمون ترست چتر تو از سایه همای ۰ بنده کار را که ظل لوای آسمان سای
سلطان الحق دارد و از شعله شعشعه جهان سوز آفتاب باک نیست مب از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ۰ چون سایه عنایت
لطف تو باشد پناه ما ۰ ولیکن ذات فایض الصفات آن سلطان ظل الله را که خلق در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع
صداع در پیچ بران مرتبت احتراز نمودن عین صواب است ع سلامت آفاق در سلامت اوست ۰ هیچ عارضه نشستن تو در پناه
و من در این نزدیکی کوهی میدانم چون همت جوانمردان عالی و چون پایه مرتبت صاحبدلان بلند ما ذلک فرحبخش بانجار سیم
و از سر تا پا حله سبز پوشیده و هزار چشمه نوش از دل فیض او جوشش زده ریاحین ذخایرش چون انجم فلک تا ماهان
و جداول چشمه سار اش چون جویهای روضه رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بان طرف منعطف گردد
برآسائیم و دماغ چون سیمین بر کنار چمن بر لب آب تازه و خرم شویم مب بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ۰ کین اشارت ز جهان
گذران ما را بس ۰ همایون فال القول خجسته رای روی مراد بجانب نهاده اند که زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم ستور خرش
شکوه و دامن کوهی را چون آستین اهل اقبال سجاده جای سجاده تنبدان جشن کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و سر پنج سپهر قدم سپهر از نگار آفتاب رسنبده و پا چون شخص نصفت و ایجال او تا و پابی ثابت در دامن فلکین کشیده
و از چشمهای گریان سیل رنگ روانش و امان رسیده شاه بیالای کوه چون بر دامن بر کمر زده بهر جانب طوف میفرمود تا گاه
فضائی پدید آمده چون میدان عمل در فراخی وسعت و چون صحرای آمد چون جنت امید در نزهت و رحمت از سبزه نمودار چون زلف
دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالا خود روی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش خوش برآمده سه طری بنفشه اطلس الوان
پوشیده و سرو سهی نطاق حریر فستقی در برکشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار نسایح گلزار بهر سوی چمان فاش میکرد و از گفتگوی
بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسوی سمع سالکان سیر او بعالم میرسید مب لطیف و دلکش آب و هوا اش ۰ مبارک منظر فرخنده
جایش ۰ ریاحین بر کنار جوی رسته ۰ تا آب زلال دست و روی شسته ۰ درختان چون بتان سر برکشیده ۰ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ۰

فراز شاخ مرغان خوش آواز ● بالحان ارغنونها کرده پرداز ● نهالی سرو [illegible] سبز شده

ودرمیان مرغزار غدیری بود آب [illegible] وچون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت ● [illegible] الهم [illegible] ورق داشت

ماهی [illegible] ماه نو [illegible] سیم [illegible] ● ودرنظر نمود تا کی زغدیر [illegible] عین لطافت وصفا **بیت** روان [illegible]

ملاحان رکاب [illegible] هر یک بر لب جوی [illegible] شده [illegible] جهت قرار گرفت

شکر [illegible] یک [illegible] بزبان این بیت [illegible] میکرد **نظم** [illegible] [illegible] [illegible] اثنای [illegible]

یک [illegible] [illegible] سواری [illegible] دیده [illegible] از این [illegible] ● [illegible] گلستان ارم ● [illegible]

ومصنوعات الهی وغرایب [illegible] تامل [illegible] مینمود [illegible] ● [illegible] رنج [illegible] در [illegible]

چند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بر روی [illegible] [illegible]

بیت میکرد [illegible] [illegible] رنگارنگ [illegible] [illegible] گلستان این بیت [illegible]

گاه [illegible] [illegible] ● [illegible] ● [illegible] ● [illegible] [illegible]

بیت [illegible] ● [illegible] ● [illegible] [illegible]

فیها من العیون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وجعلنا فیها جنات [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جوان ● [illegible] ● [illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] السلطان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible] [illegible] ● [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] فاوحی الی ربک النحل [illegible]

ان اتخذی من الجبال بیوتا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **نظم** [illegible] ●

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible] ●

[illegible] ● [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ● [illegible] **بیت** [illegible]

در زیر کف این جانوران کرشمه می‌بینیک طبیعت آدم بسته‌اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته‌اند لیکن اگر در ایشان جسم و روح
و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته‌اند و هم ملک و ملکوت و حس علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته و هم جهر گیرا مرتبه جلاله
و منزلها ملاحظه است قد علم کل اناس مشربهم و هم از خواص ملائکه ایشان را بهره داده و هم از خواص شیاطین قسمتی ایشان را نصیب [illegible]
تا هر کدام دست مواجهت در دامن جبل زنند لقد هم شرف بر بویت ولقد کرمنا بنی آدم ترقی مینمایند و هر کدام سر در تابت بر [illegible]
نفس نهند و در غایت رذالت در دکاه اولئک کالانعام بل هم اضل مجوس مستند پیا لعها نظم سپهر را ز
ملکت تنت یافته از دیو ترک دیوی کن که بدر تفضیل ملک اگر مردمان بواسطه سپر دی نفس جنجوی مطهر اخلاق ذمیمه چون
حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و نفث و بهتان و تهمت آن در اقضیه نظم بیچاره چند تو بیخبر
عیب پسندید رحمت بهره ده و شوند از بد ما عقی رسند باد شوند از سبحانی رسند شاد فرمود که بدینوجه که تو بیان کردی و حقیقت
حال نفس پرستان باز نمودی آدمی در انست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشیده و در صحبت دیگران بر خود
بسته پیوسته بتزکیه خویش مشغول گردد تا از اختلاط خلق که منشأ اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید ع زین [illegible]
گر بتوانند کناری گیرند من شنیده‌ام که حضور در صحبت است و در غفلت و در خلوت و هر امروز یقین شد که صحبت غایب مردمان از هم [illegible]
زیان کار زشت و مخالطت با ایشان از هر قطره جدا بودن دشوار تر که بعضی حکما مدتهای متمادی در کنج عزلت خالی روزگار
گذرانیده‌اند نظرایشان در این معنی بوده بیت قوم بجز کنج نهر که عاقل است زانکه در خلوت سراهای دلست ظلمت هر
که خوشتر ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه در ویشان کامل صاف دل خلوت منزل از خود سازند و با وجود
این حال کجا با دیگری پردازند بیت غرلتی خواسته که در حجره گردون کرد باد خاکدان دهر را پرزنیا برکردمن حضرت رای فرمود که الحق
بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه که گشته عین صدق و محض صواب است صحبت از برای کند که خاطر و دولت موجب جمعیت
باطن و ظاهر بیت و شمار شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که مجموع زده در غنچه دل نازک کل باشد جمع چون رفت دران
چمن پراکنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین شرط صلاح حال مصاحبت قرین صحبت را بر خلوت تفصیل داده اند
و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و همنشین که رفیق شفیق باشد نشود و وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه زیار

پوستین بر دی آمد نهار و نه نقش الام صحبت سبب اکتساب فضایل و نوخی است در طه اجتماع در سلک انجمن و از جنس بیت دست طلب
از دامن صحبت مکسل شما منشین که جهم دیوانه ایست و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمیرا خود طریق خلوت چگونه میسر شود که قهرمان تقدیر دو دست الهی آدمیان را عرضه
احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری ساخته بواسطه آنکه مدنی الطبع است و از آن طبع واقع شده و از برای احتیاجی
که همی تمدن است و مراد از تمدن یاریست و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را در بقای شخص و نوع از جلب غذا و جز معاونت
تا نموده باشند و اگر یکی را الحقیقة در ترتیب غذا و لباس و ما به الاحتیاج بیاری نمودن و الات و ادوات استحکاری و صداقت کرد جز بان
نهیه اسباب زرع و حصاد و آنچه بر ان متفرع است مشغول گردد تا بعینه آورده و دقایق و بافتن غذا بیندیشد و فانی گردد و
بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نمودی پس گفته که مجموع اشغال ان
باید کرد پس ضرورت شد که معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی که یادت از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج
آنست بدهند و بدل آن معتد از عمل خود و اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از اینجا معلوم شد که آدمیان
محتاج معاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع حاصل نیست پس شما نشستن مجموع از قبیل محالاتست و گویا سخن خاقانی
در حقیقت اشارت بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعی که کار سازند که هیچ کار بتنهائی نیاید شاه فرمود که الحق در زبان
گرد صحت و حکمت دانشمندان الیکن چنین بخاطر میرسد که بعد از آنکه ایشان جمع شدند باجتماع ایشان اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد
بود برای آنکه بعضی بر بعضی قوی تر باشند و بحسب جثه و زور ایشان زیاده بر حی دیگر غالب و جاه و اندیگری فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و
غلب باشد تا آنکه برنفوذ و زور از دیگران پیش باشند و در صدد تغلب و ستم از تعدد ایشان سر بر زنند میشنیده متحقق حیات بود که
فرد ما را در قید خدمت خود کشند و حرص را مدعی بر دارد که اکثر حاصلات مردم را بخود مستغرق دارد و این صورت ما باعث نزاع باشد
و نزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع ایچنان آتشی بر زند که از تاب آن هر چه باشد بسوزد در زیر کف این شاهنشاه حکمت بنیاد
چند دفع این نزاع تدبیری شده است که هر یک را بحد خود قانع ساخته دست تعدی خود را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه
میگردانند و این تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت که عبارت از محافظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم

خیر الامور اوسطها استعمال الطاف بر ایشان فرموده است چنانکه گفته‌اند بیت میانه طرفین از صفات حمیده است تفاوت نیست که از افراط یا ت

با لسما ... حسب رو منظور است در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوسط سبب شناخت

آن اشیا باعتدال صورت بندد و ازین معلوم نتوان کرد و از کیفیت تعیین کننده آن شخص کامل حکمت است موید من عند الله

فرستاده حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی خوانند و هر چه او امر و نواهی

متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید

جهت انتظام قواعد دین مبین و بقای آسایش چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابع طبع و نفس ایشان بیمارست

پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد اوامر و نواهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده

قانون سیاست مرعی دارد و اسم فرق میان ... فر دولت ... و هم لباس ملک ... بطراز اعزاز دین مطرز گردد که الملک

والدین توامان بیت زر و خردمندی و شمشیر چون دو نگین اند و یک انگشتری و درین معنی گفته‌اند بیت هم شرع

ملک رحمتی دارد هم ملک رونق شرع ... پیغمبری دارد چون فال فرمود که حال این حاکم هر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم

ضرورت است چون بخوبی و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چه گونه ... رای ... این حاکم باید که دانا بود در قواعد

سیاست و وقایع ... که اگر چنین باشد ملک در معرض زوال بود و دولت در شرف انتقال بیت مملکت از عدل بود پایه دار

کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که رعیت ارکان دولت را بشناسد و داند که کدام طایفه را تربیت باید کرد و با ایشان چه نسبت

باید داشت و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و در مخالطت ایشان اجتناب باید نمود که چند طایفه اند جز به سلطنت کسی که مجمعی با

که کسی نکو خواهی سلطان بر میان جان بسته و در تکفل مهمات دین و دنیا تحت حقی پادشاه سعی نماید که همه ایشان برای جر منفع

خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف ز آن کز تو عزیزی شوند چند کسان کز تو چه چیزی شوند چون مقصود

ایشان طمع است بلکه گروهی هستند که از خنده آن بیرون نیایند و در دل کینه تو جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان

زیادت از وظیفه این جمع باشد حسد برند و حقد و حسد در ایشان پیدا آید و انواع حیلها را بکار برند و تهمتهای غیر واقعه بعرض

رسانند و اگر پادشاه از خلیه حیلت ... عاری باشد سخن ارباب غرض را بسمع قبول کند و منشأ فساد و فتنه و در آن مرتب گردد

مسنه گوش بر قول صاحب غرض بیت بگذار که بیشتر درین دار در مرض سهم بزرزه دردی عملی و بر بسته عالمی در دمی ماتا چون پادشاه

بیدار باشد و بهوش نشنید در مقدمات بسیار ... تفتیش کمال و جزئیات نموده فروغ راستی از تیرگی دروغ امتیاز کند هم دارد

اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد بیت هر که درین چند دمی

داد کرد خانه فردای خود آباد کرد داد کری شرط جهانداریست دولت باقی ز نکوکاریست و هر پادشاه آگاه که مدار کار

خود بکنج نهاد و موجب حکم دستور العمل ساخته هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه برای اعظم آن سلیم

که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه پادشاه استشار نموده لاجرم بمدت

در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی انتقال فرموده هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست

بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی ... بون فال چون نام ایشان دایم و سیرهای شنیده مانند غنچه تازه

که هنگام سحر از حرکت نسیم متبسم لب بنا کشاید در چمن فرح دل ... شکفته و خندان گردیده فرمود که ای حکیم برای تمهید

که سودای قصه‌های دیرین در سودای دل متمکن است و خیال الامثال و حکایات ایشان در خلوت خانه ضمیر جای گرفته بیت

که سودای سر زلف تو دارم چه باکه رسم تحقیق ... کیفیت احوال ایشان از ... استفسار نمودم حضرت ... قصه

بیت خیا ... لذت اخبار ایشان معلوم شد بیچاره با هیچکس نگفته از آن دل ... شنیدیم با من چه بزارم

یا اوصاف آن نمازدد و من چو بهشته گوش بهوش گشاده بودم که تمام ایشان از زبان که استماع افتد هموار دیده منتظر قصد رشیح

استفاده داشتم تعجیل ... غایت بیت گوش بجان داده‌ام مژده آن لب که حکایت دیده بره بسته برب یار بوده‌ام

چون دانستم که وصف ایشان با خبرست رواییت شکر الهی بجای می‌آوردم و میگویم بیت آخر دلم بارزوی خویشتن رسید

آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که زود تر ... از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گرداند که تا در گفتن این

سخنان فایده ادای حقوق نعمت حاصل است و از شنیدن استماع آن بحفظ انواع فواید بحث و اصل در سخن گوی ...

آن شکر نعمت مودا گرده و هر کس شنید لشکر فایده آن بخواص و عام برسد بغایت مبارک خواهد بود بیت آن خرد مند

روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج ... نقدی بیاره که او در چهار نصیحت بود نصیحت بران وجه گوی که کو

که در وی صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم وزیر روشن رای [illegible] زبان بیان گشاده و در ادای سخن داد

فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پادشاهی [illegible] ⁘ اختران در آسمان [illegible] ⁘ من از طوطیان شکرستان

سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از مملکت بلاد سواد هند که خال چهرهٔ دلکشای ممالک است

پادشاهی بود بیدار بخت و فیروز روز دارای جهان آرای رعیت نواز عالم سوز تخت شاهی بر نور عدل متناهی و جمال [illegible]

سریر شهنشاهی بزینت [illegible] و [illegible] زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ جان

یگانهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ⁘ بیار عدل روشن کرده آئین جهانبانی ⁘ و این پادشاه را رای

دابشلیم گفتندی و معنی ایشان یعنی کلمهٔ بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه [illegible] بر کنگرهٔ قصر بلند بیند اختی و از روی استغنا نظر

بمعظم امور و عظام مهمات نکردی ده هزار فیل [illegible] لشکر او بودی و [illegible] دلیران کارزاری [illegible] بایهٔ

و قرابین موفور داشت و ممالک معمور مصرع اگر گشت همه دارد توشها داری ⁘ و با اینهمه عظمت [illegible] کار رعیت پرسیدی و با اینهمه

حشمت بجود [illegible] ازداد خواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار ⁘ کار رعیت برعیت سپار ⁘ چون اطراف

مملکت خود [illegible] مضبوط [illegible] بود [illegible] فراغت خاطر [illegible] عیش [illegible] در مجلس او همواره

حکمت شعار و فضلای فضیلت دثار حاضر بودی و همیشه محفل بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات [illegible] روزی در

مسند عزت نشسته بود و [illegible] بیت بآئین بزم [illegible] ساز کرده ⁘ در شادی و عشرت باز کرده ⁘ بعد از آن

نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا بیش استماع داستان حکمت نمودی و [illegible] زهره جبین [illegible] رغبت

نمودی و مشاهدهٔ طلعت کلام [illegible] فرمودی از حکما و ندما [illegible] محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را گوهر

سخنان ایشان که نمودار [illegible] بود زینت بخشیدی مصرع سخن در [illegible] تحقیق گوش هوش دارد ⁘ پس هر یک از ایشان

صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده تعریف میکردند تا بجواد کلام در میدان جود و کرم جولان آمده همه حکما

متفق بر آن شدند که جود بهترین صفات و اکمل اخلاق است و [illegible] معلم اول نقل کرده‌اند که فاضل‌ترین صفتی از صفات

باری تعالی جود است که او را جواد گویند [illegible] همه موجودات [illegible] و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب شوکت کبری

صلوات الله علیه

صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست از چمن جنت رسته و در کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته السخاء شجرة فی الجنة

بیت مایهٔ توفیق کرم کردن است ⁘ گنج [illegible] کرم کردن است ⁘ گنج روان [illegible] ⁘ نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای بعد از توقف بر این مسئله [illegible] کرم طبیعی در حرکت آورده [illegible] در گنج [illegible] و [illegible] کرم بر خواص و عام دراز

[illegible] به نعیم عام [illegible] العطای عمیم [illegible] جنس مستغنی ساخت بیت

ز ابر کفش شد روان ⁘ قطرهٔ باران جود ⁘ شست خط احتیاج ⁘ از ورق روزگار ⁘ همه روز چون آفتاب تابان زربخش

دولت تازه بکار [illegible] مشغول بود تا در وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب [illegible] مغرب کرده و غراب [illegible] سیاه

چهره بال ظلمت باطراف عالم گسترده بیت روز چو در پرده بپوشید راز ⁘ راز برون داد شب پرده‌باز ⁘ [illegible] خورشید

بخلوت نشست ⁘ کرد فلک سبحهٔ پروین بدست ⁘ پادشاه سر [illegible] نهاده و [illegible]

شده نقش بند خیال چنان بروی نمود که پیری نورانی [illegible] که آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه

او هویدا [illegible] و بر رای سلام کرد و گفت امروز [illegible] مبلغ گران برای رضای خدای تعالی صدقه

[illegible] گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان

است و [illegible]

رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمده و بتحصیل گنج [illegible] مبسط شده [illegible] بجای آورده

و [illegible] عبادت [illegible] قدرت [illegible]

آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک [illegible] بیت بامدادان که صبح [illegible] گنج

زر [illegible] شاه [illegible]

روی بسوی مشرق نهاده بیت دولت اقبال [illegible] ⁘ نصرت و تأیید [illegible] ⁘

چون از شهر بیرون آمده [illegible]

[illegible]

غاری تاریک به اشاره مردی روشن ضمیر بر در آن غار نشسته و به تجرید عزلت از زحمت اغیار وارسته **بیت** با خبر و بی‌خبر
از همه پرسته سوخته و ساخته از همه چیست ، چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش به صحبت او مایل و خاطرش به
مجالست او متعلق شد از صفحه ضمیر منیر نقش مراد پادشاه بر خواند و زبان بیان برگشود **بیت** که ای ز تو سلطنت عالم جان از تو عیانی ،
منزل تست دل ویرانه فرود آ ورای ، پادشاه اگرچه به جهت اعوان درویشان در ترویج ... از قصر زر اندود محقر زاویه
محنت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ برنیاید **قطعه** رسمست قدیم و عادت معهود ، که پادشهان نظر
رحمت سوی حال فقرا داشته و گوشه نشینان را مرهم دل نو ساخته و آثار اتمام کمال اخلاق و اوصاف بزرگان گشته
نظم شکر آن ... بزرگی را بپرسید آمد ، سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ، دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول
رسانید و از مرکب پیاده شده و از انفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد نمود **بیت** همت درویش چو همراه شود ،
خواهد اسرار عیان گشوده هر گوهر سخن خبری یافته است ، از همه صاحب نظری یافته است ، و بعد از آن که سخن خو...
ایشان بود درویش زبان عذر بگشود **بیت** از دست من گدا چه آید ، مهمان چون تو پادشاهی ، اما بر سر لطف تحفه دارم که از میراث
من رسیده و بپادشاه می سپارم و آن گنج نامه ایست مضمون آنکه در گوشه این غار گنجی بیکرانست و درو نقود و جواهر بسیار
است و من بر گنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم و به طلب آن نپرداختم که سود ... کار خود از
گنج قناعت که در بازار توکل نقدی رایج ترست سرمایه خود ساختم **بیت** کسی که روی تو دیدم نبیند هیچ خرید ، کسی که
عز قناعت یافت هیچ نیافت ، اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بر آن افگنده بفرماید که ملازمان بجستجوی آن مشغول
شوند و حاصل آن بر الخزانه عامره رسانیده اکنون به وجه صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعه دوشینه
را با درویش در میان نهاد و از سر کار یار غار ما الهی داد درویش گفت اگر چه این گنج محقر تر از همت عالی سلطان و فقیر نزد
اما چون از غیب حواله شده سر منه قبول لازم است بیار **مصرع** کانچه آمد ز غیب بی‌عیب است ، رای ام کرد تا جمعی
بکاویدن اطراف غار مشغول شدند و بعد از اندک فرصتی راه گنج را بازیافته تمامی آن زر را بنظر در آوردند **نظم**
سبد زر و از گوهر شاهوار ، پیاپی بپاره در گوشوار ، سبد صد صندوق با درج زر ، پر از لعل و یاقوت و در و گهر

از نقش الدر

از تعبیه آلات سیمینه ظرف ، و زهر گونه تحفهای شگرف ، شاه بفرمود تا قفل از صندوقها برداشته درج برداشتند و بعضی از
جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقچه دید مرصع در اطراف و جوانب آن بندهای محکم و بر
و قفل رومی کرده از فولاد زرنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه بود که دندان هیچ کلید گره آن نگشودی و دهن
هیچ حلال مشکلات بحل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن او اثری بظهور نپیوست
رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بشاه به آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد و با خود گفت که چنان
که تحفه نفیس تر از این جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا این همه استحکام موجب چه تواند بود پس بفرمود
تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بکار بسته آن قفل را دست کرده چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون
آمد و چون برج آسمان بکواکب زر آراسته و در درون آن درج حقه بود چون گوی سیاه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود
تا حقه را پیش آورده و بدست مبارک خود سر حقه بازکرده پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته
دابشلیم متعجب شد که این چه تواند بود بعضی گفتند این نام صاحب گنجست و جمعی بر آن حمل کرده که این طلسمی است بجهت حفظ گنج
نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه
مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعده آن خط وقوف نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از او
بحصول رسد بسیاری تفتیش نمودند حکیمی در نوشتن و خواندن خطهای غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم حال در اندک وقتی
او را بپایه سریر اعلی حاضر کردند دابشلیم بعد از آنکه شرایط تعظیم بجای آورد گفت ای حکیم غرض از تصدیع این است که مضمون این مکتوب را
بعبارات روشن بیان فرماید و حقیقت حال این سطور از روی راستی و درستی واقعه باز نماید ، باشد که از این خط شنوم
بوی مرادی ، حکیم آن نوشته را بستد دلالت از آن حرف بحرف استفصا کرد و بعد از تامل بسیار فرمود که این
مکتوب مشتمل است بر انواع فواید و گنجنامه بحقیقت همین تواند بود و مضمون سخن این است که منکه هوشنگ پادشاهم این گنج را
ودیعت نهاده ام برای رای اعظم دابشلیم پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته که این خزینه نصیب او خواهد
شد و وصیت نامه میان زر و گوهر تعبیه نموده ام تا چون گنج بر دارد و این وصیتنامه را مطالعه نماید و با خود اندیشه کند که این زر

دیگر هر فرقه شدن نه کار عاقلان است چه بسا نسبت عاریتی که هر روز فرموده دیگری خواهد شد و مجلس را وده به سر که او را ده مب
دولت دنیا که بقا نکند ه با کر و فر کرده کر باما کند ه معرفه عاقبت در این ستون ه بوی امان نیست در این خاکدان ه تا آن حیات
نامه دستور العلیت که پادشاهان را از آن گریزی نیست لیس آن پادشاه و قوانین دولت را باید که به نصیحت ها کار کنند
و تعیین [illegible] که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر احتیاط سازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود
و اساس سلطنت او استحکام نخواهد داشت وصیت اول آنست که هر کس از علمایان که تقرب او در درگاه و سلطنت خود
سرافرازی دارد و سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول در نیاید [illegible] کمتر گردد ه معرف [illegible] آینه جمعی را او حسد خواهند
برد و چون از اساس [illegible] سلطان در باره او استحکام بینند بلطایف الحیل در تنقیص [illegible] او کوشند و [illegible]
و نصیحت در آمده سخنان رنگین در نویسند و میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه را متغیر گردانند و در این [illegible] مقصود شان
بحصول پیوندد مب سخن کس سخن من ه کار باب غرض راست در این باب سخنها ه دویم اگر ساعی
سخن چینی و نمام را در مجلس خود راه میدهد کاینها فتنه انگیز و چنین بگویند و حقیقت ایشان [illegible] رحم است بلکه چون
این حقیقت از ایشان مشاهده نماید هر چند زود در آتش [illegible] اورا [illegible] فرو نشانند تا دود آن عرصه عالم را
تیره نسازد مب آتش که سوخت خلق زبان ه جز کشتن علاج نتوان کرده سیم اگر با امرا و ارکان دولت طریق محالفت
و سلوک خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان [illegible] کارهای کلی منتظم میشود مب حسنت باتفاق ملاحت
جهان گرفت صدای باتفاق جهان میتوان گرفت ه چهارم اگر به تلطف [illegible] دشمن [illegible] مغرور گردد و همچنین
و تفرج [illegible] نکند [illegible] بروی [illegible] نماید که از دشمن هیچ سروری و دوستی نیاید مب از دشمن [illegible] پرهیز ه چون هیزم
خشک و آتش تیز کار [illegible] برنیاید ه خوش خوش در حیله گرشید ه پنجم اگر چون کوه مراد [illegible] آید در
محافظت آن تهاون نورزد و از [illegible] ضایع نگرداند که دیگر بار که صورت نبندد و حیلا که پشیمانی خورد سودی ندارد
مب باید بکف [illegible] ه دو گرچه [illegible] ه ششم در کارها [illegible] و شتاب زده
ننماید [illegible] که مضرت [illegible] و منفعت صبر و سکون [illegible] مب مکن در هیچی که داری شتاب ه

ارزاه ماناغان ارتاب

بنداوه تا نا غان ر تاب ه که تا کرده را استوار کرده ه چو چشم کرده اگه رنمت چه سود هفتم اگر هیچ جرعان [illegible]
و واگر [illegible] دشمن بقصد او مشغول شوند و صلاح در آن بینند که باید بایکار آثار ان [illegible] و ردند که در سبب آن [illegible]
از آن در ره متصور است [illegible] الحال اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان به سرنگ و مکر کرده بسیار که [illegible]
مب ز دام مکر خصم بحیلت توان گریخت ه قد یقطع الحدید کما قیل بالحدید ه هشتم اگر از ارباب جهت جزا نماید و بجبر [illegible]
ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده نشده ثمره جز ضرر ندارد اما نصوص [illegible] کرد نطعم
کینه هر سینه که بنهاد چشم ه دل سود شش ابلی [illegible] ه پندت چرب زبانا کند ه بگذرد و قصه بهانه کند ه نهم
اگر عفو استشاره دو از خود دست ملاقات را بانک جرم در معرض عتاب و خطاب نیاورد که همواره اکار ارباب عفو
در جمیع نفس حرایم از جرایم احوال اصاغر فرد شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر لحاف اولی و جراءات پوشیده
تطعم از ابتدای دور آدم تا بعهد باده ه از بزرگان عفو بوده ه از فرود دستان گناه ه چون از متوتان جنایت و خیانت
ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره این از [illegible] عنایت تسخیر سازند تا در میان [illegible] شکسته
و حیران نگردند مب از آنکه بدست لطف بر دار شسته ه بنواز و بیکبار مفکن بر خاک ه دهم اگر کرده از اهل مجلس نکرده
[illegible] تو [illegible] مکافات که جزاء سیئة جزائها مثلها [illegible] لاحق نشود بلکه یاران [illegible] بر تعارف [illegible] نماید و [illegible]
احسنتم احسنتم لانفسکم کلهای مراد [illegible] مب نیک از که بجای تو نیکی کند باز ه در خیر بجای تو
از بد بتر کنند ه امروز دست از بد و از نیک بچز ه روزی بود که از بد و نیکیت خبر کنند ه یازدهم اگر میل کاری موافق
طور و لایق حال نباشد [illegible] که کس کار خود را [illegible] مناسب اقدام ننهید از آنکه نکرده مب زاغی روش
کبک دری می آموخت ه آن دست نداد و کار او رفتار دست ه دوازدهم اگر حال خود را تجلیه حلم [illegible]
که دل حلیم [illegible] و کمتر کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح مب تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ه بل ز صد لشکر ظفر
انگیزتر ه سیزدهم اگر ملاهان معتوان امین بسیار و دوازدم در خانه و [illegible] احتیاط نماید و چون محاورات
عقد سلطنت بصفت امانت موصوف باشد هم [illegible] ملک محفوظ ماند و هم مردم از تصرف ایشان ایمن گردند و اگر [illegible]

بالآخره حال ایشان بجائی رسیده بود و سخن ایشان بر کریم پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیکبارگی مهر او در معرض
نقب افکنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد بیت خادم پادشه امین باید تا در آن ملک رونق افزاید ور کند
جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او چهاردهم الحکایة آنکه انجمن روزگار را انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن
همت او ننشیند هر چه عاقل بجوید بسته بسته بند بلا باشد و آدمی عاقل در نعمت و در محنت روزگار یکسان باشد بیت شیر را سلسله
گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطراف چمن میگردد عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون غافل از عین طرب گرد
چمن میگردد و یقین است که بمظاهر لطف ازل و فیض لمیزل سعادت جوید و مراد رسد و از کثرت عقل و هنر
بیمعاوضت قضا و قدر هیچ کاری بر نیاید نظم دولت نه باکتساب علم و هنر است وابسته احکام قضا و قدر است
و هر کس این چهاردهم حکایت که یاد کردیم داستانیست معتبر و حکایتیست مقرر و اگر رای خواهد که بتفصیل آن حکایات و روایات
اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده از آنجا گشوده شود و مطلب بکلی در آن روضه
امانی روی خواهد نمود و الله ولی التحصیل المفصل و وصول المقصود چون حکیم این فصل بر اساس سخن
خسرو رسانید و این گوهر لالا مثلا یا که در درج غیوب متواری بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن حکیم را
بتعظیم هر چه تمامتر نوسیده مقرر باز روی شهریاری بجانب کوه فرمود گنجی که برای نشان داده بود در کنج استار نه بدره
درهم و دینار خزینه معرفت گنجینه جواهر دلالت و الحمد لله که مرا از متاع القمد هست که احتیاج زیادتی ندارم
و آنقدری هست آن مختصر باقیه را ایثار و نادیده می پندارم لازم است که اشکارا این بند نامه کنج حقیقت همین تواند بود
آنچه دفینه لغیب آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق برسانند تا هم ثواب آن بروح پر فتوح هوشنگ شاه باید
واصل گردد بحکم الدال علی الخیر کفاعله از آنجا جرا ایمه مستدعی نواب حضرت پادشاه با بشارت عالم هجیج
آن دفینه را از نقود لالی در راه رضای لا یزال بمستحقان رسانید بیت فاصرفه بهر کرم آمده ام برکندق فیه
اینک کرم و چون از آنجا انتقال فرخی روی نموده متوجه دار الملک شده مسند شاهی از شکوه سلطنت مزین گردانید
و شب و روز در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام بپیوندد و مطلوب بسر انجام

هزارده در الفضیل

پذیرد و در تحصیل مصالح و مهمات و قوت تام کرده از عمده ممالک داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و دیگر آنکه از شهر
وزرا چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب نمود و چون حرف الماس گون خرده لعل بکلی از اطراف جهان برکشید
بیت خورشید نشان خود بنمایاد و صد ماه شب افروز گم گشته دابشلیم بعد ازین مقربان حضرت و دو تن از اکابر در
مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و صواب موزونت مدار علیه بوده بپایه سریر اعلی حاضر گردانید بعد از خطاب لطف
خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاده فرمود که سودای خزانه سراندیب در ضمیر ما جای گیر شده و در عزیمت
عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اختیار من بیرون رفته شما در هیچ صلاح می اندیشید و مصلحت در انتظار چه می
بینید و من فرصت که عقده مشکلات خود بر انگشت تدبیر شما گشوده ام و امروز بمشورت جز علما را برای ابتنای همای
شما افتاده ام امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آن را
ملاحظه نموده هر چه بهتر قسم لغات یاد رام اهل الباب حکمت سازیم بیت بنای کار بر تو هر چه باید که با تدبیر کاری بر نیاید
و از گفته که جواب از سخن به بدیه گفتن است و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان غلط نباید که سخن با اندیشه گفتن چون زر
ناسنجیده است غ سخن را چند پیش از آنکه بگو تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و فردا بر محک امتحان
زنیم و آنچه از تخیلات نتوان عبارت فردا الشرف عرض رسانیم دابشلیم بتمیع رضا داد روز دیگر بامداد که حضرت پادشاه جاه
شد و هر یک بمقام مقرری که داشت قرار گرفته گوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر جهتر اول
ادب در آمده و دو وظایف دعا و ثنا بجای آورده گفت بیت ای جهانگیر جهان کش کز لطف ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است
بنده را چنین بخاطر رسیده است که اگر چه درین سفر اندک غایة منظور است اما در اکثر کتاب مشقت سفر بسیار حکایة گشته اند
و در لغت و ستاره زنند کار بیکار بر طرف شده و از اینجهت در نفس سپید ندادند و بر ضمیر منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست
که سفر السفر قطعة من السقر شعر سفر اینست سینه سوز و مرد بی درد کاف الجلاء اعظم البلاء و گفته اند
روز مردم دیده ازان سراهند که از ابتدا به غایة قدم بیرون ننهند و قطرات سنگ از آن پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار
نگیرند بیت اندر سفر نشست ذلیل و ملامت است گر راست خواستی و فرو در اقامت است مرد عاقل باید که زحمت را محبت مه ل گکند

ولذات نفسانی بسودای تفسیر اکتفا نموده و چشم بر عز اقامت را بمذلت غربت بدل نکنند تا بدان نرسند که جان کبوتر رسید ملکه
چه گونه بوده است آن حکایت فرزانه گفت شنیده ام که دو کبوتر در یک آشیانه دمساز بودند و بکاشانه هم یک همراز
دار غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی ونشاندی و محنت روزگار در دل ایشان دردی و بآب و دانه قناعت کرده چون در
گوشه نشین طریق رضا و توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شکم سیر و باتفاق یکدیگر نغمات
سرا ابنده ی وگاه گاه بالحان روح افزا مستمعان را گوناگون ترغیب کردندی بیت پیاده و یی کنج فراغتی داریم بعشق
از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر بوقلمون سان آن دید گلک رحمت برد و چشم زخم زمانه غدار روزگار بر آن دو همدم فراهم
کار کرد بیت فلک را خبر از خود نیست کاری که کرد اند جدا یاری از یاری بازنده را الفتی سفر پدید آمد یار خود را گفت ما که در چنین
کاشانه بجان دو بسر بریم و یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف بگردیم و در زمان
عظیم الشان فسیروا فی الارض را کار بسته ایم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان
گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخوردی نگردد و قلم تا در طریق سیر
از سر قدم نسازد نقش [illegible] زبان صحیفه وجود بظهور نیاید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالا تر است و زمین که پیوسته
در سکون است پایمال لگد کوب هر خاص و عام است بیت جرم خاک و گردون نگاه باید کرد که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر
سفر مربی مرد است و استاد هنر است سفر خزانه مالست و استاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجایی نه جور اره کشیدی
نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش
جان تو نرسیده و شمیم الفرقة حرقة بگوش دل تو نوزیده است و سفر درختی است که جز فراق میوه نیارد
غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت ز آرزو شام غریبان غریبان خوب بیچاره نشسته بر سرای دیار [illegible]
بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرسا است اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزاست باز چون طبیعت با
سفر خو گرفت رنج ره لذت آن متالم نمیشود و نفس که متنفرا با عجایب دوران و لایت آن شغف راه چندان [illegible]
بیت در غربت اگر خار جفا است چه غم [illegible] نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم [illegible]

راهخارم

بریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش است و چون کسی از سعادت لقای رفیقان محروم شد پیداست که در داد بران طریق چه مقدار
درد من پذیرد و رنج او را از آن معنا و چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعب ترین
همه دردها و سخت ترین همه رنجهاست بیت فراق دوستان دیدن نشاید اندوه [illegible] معاذالله خطا کردم که دوری زمان [illegible]
حالا انجه آن گوشه دوتر هست پی فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده بیت بگیر دامن جمعیتی که کاری
سازد که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بازنده گفت که [illegible] روزگار دیگر سخن هجران فراق مگو که یار غمخوار در عالم
کم نیست و هر که از یاری ببرد یار دیگری بپیوند غم نه و اگر انجا از وصل یاری باز مانم با ذکر فرصتی خود را بصحبت دلداری
رسانم و این خود شنیده که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار توقع دارم
که من بعد در مشقت سفر بر من نخوانی که شوق محنت مسافرت مرا در انجمن گرد آمده و بهیچ خام طمع سلسله [illegible] مراد
در میدان امید نسازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت که ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
بر گسستی و امید از دوستان بشسته ام رفت و دیده قطع کرده با هر رفیقان [illegible] حکیم بیت یار کهن را
هیچ رو مده از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد [illegible] سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود چنانکه بزرگان
گفته اند بیت [illegible] بود از کس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن بدینجا قرار داد هر دو یکدیگر را وداع کردند
و بازنده [illegible] صحبت رفیق بر بسته پرواز نمود مصرع چنانکه مرغ [illegible] بیرون برد نفس و در تفحص صادق و [illegible] تمام در فضای
هوا میپرید و کوههای بلند و بوستانهای فردوس [illegible] میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف فلک اعظم
لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود توده گشته مرغزاری دید سواد [illegible] خضر
مینمود دلگشاوی تر و نسیم شمال غالیه بر سرش از نافه مشک تاتاری عطر سای تر بیت صد هزاران گل شکفته در و
سبزه بیدار و آب خفته در و هر گلی گونه گونه از رنگش بوی هر گل رسیده فرسنگش بازنده را از آن منزل خوش آمد
و ساحت دلکش پسندیده افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر گشاد و هنوز از رنج راه [illegible] ناسوده بود و دمی براحت
و آسایش نزده که ناگاه فراش [illegible] سپهر [illegible] ابر را در فضای هوا برافراشت و جهان آرمیده را [illegible]

دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت جان آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار می‌نمود و پیکان ژاله
از طرف دیگر دیده نرگس بینا را بر زمین می‌دوخت بیت سینه برق از شنیدن برق شد کباب ○ و از صدای رعد می‌لرزید خود
جرم آفتاب ○ باز نده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرده نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر
نمیشد گاهی در زیر شاخ پنهان می‌شدی و زمانی برگ درختان را جامه ساختی و هر ساعت از آسیب ژاله و باران بیشتر بیشتر
و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت می‌گشت بیت شب تاریک و هول رعد و باران بدین سختی ○ کجا پروای ما دارند سبکساران
محفلها ○ القصه تمام شب بهزار غصه بروز آورد و ناکام برای جلای جان هنگام صبر میکرد هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت همسایه
یاد میکرد و آه سرد با صد حسرت و درد بر کشیدی و گفتی بیت گر بدانستمی که فرقت تو ○ این چنین جانگداز و دلسوز است ○ از تو دوری
نجستمی هرگز ○ در تو نیستی نگزیدی ○ اما چون طلیعه ماتیر صبح ظاهر شد ○ بحکم رقم طلوع سحاب ○ از صفحه روزگار محو شد
و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و صحن آسمان روشنایی گرفت بیت شهنشاه خورشید از نوی خاور آفتاب ○ بر سر افراشت
ربع مسکون را سراپا آفتاب ○ باز نده بار دیگر بپرواز آمده متردد که بسوی خانه بازگردد و یا رخ غربتی که نموده تمام دو سه روز در
اطراف جهان نموده تماشای این حال شاهین تیز چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب چون باد آتش نشان
قصد باز نده کرد چون کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد لرزش بر تن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در جهان او بود روی
بعدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آورد ○ بیچاره افتاده که چاره ندارد ○ باز نده چون بازوی خود را بسته بند بلا دید
از نصیحت یار وفادار اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال خام خود توبه نمود و توفیق یافت ○ عهدها کرده نذرها نمود که اگر از این
مهلکه به سلامت بیرون آید و از خطر بلا خلاصی یابد دیگر گرد سفر نگردد و از نصیحت یار همدم که چون اکثر اعظم خیر در حضر
عدم انس نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر نبرد مصرع مرغ کو بار دگر دام ببیند ارم ○ تا زنده اهل حیله منزل کس نگزید ○
ببرکت حسن آن نیت که منطوی بود بر نیت جمعیت فتح الباب حاصل شد و در محلی که پنجه شاهین او را در قبضه تصرف
می‌آورد از جانب دیگر عقاب گرسنه که نسر طایر در آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و به قوت گرسنگی
حمل و جدی را ... نظم حمل از بیم او بر چرخ ... ○ ...

بوی طعمه در پرواز آمده بود و چون صورت حال کبوتر و شاهین را ملاحظه نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر لقمه مختصر است
اما نه انجماد ... بر او گسست میتوان و نفس شکیبیدن را از ... میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پنجه شاهین در ربود
سبب که در نهاد شاهین ممکن است با آنکه در کف تیز آن عقاب بود توجه او را در ربودن تدبیر او داد و در تراز و نشسته در مقام
مجادله و معارضه در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست ○ او بصد حیله از میانه بجست ○ و هر دو بیچاره یکدیگر مشغول شدند
باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را در زیر سنگ بسوراخی افکند که اگر گنجشک ... توانستی که در وی رود ... میسر شدی
خود را جای گرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه ... بر زمین
گرفت و زاغ شب سیاه فام هم صفت از نظر پنهان شد بیت ... چو طاوس صبح ○ ... ○ ... باز
باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت و از بیم شاهین و عقاب بهر طرف نظر میکرد
و پس و پیش احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید که دانه چند افشانده و دام از شعبده بیرنگ ... بر انگیخته باز نده را
لشکر جوع برکشور بدن مستولی شده چون جنس خود را دید آنکه تلخ کند بیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده
بود که پایش بسته بند بلا گشت بیت دام شیطانست دنیا دانه لذاتهای نفس ○ مرغ دل از حرص دانه زود در دام فکند ○
باز نده با آن کبوتر آغاز عتاب کرد که ای برادر ما و تو جنس یکدیگریم و مرا اینهمه بسبب جنسیت تو روی داد چرا مرا
از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و همسایگی بجای نیاوردی ما حذر کردی و بدینکونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت
از این رهگذر درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضای آسمانی هیچ فایده کوشش نکند بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر جست ○ هر که بکشد
رد بسپر تدبیر ○ باز نده گفت هیچ میتوانی که از مضیق بلا راه خلاصی بمن نمایی و طوق منت تا قیامت در گردن من
افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را از این بند بلا مخلص گردانیدی و بدینگونه مظلوم عنان دیگر گشتی
اینک حال تو بحال آن شتر بچه که بعد از رنج بسیار مانده شد بزاری و خواهش بمادر گفت که ای مادر چندان توقف
کن که نفس خود را راحت کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت که ای بچه نمی‌بینی که سر مهار در دست دیگریست
اگر مرا درین اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاصی دادمی بیت شتر بچه با مادر خویش گفت ○ پس از رنج آخر زمانی بخفت ○

بکف آرد بیت همتی معمار وزیری کسی ماکش در قفا بازنده چون نامید شد طلب آغاز کرد و بجد تمام قصد پرواز نهاد چون رشته
امیدش استحکام داشت رسن دام بکرد ایام فرسوده شده بود بگسیخت و بازنده حلق خود از حلقه دام خالی یافت بفراغ بال
بال پرواز گشوده روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران خلاصی یافته بود غم گرسنگی از دلش فراموش شده
در اثنای طیران به دیهی ویران رسید بر گوشه دیواری که متصل کشت‌زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت‌زار
کردی برسم کشت‌بانان بر حوالی دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سودای کبابش دود از دل برآورد از روی تعجیل
دست مهره در کمان کرده در هوا بازنده از انتقال غافل در میان کشت زار بطرف صحرا و مرغزار روی مایل کرد ناگاه
از شعبده فلک حقه باز از ضرب آن مهره بیچاره شکسته بال رسید و از غایت هول و هیبت سرنگون شده در تک
چاهی که در پای آن دیوار بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چرخی بر سر آن نمودی و اگر رشته
سال و عقد روز و شب باهم بافتندی بقعر آن نرسیدی بیت چاهی بسان مغاک گورش تنگ ٭ بدان کوی
عمیق زمین درگذشتی ٭ فلک دور رسن از حوالی کرباند ٭ بآن نزدیک از دور گرد مسافت نگشتی ٭ دهقان بچه چون دید
که مطلوب در تک چاهست و رسن تدبیر از رسیدن بدانجا کوتاهست امید برداشت و از آن کیسه تا امید دامن حقوبت
بگذاشت القصه بازنده شبانه روزی در تک آن چاه با دلی خسته و بالی شکسته بسر برد و بزبان حال الصبور عجز و نیاز کی
وصف ضعف و آوارگی در خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ٭ دیده را
روشنی از خاک درت حاصل بود ٭ درد دلم بود که بسعادت بنشستم هرگز ٭ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ٭ بازنده روز
دیگر بهر حیله که دانست و بهر نوع که توانست خود را بسر چاه رسانید نالان و غریوان جانشکار و سر آشیانه خود رسید
نوازنده آواز جناح رفیق شنیده از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ٭ چه شکر گویمت
ای کارساز بنده نواز ٭ و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و زار دید گفت ای یار پسندیده کجا بودی گفت
بیت درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده‌ام که مپرس ٭ آنچه از بلا و محنت و مشقت و عنا بر من گذشت بیت
آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ٭ علی الجمله سخن آنست که شنوده بودم کرده‌ام تجربه بحاصل

[illegible]

میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا مرا رمق باشد از گوشه آشیانه بیرون ننهم و بمشاهده
خود دولت مشاهده دوستان از محنت مجاهده غربت بدل کنم بیت دگر بمجاهده غربتم هوس نکند ٭ که در مشاهده
دوستان خوش است مدام ٭ و این مثل از آن آوردم که تا حضرت پادشاه جهان بخطر اختیار آن سفر میل نکنند و فراق دیار
و یار که نتیجه آتش حیرت ناله زار و دیده اشکبار است بآن هشیار قبول نفرمایند بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال ٭ شود ز ناله تنم
از آب دیده مالامال ٭ دابشلیم فرمود که ای وزیر با صحت الا که در مشقت سفر بسیار است اما منافع او نیز بیشمار است چون کسی
در غربت بورطه محنت درافتد مودب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر فایده بدان توان گرفت حاصل آید
و بی شبهه ترقی که در سفر روی نماید خواه از راه معنی و خواه از روی صورت نمی بینی که پیاده ببسط رقعه شطرنج منزل از فرزانگی
فرزین میبرد و ماه بسبکروی بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری میرسد بیت از سفر پادشاه کیخسرو شود ٭ بی سفر ماه کی خسرو شود
اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود آورد و از محنت آباد وطن خود قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم ماند و از
ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند و باز از آن رسانیدن ساعد سلاطین جای بعزت شده اگر بآشیانه فرود نمی آورد و چغد که وطن آن
در پس دیوار خرابی مانده که هیچ آفریده بر نیاید ٭ نظم چو باشد اهل سفر با کمالان در او تصییر یابد ٭ چو چغد چند توان بود
در پس دیوار ٭ و بیا ز آشیانه تا بگذر جیبی مروان خود آیین نوع بریم بحر ابیض مسیم مود بیت هر کس که سفر کند پسندیده شود ٭ در عین
کمال نور هر دیده شود ٭ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ٭ هر جا که کند مقام گندیده شود ٭ اگر باز شکاری بار غم نخچیرگاه
بهرگ نشدی و در آشیان ایشان آنجا نرفتی و در هوای سفر پرواز نکردی هرگز بشرف ترتیب دست سلطان نرسیدی و در کتب
آسته ما نمود که کیفیت این صورت چه گونه بوده است ٭ حکایت ٭ رای گفت بر همن گفت که در اخبار شنوده‌ام که وقتی دو باز
تیز پرواز بایکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی دو قعشه بود که عقاب تیز پر بقوت طیران بکار آن
شوان رسیده پرید و نسر طایر باد و جود منبر پروازی بسر آمدن آن شوان رسیدی بیت آن کوهی بود که تا بزمین بودی
آسمانی بود گویا بر فراز آسمان ٭ و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوش و خرم میگذرانیدند
تو ای بلبل که با گل در وصالی ٭ غنیمت دان که پس فرخنده فالی ٭ بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود

بواسطهٔ شفقتی که ایشان را بر دلبند فرزند بود هر دو در طلب غذا رفته بودی و در جهت جگرگوشه لایق طعمه آوردندی تا بازبچگان زمانی
قوت ایشان روی بترقی نهاد و در حالیت زاغها که ایشان را گذاشته هر یک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده
بود بازبچه را جانب اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نمود و بهر طرف میل کرده بکنار آشیانه رسید ناگاه از آنجا
در افتاده و در نشیب کوه آمد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود در طلب طعمه که بچه بچگان حاصل کند بیرون آمده
بود در کمر کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایین شده بخیالش چنین رسید که
که آن گوشتی است که از چنگال زغنی فلاحی افتاده ع در کونه جهان خیال روییت مینیم • بتأمل در حق وی پیش از آنکه
بزمین رسد اندر هوا آورد و در ربوده بآشیانهٔ خود برد چون نیک درنگریست و علامات چنگال و منقار او را دید
دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پیدا آمد و با خود گفت که عنایت در حق این بچهٔ باز توان یافت
که موجب حیات این بازبچه گردانید و اگر نه من درین محل حاضر بودمی و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هر آینه
طعمهٔ حیوانات صحرائی او از زندگی بی‌بهره بودی و استخوانهای او با سبب غذا از رشتی و غیره دریا در فتی و چون قضا چنین
چنان اتفاق کرد که من واسطهٔ بقای او شوم معلوم نیست که در تربیت این فرزند آن مرتبه بشرطی که عمل آورد انگیزی
برادرم و در سلک سایر اولاد خود منتظم گردانم پس زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد چنانکه با بچگان خود
سلوک کردی با وی همان طریقه مسلوک میداشت تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی وی که الناس
معادن کمعادن الذهب والفضة بآتش تابش آغاز نهادی و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان
زغن است اما همت و نهمت خود را بخلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر بود که اگر من از ایشانم بنسبت چرا از اداء ایشانه
الشان غم و اگر از ایشان نیستم چرا در صفت و صورت برعکس ایشانم بیت نه داخل این دایره دانم خود را •
نه خارج این جمع شمارم خود را • زان به که از این هستی و پستی خویشتن • خوش بگذرم و باز گذارم خود را • روزی زغن
با باز گفت ای فرزند ترا بغایت ملول می‌بینم سبب ملال بر من پوشیده اگر آرزوئی در دل داری با من بگوی
تا در تحصیل آن باشم و اگر مرادی بخاطر رسیده باشد توقف ظاهر کنی تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب

دادکه من ازخود

داد که من ترا از خود و از مثال خود در مییابم و سببا و بی‌گویم سیدا ام و کلمات تنقیح نموده ام بیت آن طرفه کجی که کرد با ما الشاغف ••
هر رنگ توان نمود و نه بوی نخفت • حالا مصلحت در آن می‌بینم که شرف اجازت ارزانی فرمائی تا دو سه روزی در اطراف
جهان بگردم و مشاهده کنم حرکت بخار غم از صحیفهٔ ضمیر زدوده شود چون بعجایب و غرایب امصار و دیار مشتغل گردد ممکن که
صورت فرح در آینهٔ ضمیر نمایان آید زغن بیچاره که پیری از جنس خود بغبت جسته بود و چون این الفاظ شنید دود از نهادش برآمد ••
از فراق فرح میکاهد سخن • هر چه بیچارگی ممکن اینک آن ممکن • و فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این
چه خیال خام است که مشاهده آورده سخن سفر طوری گرد باید آدمی خود را وادار ما نیست مردم رباعی بیت سفر اول این
جهان سفر است • زانکه سبب صورت سفر سقر است • و پیشتر مردم که سفر اختیار کنند بجهت تحصیل اسباب معاش میتوانند بود
یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا سبحان الله از این قبیل هیچ واقع نیست منت خدا را که گوشهٔ فراغتی
و توشه‌ای بدان وقت توان گفت میسرست برادرانان دیگر سرافرازی داری و بهر بزرگ کردن نهاده اند و با این
همه قصد سفر اختیار کردن و راحت را ترک نمودن از طریق خرد دور می‌نماید و این بیتی است که گفته اند ع روزی که
دست داد آن نیست کار عاقلان • باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت است در جنب خود فکر میکنم اگر گوشه و توشه فراخور حال من است
در ضمیر من میگذرد که عبارت از آن قائم است زغن دانست که کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده
خود را شد این سخن از او اندیشه گفت آنچه من میگویم از نعمت و خدمت است و آنچه تو میگوئی از هوس است و حرص
امید محروم شده و تا کیفیت نکنه آتش شنیده بر شمع توان گذشت که مبادا کار به حرص رسید و باز همچو موش بی‌نوا
حکایت زغن گفت که در روزگار پیشین زنی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور
بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده بود و از بیگانه و آشنا نامش نشنیده و بهمان قانع
که گاه گاه بوی گوشت از نوالهٔ همسایه شنیدی و یا نقش پای او بر روی گشته خاک دیدی و اگر جایی بود کاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ او افتادی • چون گدائی که گنج زر یابد • رخش از شادی برفروختی و عمر گذشته بلطف حرارت غریزی بسوختی
و تا یک هفته بلکه بیش بدان قدر اغتذا کرده آنچه کردی و گفتی بیت اینک می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب • خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیره زن قحط‌سرای آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دولت خوان خیال سیر نمودی روزی از غایت بی‌طاقتی
برخاستی [illegible] بر بالای بام رفت گربه دید بر دیوار همسایه [illegible] میخرامید و بتکبر شیر زبان کلام شمرده میفرمودی و از غایت فربهی
قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیره زن چون از جنس خود هر آن تازگی و فربهی مشاهده نمود متحیر شد و فریاد بر کشید ع با این خرامان
میرسی آخر بگو تا کز کجا؛ تو بدین لطافت از کجائی و چنان مینمائی که از ضیافت‌خانهٔ خان [illegible] این طراوت تو از صحبت
و این قوت و شوکت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که ریزه‌خور خوان سلطانم و هر صباح بر در بارگاه حاضر شوم
و چون خوان دعوت بگسترند جرأت و چالاکی تمام نمایم و از [illegible] از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند در ربایم و
تا روز دیگر مرفه‌الحال بسر برده ام گربهٔ پیره زن پرسید که گوشت فربه و نان میده چگونه است و چه نوع مزه دارد که من در همه عمر
العمر غیر شوربای پیره زن و گوشت موش چیزی نخورده ام و نه دیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت که با طعمهٔ تو که از عنکبوت
فرقی نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری عاری تمام است و این صفت و صورت که از خانه [illegible]
آورده بیکار برده ام مب اگر به همین [illegible] ؛ [illegible] و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعمهای
لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یقین که سر یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بظهور آید و حیات تازه یابی نظم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد؛ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم؛ گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق
همسایگی در ربط جنسیت ثابت و مسلم باشد که شرط مروت و اخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که از دولت
تو نوائی یابم و از صحبت تو بجائی برسم مب [illegible] صحبت [illegible] ؛ [illegible] مقبلان؛ گربهٔ همسایه را دل
برزاری و ناتوانی و سوکواری وی بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر خوان حاضر نشود گربهٔ پیره زن از نوید این وعده
جانی تازه گرفت و از بام بزیر آمد و صورت حال با پیره زن بعرض رسانید پیره زن بیچاره نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق
مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حریص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز و اهل حرص
بسوزن قناعت و رشتهٔ اجل دوخته نگردد مب قناعت توانگر کند مرد را؛ خبر کن حریص جهان گرد را؛ [illegible]
نگرد یک برکت و روزی قناعت نگرد که سر از آن خیال سودای خوان سلطان در سر افتاده بود که دارو نصیحت او را سودمند نشد

نصیحت به عالم

نصیحت به عالم چو باد در قفس است؛ به پیش مردم نادان چو آب در غربال؛ القصه روز دیگر با گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را
بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد [illegible] محروم [illegible] لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع
آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد
گذرانیده بودند و بفریاد و فغان جهانی را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازان
با کمانهای طیار از گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه دلیر وار قدم جرأت [illegible] بمیان جرأت در آید اول لقمه
که خورد پیکان سینه دوز باشد گربهٔ [illegible] ازین حال بیخبر چون بوی طعام بشنید پای اختیارش از جای رفته خود را در شکارگاه چون
انداخت هنوز [illegible] بمیزان اشتها بلقمهٔ گران سنگ [illegible] نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش ترازو شد نظم
پیکان خونش از استخوان میچکید؛ همیگفت و از هول جان میدوید؛ اگر جستم از دست این تیر زن؛ من و موش و ویرانهٔ پیره زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش؛ قناعت نکوتر بدوشاب خویش؛ و این مثل از آن آوردم که تا تو نیز گوشهٔ آشیانه را
غنیمت دانی و بقدر لقمه و طعمه که بی‌مشقت بهم میرسد بنشینی و بآهنگ قناعت نموده افزون طلبی نکنی که بدان پایه نرسی
و آخر تیر [illegible] بتو برسد باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما [illegible] سر فرود آوردن کار [illegible]
تواند بود [illegible] قناعت نمودن از طبعات بهایم است که باید که بر سریر بزرگی نشیند و طلب معالی بر باید خاست
و هر که خواهد [illegible] که تاج سرافرازی بر سر نهد کمر جستجوی بر میان باید بست [illegible] نشود
و [illegible] منازل [illegible] هیچ کس به سوی بالا [illegible] قدم از همت والا [illegible]
مرتبه چو که برآید [illegible] ؛ کس نخورد [illegible] ؛ [illegible] ازین خیال که تو داری بجز وجود نگیرد این [illegible]
سودا تمنای تحصیل بکوشش نباید و هیچ کاری با آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و [illegible] مهمات
مقدمات کند روی ننماید مب تکیه بر جای بزرگان [illegible] زد بگزاف؛ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی؛ [illegible]
[illegible] مرتب رفعت [illegible] حکایت
آن شمشیر زن [illegible] دل آدمی [illegible]

سلطنت زینت یافت و مراد در سید رغبت پرسید که چه گونه بوده است آن حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسبی بود
بمعاونت عیال در مانده و از قناعت در مانده که هرگز از زرق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و دو خرمن هنر او بجز خرج عیال وفا
نکردی و کسب و پیشه از ترتیب نان و جامه و تحصیل بنا ندی و عنایت ایزدی جنت نشانه او را پسری ارزانی فرمود و دلایل حشمت
از جبین او پیدا و علامت اقبال در چهره او هویدا نظم مبارک طلعتی فرخنده فالی ◦ بباغ خرمی زیبا نهالی ◦ برکت قدم او
حال پدر سامان گرفته و یمن وجود او در قلعه کسبش بر خرج افزونی پدید گشت و پدر قدم او را میمون داشتی و بر افتخار که مقدور
وقت بود در تربیتش میکوشید پسر از کودکی همه سخن تیر و کمان گفتی و میلش با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب
بردندی او از میان میدان سر بر زدی چندانکه تعلیم خطش کردی میل بتیره خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری
خواندی از نقش سبزه بستر نگ سر فرازی مشاهده کردی بیت دیده ها دیم بر نوشتی بر پرش ◦ سینه بر خود بودی در ضمیر کر
الف با آنچنان میکرد تقریر ◦ که ابیشکال کمانست و الف تیر ◦ چون از دم تیر و دمال بحد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود
که ای پسر از حمیده یکی خاطر من بسیار متعلق است و زبان خواطر با دوان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفات
احوال تو بنهایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس و اندیشش بر اثر دو حبال شهوت فکند حصار استوار من تزوج
فقد احسن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دستینمان آماده کرده ام و کابین او حسنه ام تا از جمیله کفو ما
توانم بود و گرد مدار مسلک ازدواج تو کشم تو در مصلحت چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر امر فرمایم دستیمان
آماده کرده ام و کابین نقد نهاده ام شمار از آن تکلیفی فارغ و از شما مددی و معاونتی توقع ندارم پدر گفت ای پسر
مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دستینمان تعهد توان کردن نداری آنچه میگوئی کدام نسب
ساخته ام از کی و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزه خوبان خونریز تر و هزار بار از دندان عقیق
لبان گوهر بارتر آنگاه گفت ای پدر مهربان که من عروس ملک را خطبه خوانده ام و مخدره سلطنت در عقد خود در آورده ام
و او را دستیمان به ازین تیغ برق لمعان و تیز کار نمی بینم از خنجر خون ریز نیست که گفته اند بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد چست
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند ◦ با تخت ملک همسری کسی را تمیز نیست ◦ مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست ◦ چون همت آن بر قصور

سلطنت

سلطنت مقصور بود باندک زمانی عرصه ممالک فرو گرفت و بر بسیط عالم که اکثر ممالک آفاق در تحت تصرف او در آمد چنانکه گفته اند
بیت عروس ملک نشاند کسی بدامادی ◦ که اول از سر تیغ داده کابینش ◦ و این مثل از برای این آورده ام که تا بدانی آنچه اسباب
دولت توانند بود مرا آماده و حاصل است و توفیق ایزدی و ثواب سعادتمندی بر ادای من گشاده و من بر قید میدام که عنقریب
مطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم و حالا با فسون کسی این چنین خیال از سر نخواهم کشید و از این خیال نخواهم
گذشت مصرع ملامت زین گره بر دل من ملامت نزدیم ◦ رغبت دانست که از تیغ عار بر رشته خیال مداوم نخواهد افتاد و عنان [illegible]
صید نخواهد شد بضرورت تا جان بستر [illegible] داد وداع مفارقت بر سینه ریشش نهاد و بار دیگر او را وداع کرد و او را شاهین
پرواز کرده متوجه راه شد و بعد از اندک زمانی بر کوهی فرود آمد و دیده تماشا بهر طرف میگماشت ناگاه کبکی دری دید
در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه آتش [illegible] در اطراف جهان بیچیده باز از طبیعت خود رغبت کبک کرده
یک حمله چو صاعقه بالای گردن سینه او کرد خوب طبع بود بر ساحت گوشتی چیزی آن نماینه که لذت چاشنی دلبر بت جانب
برابری کردی و لطافت در خور آن بذوق نعمت خوش شکار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و
چون مدت العمر چنان مزه گوشتی نچشیده بود گفت نظم سره بیابی تو هر مطبوع طبع است ◦ که یابی اختلاطهات آفریده اند ◦
پس با خود اندیشید که فواید سفر چندین بیش که چاشت اوقات از غذاهای ملایم خلاصی یافته طعمه معقول خاطر است التذاذی حاصل
میشود و در آشیانه تنگ و تیره و مصاحبان دل شکسته [illegible] مرغزار عالیه و منازل [illegible] راه یافتم و دستیابی حاصل مصرع [illegible]
اول تا بجهان [illegible] ◦ [illegible] مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ◦
پس بار دیگر پرواز نموده روزی بعزم غیبت خاطر طیران می نمود [illegible] شکار کبک و تیهو میکرد باز روزی بر کوهی نشسته بود
در دامن کوه جمعی [illegible] دید که صف شکاران بر آراسته اند و مرغان شکاری [illegible] مضطرب آمده چنانکه شیخ نظامی فرموده
نظم در آمد شد از صدای طبل باز ◦ همه مرغان صید افکن به پرواز ◦ ز انبوه چرخ بازان سبک خیز ◦ بجان جمله و [illegible]
درون نیم دگر شاهین جان تاراج ◦ ربوده طعمه جان از کبک دراج ◦ و آن پادشاه [illegible] بود با ملازمان [illegible] رسم شکار بیرون
آمده بود و در خرگاه ایشان در پای آن کوه [illegible] داده بود و او تماشای [illegible] که بر ساعد شاه بود پرواز کرده

قصد صید نمود و این زمان بهمت شیر شکار عزم او کرده ... باز بچه از پیش او دور بوده و را نظر بر شیر پروازی در باب ... فتاد

ولش بسته شد مثال عالی شرف صدور یافت باحضار آن جا ... بلطایف الحیل جلد ... را در کردن و ... نزد ...

دولت بشرف خدمت پادشاه رسید چون از جنس خود دیگری ... بتلطف تمام پیش آمده لوازم سلام و اکرام بجای آورد ... احوال

شد بعد از وقوع بر آن او را بملازمت سلطان تحریص کرد و چون باز ... دولت بشرف خدمت پادشاه راه ... نظر

عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت ... جای قرار ... شد

بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با

زاغ و زغن در ساختی و او بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را پیمودی و وصول او بدین درجه ... از قبیل محالات

بودی این مثل برای آن آوردم که معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست دهد و آدمی را از اسفل سافلین بحصول ... اعلی علیین رساند

مبت: هر ... چنانچه بزرگان گفته‌اند ... بسیار دل ... که از وی ... خلایق ... سفر ...

که ... گفته‌اند: نظم ... و چون دابشلیم سخن بدینجا رسانید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعا گویی بجای آورده گفت که حضرت

شاهنشاهی ظل اللهی در بیان سفر و فواید آن فرموده که ... و اما ... بندگان ...

... ملکات ... راحت ... افزای ...

الم و محنت اشتغال نمودن از روش حکمت دور ... دابشلیم فرمود که ارتکاب مشقت کار مردان مرد ... شیران ...

و ... باز در ... عشرت سلاطین ... و ...

همت ملوک ... مبت: ... که ...

... بندگان ... ملوک ... ممالک و فرمان ... داده‌اند ...

امن و ... بخشیده‌اند و این ... احتیاج ... باید کرد و ...

و سلطنت ... مبت: ...

بادشاهی در ... با وجود ... که الجلال ... طالب ...

بسم من ...

بسر منزل ... رسانید و بپایان مجاهده ... و قطع کردن جبال مقصود را ... بحصول آمال متعلق است برکوب اهوال

مبت: ... سلطنت ... هر که ... علم ... و در ارتکاب محنتهای صعب

... و فراغت ... مقصود ... از آن ...

افزای ... جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید ... مساعی ... و مکاره ...

حکایت

نقاب ... مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که ...

رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره‌ای بود ... و ... بلطافت و نسیم ... مبت: ...

... بدان جلوه ... دل ... و در غایت ...

فرح افزای ... بر آن بیشه ... شیران ...

از سباع و وحوش ... آن بیشه ... مبت: ...

شیر ... بر آن ... که ... بیشه ...

صورت ... روشن ... قرة العین ...

نموده و داعیه داشت که چون آن بچه ... بزرگ ... آن بیشه ...

در گوشه ... مبت: ...

ع: ای ... خاک شده ... چون آن ... شیر ... آن بیشه ...

یکبار در حرکت آمده قصد ... آن بچه ... مقاومت ندارد ... کرده و میان

سباع ... شیر ... غالب آمده ...

در آورد ... روزی چند در کوه و بیابان سرگردان گشته ... و با سباع آن منزل ...

باز نموده ... طلبیده ... شیر شکاری ...

اعانت ... نموده ... منزل ... شیر ...

وصل از دست او سر امن آنچه را شواد کرد به ما را وقت جنگ و تحمل دندان و جنگ ازمنیت و با او برد رمقام مقابله و مقابله شوانا بود
ورای ما اقتضای آن میکند که اسم رجوع بر او او غاما و بصدق تمام کرد خدمت او برابنا مب شمعی را که شو لا از جای برد
ببر خاکش او و بای شوان فشرد ه چنان به که با او مدارا کنی ه یا باد و عداد آشکارا کنی ه ملک بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال
در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند و کلمهٔ العود احمد کار بسته
بوسیلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید منظور عواطف خسروانه گشت بعتنی که مناسب حال بود مامور شد
و ملک بچه دامن خدمت کاری در کمر هواداری محکم کرد بنوعی که آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که بسرعت رجعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشود تا حدیکه مخصوص ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد
در ملازمت شیر بودی هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی نمودی مب جد و جهد کسیکه پیشه است ه کارش از کار جمله پیش است ه
تا وقتیکه شیر را مهمی ضروری در پیش آمد در دست سلیح شد و در زمان حشور فلک در تاب بود و جرعه کوه و دشت چون
کوره آهنگران در التهاب و از غایت حرارت هوا مرغ جانور بگوشه آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بریان
بریان شدی چنانکه مب ز تاب هوا قطره گشتی شراره ه اگر بر پا گشتی آشکاره ه گر از هوا برف کردی گذار ه پروانه … سوختی
بال و پر ه ز بس تاب آفتاب از هوا افتاده … سنگ میسوخت بر آفتاب ه شیر با خود تامل میکرد که چنین وقتیکه صرصر
بر قعر دریا چون مرغ بریزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد صورت بدین نوع رو نموده
از ملازمان که تواند که بار تکالیف محنت مسافرت … و از حرارت هوا نیندیشیده بدین نوع مهم اقدام تواند نمود در اثنای
این تفکر ملک بچه بصفت ملازمان در آمد ملک را اندیشناک دید در آنجا که بوفور شفقت و کمال درایت بود نزدیک سریر
سلطنت آمده باستفسار موجبات تامل جرات نموده صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم … برذمت اهتمام گرفت
و شرف دستوری یافته جمعی از غلامان متوجه شده … رسیده بتمام حسام قیام نموده علی الفور که کارش
موجب دل خواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافته خواص … که در کتاب … منتظم بود متحقق بعرض رسانید
که … راه با اقدام اهتمام نموده و اکنون که مهم کفایت یافته … و تقرب … حضرت

اعلا روشن شده

اعلا روشن شده که در چه غایت ثبت اگر از ما … فرمایند شربت آب خنک زبانه آتش عطش از اسکین
دهید چه ما که در معضلات دریابید مب آسوده باش بار منت فزون مکن ه بکش میان کرنج … ه ملک بچه تنی
کرده گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علیست که بجد و جهد برافراختهام پسندیده باشد که آنرا بکار ها و بطالت
سر نگون کنم … که بسی … ارتفاع یافته نیکو نبود که بخویشتن داری و تن آسانی بخاک برابر کردن و بی تحمل
رنجی و بی تحمل گنجی شوان رسید … خار دل از آزره تراشه … تمتع شوان یافت مب کی بکردن مقصود
دست حلقه کند ه که جوشش … سیر تواند بود ه بآرزوی هوس بدنیاید این معنی ه باب دیده و خون جگر تواند بود ه
منهیان اخبار شیر رسانیده و صحیفه آنصورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر بر تحسین … فرمود که سروری
و سرداری چنین کس را سزد که سر از گریبان مشقت بر توان آورد … در زمان عمل و سرافرازی او گردد
تواند بود و سر بالین آسایش تواند نهاد چنانکه فرموده اند مب … که از آتش خود تواند برید خنک
آنکه آتش مرد و زن ه گر نشیند بر آتش خویشتن ه پس ملک بچه را طلبیده و باکرام تمام مخصوص داده و ولایت آن بیشه
باو تفویض فرمود و جای پدر باو ارزانی داشت و منصب ولیعهدی خود عطا کرد و فایده این مثل آنست که معلوم
کند بیکاری پی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده بی جستجوی کامل مقدمه رجا نتیجه حصول مقصود …
مب نابرده رنج گنج میسر نمیشود ه مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ه و چون درین سفر که مقصود طلب علمست عزم جزم
کرده و پای جد در رکاب عزیمت آورده … و ایاب … صحیفه …
یافت … ان ذلک لمن عزم الامور مب …
پای … عنان ه …
… مب کرده عزم …
لطف خدا یار تو باد ه همت اهل سفر قافله سالار تو باد ه پس رای دابشلیم … کفایت یکی از ارکان دولت
که محل اعتماد بود … رعایت رعایا و حمایت برایا وصیت … سلطنت تواند بود بکوشش …

فرو خوانده و از آنجا که ◦ بیت ◦ تا ملک شد به تیغ اسکندری ◦ تا فروغ خویش در و بکری ◦ روی تو زیبا نجاید ملک ◦ رنگ تقدی جزی از دوی ◦
ملک فروزی چو سحر پیش کن ◦ در نفس صبحدم اندیش کن ◦ ناوک مرد افکن صید تیرزن ◦ تا آن نکند کاه دل بهره زنان ◦ چون خاطر
در کار مملکت فراغت یافت با جمعی از خواص قدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون
آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده مختص میشد تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر
و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید ◦ بیت ◦ بوی خوش تو
هر که ز باد صبا شنید ◦ از یار آشنا سخن آشنا شنید ◦ بعد از آن دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه آسوده و اثقال
در محال زیاده را آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان اسرار روی بکوه نهاده و چون بالای کوه برآمد سرفرازی دید که سایه
دامنش بر سر آفتاب و شعاع تیغش خنجر زهره از روشنائی دادی ◦ بیت ◦ بعد چون چرخ اطلس رفته بالا ◦ طمع کرده
اطلس را آنجا راه ◦ چو با چنگ فلک هم سنگ گشته ◦ بلندی قله او در گذشته ◦ فلک از تیغ بیچون آهن او ◦ نموده
سبزه در دامن او ◦ و از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از زینت آباد ارم نشان داده
نظم ◦ سبزه از رشحات ابر تر نمای از زبرجد برکناره ◦ کوهسارش لاله های زر در میان ◦ با نهال جویبار شاخ گل پیوسته ◦
متصل ◦ در نسیم گلستانش باغ جنت بوستانش ◦ دابشلیم بهر طرف طوف میفرمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد در اثنای
تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد او با نور دیده برابری کردی و سر النور فی الاسواد از تاریکی او روشن شدی
از مجاوران منزل استفسار تمام میفرمود که این منزل حکیم است که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و او مردی
بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعتراض
فرموده و با اندک کفافی قانع شده و دیده از علایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش
ریاضت سوخته و دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوش از غایت بیداری
جز نوای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده ◦ بیت ◦ دانش گنجینه تحقیق پیران ◦ چنین آفتاب
صبح ضمیرش ◦ بهر حرفی که رسیده بر دلش ◦ بهر کاری قضا را هم در دماغ ◦ دابشلیم [illegible] بدر غار بیستاد

و برهان حال

و برهان حال از باطن الفت صحبت حکیم استجازه زیارت فرمود بیدپای روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر خبر شاه عالم اطلاع افتاد
که ادخلوها بسلام آمنین در داده ◦ بیت ◦ شه در آن غار جلوت آمین شد ◦ غار از آن نقش خانه چین شد ◦ قدرت
پیر را میان دربست ◦ که بر بندگیش میان دربست ◦ نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شغل علم حقایق از میدان
دقایق جلوه داده ◦ سپهر حکمت در صورت بشری و ظاهر و اطلاق حسن الطاف روح پرور با بهر رای که
مقصود از خواه یافت و همین نقش او مراد دل رسیده با دیدار تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید بجای آورده بلوازم
خدمت قیام نمود برهمن بعد از ادای جواب سلام و اقامت مراسم اکرام نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول
کلفت سفر و در گذر جهت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه خواب و گنج نامه و حوال اتمام آن سراندیب از مطلع تا مقطع باز
گفت برهمن تبسمی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان
و آرامش محرومان اصناف محنت و بلیت قبول فرماید ◦ بیت ◦ ای خوشا آنکه جان داشتن ◦ ملک بدو نیک کو انباشتن ◦
تخم نهالی که توانش دهی ◦ میوه خوش نبود جز بهی ◦ الغرض برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت برساخت
و چند روز از ضمانت خود بر طرف شده بر جیب او بر دوخت و در اثنای وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از کلیم ضمن
عرض میکرد و برهمن در آن باب بزبان حکمت سخن میفرمود دابشلیم آن نقشها بر لوح خاطر حفظ میفرمود و کتاب کلیله
و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را بر چهارده باب بر وجهی که در فهرست کتاب مذکور است ایراد کردیم
والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا و علیه التکلان ◦ باب اول در اجتناب نمودن از استماع
قول ساعی و نمام ◦ رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که متضمن صحبت آن بود که چون کسی بشرف قرب سلطان معزز گردد
محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده سخنان مکرآمیز مزاج سلطان را با او متغیر خواهند ساخت
پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل نماید و چون معلوم شود که خدا از تحریکش و در آتش منت قبول نرساند
بیت ◦ هر راه صاحب غرض مپوی بیش ◦ که از مکر بالیکه کو بیش و پس ◦ بصورت بدو نوش باری کند ◦ بمعنی ز زهر نیش و قدکاری کند
رای فرمود که ای برهمن التماس دارم مناسب این حال داستانی بیان نماید و قصه کسی که پیش پادشاه بقرب [illegible] باشد

ومقرب بوده باشد و سخن غرض‌آمیز خود مرتبه او غلط باشد و بدوستی دو دشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بشخصیں با تولد برهمن فرمود
که اساس سرای سلطنت برین دو بیت است داد که پادشاه اهل غرض را بنفاد دو در امور نگذارد و دیگر نشستر ارکان دولت را محمود قول و مسلوب
سازد تا غلط کار راه یابد و هم ملک را سرانجام کند و هم عمال و چون غرض‌گو در میان دو دولت مجال دخل یافت هر آینه بسرانجام
کار ایشان بوحشت و ملامت خواهد کشید چنانکه میان شیر و گاو در این کتاب رسید که چگونه بوده است حکایت برهمن گفت آورده‌اند
که بازرگانی بود که منازل بر و بحر پیموده و اقلیم مشرق و مغرب طی کرده گرم و سرد روزگار دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
بیت خردمندی امینی کاردانی ه ز روی تجربه بسیار دانی ه چون مقدمه شیب مبارک که عبارت از ضعف پیریست بر مملکت
معاش شبیبه او تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت بیت نوبت پیری چو زند
کوس درد ه هر شود از خوشدلی و عیش فرد ه موی سفید از اجل آرد پیام ه و سرمایه حیات که معیشت ه پشت خم از
رساند سلام ه خواجه دانست که دهل رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعیست در خانه تن ودیعت نهاده
خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور شباب و شهوت شباب
از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز بیطالت
و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را نصیحت آغاز نهاد
و ابواب نصایح بر اغراض مشتمل بر جوامع حسنه و بیم با ایشان بگشاد فرمود که ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن
رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید بمذهب خردمندان و دانایان باید دانست که مال سرمایه دنیا و آخرتست و هر چه
جویند از مراتب دو جهان بمال بدست میتوان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول آنکه فراخی معیشت
و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بپوشیدن و نوشیدن و در استیفای لذت لغو مصروف باشد
مقصود است دوم آنکه رفعت منزلت و رتبت مرتبت و جاه که مقصود ایشان این بوده اهل جاه و منصب باشند و بدین دو
مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم آنکه یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و کردی که نظر برین معنی دارند اهل
نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتوان بود و حصول این مرتبه نجات و درجات موقوف بر وجود مال

نیست بلکه مال زیاده از ما یحتاج و اعتدال مضرتست در کل احوال اما منصف حرف عبادت نگاه داشتن و کفاف ذکر معبود بود
نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانکه پیر معنوی که در کتاب خود فرموده بیت مال اگر بهر دین بود
حمول صمت نعم مال الصالح و گفته رسول ه پس معلوم شد که برکت مال اگر مطلب ترتیب آید و برکت آمدن مال
را کسب و طلب محال نمی‌باید و اگر کسی نادر مال بی‌مشقتی یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن
ندانسته از زود از دست بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بمحافظت کسب میل نماید بهمین حرفت تجارت که مرتبها از نعم
مشاهده افتد مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه
روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن
سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هر چه روزیست برسد بیگمان ه و آنچه نباشد نرسد در زمان ه پس زیادت آنچه خواهد رسید
بخشش بیهوده نباید کشید ه و من شنوده ام از بزرگی که گفته است آنچه روزی بود از و گریزیم در من آویزد و آنچه نصیب من نبود
چندانکه در وی آویزیم از من بگریزد پس ما اگر کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم هیچ فرق ندارد مصرع النصیب الازل لا نجود
نمیتوان از او خرید ه چنانکه داستان دو پسر پادشاه است که یکی را بی‌رنج گنج بدست افتاده و دیگری تاج
خزانه و ملک از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود در ولایت کامکار
و حاکم مقتدر و فرمان فرمای لیکن انقلاب روزگار دیده و بسی تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود
در غرقاب غرور جوانی افتاده و از ذوق شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط
مشغول بودندی و نغمات ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعیش کوش که تا دیده میزنی بر هم ه
خزان مهلت امید سود نوبهار میگذرد ه پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر نامعدود بعدد داشت
اطوار فرزندان رشید که پس از وی آن اندوخته‌ها را در معرض تلف اندازند بموجب احتیاج بباد تاراج دهند
و در حوالی آن شهر زاهدی بود دست بر اسباب دنیا کرده و بروبنیه اسباب را از دامن آورده بیت سوخته تاب
سنجا شده ه شیفته حضرت مولا شده ه پادشاه را با وی الفتی و زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع کرده

بر وجهی که کس بران اطلاع نیافت در صومعهٔ زاهد دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بیمقدار دنیوی از فرزندان
من بر باد و سر چشمهٔ اقبال که چون شراب خانه‌ای پیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان کم طالع محتاج گردند
ایشان را از آن گنج خبر ده و شاید بعد از دیدن نکبت و بعد کشیدن محنت بشیمتی حاصل شده آنرا بوجه مصلحت صرف
نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرد و شاه از برای
صلاح کار در درون قصر که داشت جایی ترتیب نموده چنان قرار نموده بود که خزانهٔ خود را آنجا مدفون میسازد و فرزندان را
بران صاحب وقوف از آنجهة که صورت احتیاجی روی نماید نیز ذخیره گنج که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد از این
حال اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش
افتادند بیت هر که زاد از مادر اینجا بایدش نوشید می ● زین جام دهر می کل من علیها فان ● و آن گنج در صومعهٔ زاهد مدفون و مستور
و مخفی مانده و مجلس ایشان وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بکینهٔ مقاتلت ملک و مال انگیخته و جدال اتفاق افتاده
و برادر مهتر از قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات متصرف گرفت و برادر خود را مغبون و محروم بگذاشت و بیچاره
از منصب سلطنت بانعزال و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و دولت روی بافول نهاد
نهاده و مرغ جاه رتبه شیوهٔ بیمهری و بیوفایی آشکارا کرده بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن
بی‌مجرد است بیت حجلهٔ دنیا که عروسیست نیکو ● چون گیرد از نقد است نیز که گو ● بهتر ازین حجله تبه کن ● خوشتر ازین حجله دلکش کن ●
هیچ بهتر ازین نیست که چون گریبان قدرت از قبضهٔ دولت بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و در گوشهٔ
درویشی که از سلطنت بهتر است ارتکاب نمایم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است ● درویش نام دارد و سلطان
عالمست ● پس بدین نیت از شهر بیرون شد با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی
بصومعهٔ زاهد آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود
که طوطی روح شریفش از قفس بدن بریاض جنان فی جنة عالیه طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی
مانده بغایت اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبة الامر آن موضع را بجهة اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن

بقعه مجاور

[illegible]
کل من علیها فان

بقعه مجاور گشته و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی بود که پیوسته از آن
کاریز بدان چاه آب جاری آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو
چاه فرو انداخت او را آب نیامد تنگ حوصله گشته احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متألم گشت که آیا چه حادثه واقع شده که آب
درین چاه نمی آید و اگر خللی گاه بچاه فرو شده و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر تدقیق مشاهده مینمود
ناگاه حفره بنظرش درآمد و از آنجا مقداری بار در راه آب افتاده بود مانع آب شده با خود گفت آیا این حفره
کجا میرود و این سوراخ از کجا سر بر می کند پس آن سوراخ را گشاده تر کرد اندیشه قدم در وی نهادن همان بود و بسر
گنج مدبر رسیدن همان چون آنحال مشاهده نمود آن مال عجیب و نقود بیکران هر بر خدای را شکر کرد و گفت
اگرچه مال بسیار است و جواهر بیشمار اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نخواهم نمود بعد از احتیاج صرف نباید کرد
تا به بینم از غیب چه بظهور میرسد اما از آنجانب برادر مهتر در فرمان برداری متمکن شده در پروای عیش و عشرت
باین گنج موهوم که در قصر بود خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را
تفقدی ننمودی و از الفت او ننگ داشتی دشمنی وی را پدید آمد و قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر
بی‌سامان حال یافته باین موضع که گنج بود آمد که پدرش نشان داده بود تا بدان مال موفور لشکر را مستعد سازد که لا
ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چنانچه سعی بیشتر کرد آن گنج کمتر یافت هر چند جهد و جد زیاده
نمود از حصول مقصود محروم تر ماند بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ● خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ●
و چون بیچاره گشت و از یافتن گنج ناامید گشت بانواع حیلت تمسک نموده و لشکری ترتیب نموده روی بدفع
خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف قتال و جدال آراسته شد و آتش قتال اشتعال یافت
از ضعف لشکر دشمن تیری بمقتل ملکزاده رسید و در جای سرد شد و از آنجانب تیری بر سینه چنین شد و پادشاه بیگانه کشته
گشته و هر دو لشکر پریشان و مهمل ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و شعلهٔ هرج و مرج مملکت فرو خشن
گیرد آخر الامر سرداران سپاه جمع شده با مشورت یکدیگر از فاقان پادشاهی ورزیدند و فرمان دهی مملکت کرم را

سنکو خصایل که مهم مملکت شین سلطنت بود تفویض غایب درای مجمع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج
سرافرازی و سعادت و خنجر عظمت او شایسته حمائل جهانداری و جلالت باشد بعمال شاهزاده متوکل که در آن ممالک سر
حمو مصر او فرشته و حاکم زاده به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بیار کلاه قبول از زاویه عزلت تفویض نمودند بیت بر دوش و بجای سر توکل
هم کنج بود رسید و هم مملکت چه به قرار گرفت و این مثل برای آن آوردم که محقق گردد که با کاهلی که بی تعلق از اعتماد بر توکل
نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب نمودن **بیت** مرغی که نصیبی از توکل خورد ❁ حیث از تفویض خود محبوب تر ❁ نان توکل کن
ملزان بادوست ❁ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست ❁ گر تو صبری مبری رزق آیدت ❁ خویش را چون عاشقان بر تو زدی ❁ چون پسر
این داستان را با تمام رسانید فرمود آنچه فرمودی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم اسباب است و سنت الهی آن
جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان با سباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع این متوکل به
نفس او مخصوص است و نفع کسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه
قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع ورزد مگر تو قصه آن متردد نشنیده که بجهت مشاهده
حال باز و کلاغ سبب را بر کنار نهاده و بر آن سبب الهی مرور سید پسر استفسار فرمود که چه گونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت
آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار قدرت الهی و رحمت خداوندی اندیشه میفرمود ناگاه در کنار شاخی آشیانه کلاغی
که بازی بجز از توهم بر حوالی آن آشیانه طواف میفرمود درین صورت متعجب شده زمانی به نظاره بایستاد و کلاغی بیبال و پر دید شسته
دید و آن باز پاره پاره گوشت بدو میاورد و بقدر حوصله کلاغ در دهان او مینهاد درویش گفت سبحان الله حضرت پادشاهی حی
تا متنفری که کلاغ بیبال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد
نظم: ادیم زمین سفره عام اوست ❁ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ❁ چنان پهن خوان کرم گسترد ❁ که سیمرغ در قاف روزی
خورد ❁ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده هر حیله که بدست می آرم از آنسته از ضعف
یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **بیت** ضامن روزی شود روزی رسان ❁ چون بهر سوئی دوی همچون خسان ❁ از دل خود پرسند الا مرکز
کانچه رسد بهره همانست و بس ❁ آن به که سر زخت برانوی خلوت ❁ و حظ طلبت بر چوکب و حرف کنم الرزق علی الله تبارک و تعالی

اگر دست از اسباب دنیوی باز دارد در گوشه نشسته دل از شغل در عزلت بپیچیده سبب الاسباب **الشروع** دل را به سبب بنده و مسبب نگفتن ❁
ریشه نمود در زاویه عزلت قرار گرفت [illegible] روزی نمود در [illegible] بخفت تر و ضعیف تر شده عاقبت روی بخوف
نهاد و مرو را در بغیب تضعیف شد و از اداء مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی به پیغمبر آن زمان [illegible] و عبادت عام
پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم را با سباب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب حقی تواند رسانید اما حکمت من
اقتضای آن میکند که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد بی سبب [illegible] استفاده [illegible] پس اگر تو سبب
فایده دیگری توانا بود بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده توان گرفت **بیت** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ❁ طفیل خواره
مشو چون کلاغ بی پر و بال ❁ و این مثل را از برای آن آوردم تا بدانی که پس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده است
که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض کاسب حبیب الله بهره مند شود و بزرگان فرموده اند که کسب میکن تا
کاهل نشوی و در روزی از خدا امیدوار تا کافر نشوی **بیت** در توکل از سبب کاهل مشو ❁ رمز الکاسب حبیب الله شنو ❁ گر توکل میکنی
در کار کن ❁ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ❁ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر بزرگوار اوقات تو گذشت پس اگر از کسب چاره نیست چون
بکسب اشتغال کنیم و خداوند متعال از چه انواع مال و منال روزی ما کرداند با آنچه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است
و نگه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار است و چون بسیار مال بدست افتد دو صورت از لوازم در او باید شناخت یکی آنکه محافظت
آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن توان بود و دست دزدان و راهزنان و کیسه بران از آن کوتاه ماند که زر را دوست
بسیار است و زر را دشمن بیشمار **بیت** چرخ بزر سیم بر آن میزند ❁ قافله دشمنان میزند ❁ دوم آنکه از [illegible] آن فایده باید گرفت
و حاصل آن را تمتع نباید کرد اگرچه بسیار است ما به کار برده و بسود آن قناعت کنند و اندک فرصتی را کرده تا از آن برآید **نظم**
هر آن بحر که آبی بیاید بروی ❁ باندک زمانا شود خشک روی ❁ کر از کوه گیری و ننهی بجای ❁ سرانجام کوه اندر آید زپای ❁ و هر که از دخل فایده باشد
و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت در ورطه هلاک افتد و مثل او کار پیش هلاک انجامد چنانکه آن موش
تلف کار که خود را از غم هلاک کرد پسر پرسید که چه گونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله [illegible]
و ابواب تصرف در آن مسدود کرده بود که اوقات احتیاج بغایت و ضرورت به نهایت رسد از آن فایده تواند گرفت بتقدیر موشی که

شره خواستی که دانه خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در ربابد در حوالی آن منزل خانه داشت و در جوار
آن انبار آشیانه ساخته پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان فولاد شکاف از هر جانب حفره بریدی ناگاه سر حفره از
میان غله بیرون آمد از سقف خانه آتش دانه های گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده
وفی السماء رزقکم بوفا انجامیده و کنه التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده ظهور آن نعمت
موجب شکر بتقدیم رسانیده و به حصول آن جواهر قیمتی دست تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد
و به ذوق فرصتی موشان محله از مضمون این حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت بستند مب این دغل دوستان که می‌بینی •
مگسانند گرد شیرینی • دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع شده چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز
بمراد دل و هوای طبع او نگفتند و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه زبان بلاف و دوستی و اتلاف [illegible]
انگه غله آنجا نهاده غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز مقداری کثیر از آن بی‌محابا
صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفردا نپرداختی ع ساقیا امروز نوشیم فردا که دید • و در آن اوان
که موشان در آن گوشه خلوت بعیش و عشرت مشغول بودند دست بیداد قحط سال عنان بلا برگردن خلق انداخته بود
آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان شعله برافروخته از هر جانب جمعی بنان می‌دویدند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بیک نان
می‌فروختند و کسی نمی‌خرید مب هر که دیدار نان بودی هوس • قرص خور بر آسمان دیدی و بس • موش مغرور بساط ناز و نعمت
گسترده از قحط سال خبر نداشت و نه بر گذشت سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان کار بجان و کارد باستخوان رسیده در انبار
گشاده دید که نقصان تمام بغله راه یافته است آهی از جگر پر درد برکشید و بر فوت آن تأسف بسیار خورد و با خود گفت جزع
کردن فایده‌ای ندارد که تدارک آن از حیز امکان خارج شد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن
و بموضع دیگر نقل کردن اهم مهمات است پس دهقان هرچه از غله مانده بود باستقلال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب
انبار دانسته و در آن کاشانه می‌پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غلبه حرص آواز پای دهقان [illegible] شده او برسر
میشتافتند و در میان موشان موشی زیرک [illegible] صورت حال را فهم کرده جهت تحقیق ببالای بام برآمد و از راه سوراخ کیفیت واقعه

آن حال را مشاهده نموده غم و ملال بر او آمد و قصه را با یاران خود بگفت و خود در ساعت از آن سوراخ بیرون رفته تا هر یک بگوشه‌ای رفتند و یاران
نعمت را تنها گذاشتند مب همه [illegible] • چو پالوده و لوزینه شد تو بنوشند • حو یابند کاه از بهر [illegible] • بیایند و بر سود
خویش خواهند • ازین سستی رفیقان [illegible] • [illegible] موش بیرون آمد از خواب و از [illegible]
جب در [illegible] احتیاط کرد از یاران کسی ندید هر چند در [illegible] از مصاحبان که رفیق شادی او بودند مب
یاران که بوده اند همه گم گشته اند • آیا چه حال بود که از ما جدا شدند • پس بتحقیق احوال ایشان گرفت و بعد از مدتها متمادی که
عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمده بر بالای بام و غلا [illegible] ایشان واقف شد و [illegible] اطلاع یافته
باضطراب تمام بسوی کاشانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری
نیافت و از آن سوراخ ببام خانه در آمد [illegible] موجود نبود [illegible] طاق گشت و بدست اضطراب
گریبان جان گرفت و چندان سر بر دیوار و زمین زد که مغزش پریشان شد و [illegible] بسیاری افتاد و این
مثل را فایده آنست که خرج آدمی فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان براس
المال نرسد [illegible] محافظت نماید که مب چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن • [illegible] نظر کن • که میگویند
ملاحان سرودی • اگر باران بکوهستان نبارد • بیک سالی دجله گردد خشک رودی • و چون [illegible] تمام ابتدا
بیرون [illegible] خود [illegible] دنیا [illegible] کشای [illegible] مال خود را محافظت
قاعده نموده و از آن سود بسیار گرفت و آن سود را [illegible] فرمود که طریق اعتدال در همه حال [illegible] کرده است
[illegible] در باب معیشت پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از صرف اخراجات
نامعقول اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیاورد و مردم زبان طعن بر گشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و صرف در وجه
[illegible] شیطان است که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین میت [illegible] بر مردم علا که
بخیل [illegible] کرد [illegible] بخیل [illegible] دوم آنکه از [illegible] بخیل و عار
امساک احتراز کند که مردم بخیل [illegible] دنیا [illegible] بنام [illegible] دنیادار [illegible] مطعون [illegible] دشمن کام و مال بخیل

هرگاه چیزی در خرج باشد و عوض آن بهم نرسد معلوم گشت که دنیا و آنچه در اوست مطلوب دوستان و دشمن است و عاقبت بدست تاراج و تلف میشود چنانچه مثلاً
حوضی بزرگ پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی مدام نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از گوشه
بیرون آید و رخنها در دیوار وی پیدا شود و آخر الامر همان آب که یکبارگی آن حوض را خراب سازد و آبها در اطراف و جوانب
پراکنده گردد بیت مال گرد کردی نچیدی بهره زان ۰ دست تاراج داده بر بادش ۰ تا بوارث رسید که گاهی جز تحسر نبیند باد شر
چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخن آن بزرگوار شناختند هر یک حرفتی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر
مهتر روی بتجارت آورد و سفری دور دست اختیار کرد با وی دو گاو بارکش بودند که از نسب ... درزاده بودند که ثور گردون
با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گرگ بروزه دار از ناخن حسرت
در پنجه اضطراب پنهان داشتی بیت سینه چو فیل و پنجه چو شیر ۰ همه در دلاوری و رفتن دلیر ۰ یکی را شتربه نام و دیگری را نندبه
خواجه با ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون سفر دیر کشید و راهی دور قطع
کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیه ایشان ظاهر شده قضا را در اثنای آن منزل از غایت
کوفتگی و ماندگی درگذشت اما درین اثنا اختلالی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیله تمام او را
بیرون آوردند و چون طاقت رفتن نداشت یکی را بگذاشت برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد بکاروان
رسد و مزدور یکدو روزی در بیابان ماند از غایت ملول شد و خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل روزی چند از غایت
کوفتگی و ماندگی شتربه درگذشت اما شتربه را اندک مدتی قوت حرکت پیدا آمد در طلب چرا هر طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بالوان گل و ... پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده
و آسمان نظاره دیده حیرت گشاده بیت از عکس سبزه نو خواسته و آب روان ۰ چشم دو دو ... که بهشت دل است ۰
شتربه را آن منزل خوش آمد و در ساحت آن مرغزار فرود آمد و چون یک چندی بیاسود ... لطیف و ...
در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح افزای دلکش بمراد دل گشت بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش
و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگ بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت فیروزی

در غایت بزرگی

در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع کمر متابعت بسته فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و کوتهی تجربت
و کامرانی ... و حشم که بزرگتر از خود منظور کرده ... سر شیر زد ... قوی جثه را به نظر در نیاورده و شیر گاو ندیده
بود و نه آواز او شنیده چون بانگ گاو بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع از هراس او واقف شوند
هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای خود ساکن میبود و در حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله گفتندی و دیگری را دمنه و این هر دو
برین درگاه شهرت تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در کسب جاه و نام حریص تر دمنه را خبر شد و دریافت که خوف
بر شیر مستولی شده و از غم ... دل مشغول گشته با کلیله گفت در حال ملک چه میبینی که از نشاط و حرکت باز ایستاده و بر یک جای قرار
گرفته بیت آثار ملالت از جبینش ۰ داده خبر از دل حزینش ۰ کلیله جواب داد که ترا با این سوال و جواب چکار است و تفتیش این
حکایت چه مناسبت است مصرع تو ز کجا سخن شیر و مملکت ز کجا ۰ ما بر درگاه این ملک طعمه‌ای یابیم و در سایه دولتش بآسایش بسر میبریم
کنیم ... پیشه کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال درگذر و چون ما از آن طبقه نیستیم که بملازمت سلاطین قیام نمائیم
و بسخن ما در نزد ایشان قدری باشد و مصلحت استماع فواید بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند
بوی آن رسد که بآن بوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینه دید که درودگری بر درختی نشسته
و آن را هیزم ... و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بدان ... شود ... شکاف ... و چون از
آن قدر معین درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشین را بر آوردی درین میان درودگر جهت مهمی برخاست بوزینه تفرج ناکرده درودگر در پی کار
بجانبی رفت چون موضع را خالی یافت بر سر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود خصیتین او در میان چوب محکم بماند و میخ از
آن شکاف چوب بر کشید در حال ... درد ... خصیتین بوزینه در میان چوب بماند مسکین بوزینه از درد بیخود شد و درودگر
بیت آنرا که کار نیست ... کار خود کند ۰ هر کس که کار خود نکند نیک و بد کند ۰ کار ... نیست ... کشیدن و ... تماشا
... نه زدن تیر و تیشه بیت دانا که چنین جهان آید پیش ۰ بوزینه با خود درین اندیشه بود که درودگر آمده و چون او را باین
... دید ... بروی ... زخم نمود کار بوزینه بدان ... هلاکت انجامید ... است که گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال گفته اند

بیت میل با دو آرام از یاری ۰ کار هر مرد و هم دم کار نیست ۰ و این گفتار از آن نیست که فرو گذارد از طمع و توقع آنکه می‌رسد عنایت شمارد دمنه گفت
هر که خواهد تقرب جوید از بهر طمع و قوت نیاید از آن شکم پر جای و هر چیز پر شود بلکه پایه عنایت ملوک باید که منصب عالی شد تا دوستان
حال دوستان را تواند تلطف و تفقد و دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او تابع که فرود آرد از اشعار طبع بهایم است چون
سگ گرسنه که با استخوانی شاد گردد و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود شود و من دیده ام که شیری خرگوشی شکار کند چون
گوری حیند دست از آن برداشته روی بصید گور آورده بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق ۰ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ۰ هر که
در مرتبه عالیه باشد چون گل اگرچه کوتاه زندگانی است بسبب ذکر جمیل اهل دانش عمر دراز شمرند و آنکه در نبات دون همتی سر فرود آرد چون برگ
بادروی را بر باید و ترک اهل فضل صحبت با او ندارد بیت سعد با مرد که نام نبرد در هر کز مرده است کز حیش نام نبرند ۰ کلیله گفت
که طلب مناصب از جمعی نکو آید که بشرف و فضیلت و بزرگ زادگی و استعداد آن آراسته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را
زیبنده باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم گذارد بیت خیال حوصلهٔ بحر می‌پزیم هیهات ۰ چهاست در سر این قطره محال اندیش ۰
دمنه گفت مایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند
و هر که رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه ادنی رساند مثنوی هر کس که عقل شریف و رای درست ۰
توان کند تصرف به آسمان فگند ۰ و گرنه دیده دل کج شود بدرد نشد ۰ نظر بسوی سعادت نمی‌توان فگند ۰ و بزرگان گفته اند که ترقی
در مقامات شریف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک سببی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین
دشوار بر دوش بر توان کشید و باندک حرکتی بر زمین توان انداخت و باطل نیست که هر خردمند همت بلند خردمند که تحمل محنت نشده باشد
رنج دیگر کسب معانی نغز نتوان نمود چنانکه گفته اند بیت با زنبین ره عشق نه بنیان بیاشد جان من ۰ شیر مردان
باش ... میدان ۰ و هر که همتش در راحت خمول طلب دست از آن بروی بسته دایم الوقت در زاویه عزلت و ناکامی
خواهد بود و آنکه از قارستان المشهور انفة تلید لشد از که فرصتی کام از چیده در چمن عشرت در مسند عزت خواهد نشست
۰ تا غم نخوری در ... و قدر ۰ تا لعل خون نگردد شکر قیمتی نیابد ۰ در راه سعادت خود مرد راه رو ۰ ... نیابی
د تو مگر داستان دو همسفر نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بزده پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی

از حضیض

در حضیض حرمان بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت که دو درویش بودند یکی سالم و دیگری
غانم نام و در ادای رسم مرافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند تا ایشان را در دامن کوهی افتاد که قلهٔ آتش با چرخ فلک
عنان در عنان داشتی و کمرکش با سطح منطقة البروج رکاب بر رکاب بسته و در پایان آن چشمه آبی بود باصفا چون رخسار
تازه رویان لطیف و با حلاوت چون سخن شکرلبان شیرین کار در میان چشمه حوض بزرگ ساخته و گرداگرد آن حوض درختان
سایه دار سر در سر هم آورده بیت بجای سرو و سنبل بنهاده ۰ درختان پیش کوسن بر فتاده ۰ ز هر جانب شاخ ریحان آرمیده
ز دیگر سو درختان سر کشیده ۰ القصه آن دو رفیق از بادیه بی پایان بدان منزل پاک رسیدند چون جای خوش و منزل دلکش دیدند
همانجا رسم آسایش مقام کردند بعد از آسودگی باطراف حوض و چشمه طواف میکردند و از هر جانب نظر خوش می انداختند
ناگاه بر کنارهٔ حوض از آن سوی آب در طرفی دیدند از سنگ سفید بر آنجا بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نوشته
بروی نوشته که ای مسافر که این منزل را بقدوم مشرف ساختی بدانکه منزل میهمانی بهترین وجهی ساخته ایم و مائده پر فایده
بنوعی پرداخته ایم و شرط آنست که از سر اندیشه پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده
خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پای آن کوه نهاده آن را بر دوش کشیده و بی تامل و تعلل
بیک دویدن خود را بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود
از کار خود باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید بیت تا ره نروی بمنزلی نرسی ۰ تا جان نکنی بعالم دل نرسی ۰
گر جانب جان بگیری از قبول ۰ ملک شعشعه ... بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر
ما قدم مجاهده درین میدان مخاطره بنهیم و بجهد و توفیق رنجهای این طلسم بگنج رسیم بیت یا یار رسد
یا سر کرده بیم بار ۰ یا مرد و از سر همه برگیریم ۰ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که ... معلوم و حقیقت
آن مفهوم نباشد مرتکب خطری عظیم شدن تا منافعش فایده و منفعت خیال خود را در مهلکه تمنای انداختن دلیل جهل است
هیچ عاقل زهر بیقین در تریاق بگمان نخورد و هیچ خردمند رنج حاضر را بنسیه قبول نکند بیت ... ۰
یک دم غم بهزار نستانم ۰ غانم فرمود که ای رفیق شفیق بهوس ... مقدمه خست و دون همتیست و از تکالیف مخاطره

نشانهٔ دولت و عزت **بیت** هر که آسوده کند راحت جست • هیچ خود را بحنت شاد نکرده • و آنکه بر نچشید از جفای خمار
قدح از باده خمار نخورد • سر مرد طلب همت بگوشه و توشه فرود نیاید و تا پایه بلند همت نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب
نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت تیز عنان بسر کوه خواهد کشید و از گرداب ملال و تحمل بار عنا هم نیندیشد
بیت گر در طلبش ما را رنجی که رسد شاید • چون عشق حرم باشد • سهلست بیابان ها • سالم گفت مسلم که ببوی بهار باغ غوغای
خزان نکبت در توان کشید فاما در هر راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت نمودن که ساحلش پدید نیست از
طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه مدخلش دانسته و مخرجش را نیز ببیند و از آغاز نظر
بر انجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشد و نقد عمر عزیز بباد فنا بر نداده باشد ❁ تا نکنی جای
قدم استوار • پای منه در طلب هیچ کار • در همه کاری که در آیی نخست • رخنه بیرون شدنش کن درست • شاید که این
خط برای تجربه نوشته باشند • این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گرداب الهی باشد که بآسانی بکنار نتوان آمد و
اگر نجات از و میسر گردد و ممکن که زنان آن شیر سنگی مانند باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است
که یکدویدن بر سر کوه نتوان رسید اگر این همه بجای آورده شود معلوم که نتیجه چه خواهد بود و من یاری درین معامله همراه نیستم
و ترا نیز از اقدام این معامله منع میکنم غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از غرض خود نگردم و حقیقه که بسر آمدم بو بوی
نشاط [illegible] و [illegible] و بدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت من اهتمام نخواهی کرد ما را بی
بتماشا نظاره میکن و بدعا و همت مندی مددی میده **بیت** دانم که ترا قوت همخوردن نیست • باری بتماشا گری مستان آی •
سالم دانست که او در فهم خود محکم است گفت ای برادر می بینم که سخن من ممنوع علیه تو در ترک [illegible] ناکرده نمیکنی و من
مشاهدهٔ انفعالات ندارم و تو هم کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم و من صلاح کار آن دیده ام **ع** بیرون کشید
باید ازین ورطه پای خویش • پس سالم باری که داشت برداشت و بیار خود وداع کرده روی براه آورد غانم دل از جان برکنده بر چشمه
آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن • یا غرقه شدن یا گهری آوردن • پس غانم دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم
در چشمه نهاد **بیت** وان چشمه نبود بلکه دریایی بود • کانجا خواه عبرت چشمه نمود • غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست

اما دل قوی داشته

اما دل قوی داشته با شناوری بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی تازه کرده شیر سنگین را در بر کشید و بهزار گونه
زحمت او را قبول نموده و بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای
دلکش **بیت** شهری چو بهشت از گلها • چون باغ ارم تازه زرو گلها • غانم بیالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نگاه میکرد که ناگاه
از آن شیر سنگین نعره با صلابت از آن شیر بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و در انجم شهر رسید مردم بسیار از اعیان و
بیرون آمده رو بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم دید عجب عسکریست و از هجوم خلایق تعجب میشنود که ناگاه جمعی اعیان
دولت بر سیده رسم دعا و سر طاعت بجای آوردند و با لباس تمام او را بر اسب سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن را بگلاب
و کافور شسته و خلعتهای شاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام غانم را بر تخت پادشاهی آن ولایت متمکن گردانیدند و غانم از
کیفیت این احوال سوال کرده برین منوال جواب شنید و گفتا درین چشمه که دیدی طلسمی حکیمان ساخته اند و این شیر سنگین را با نواع حکمت
با طالع اطلاع درجات و نظرات ثوابت و سیاره پرداخته و هر چند وقت عزیزی از خاطرات که در چشمه گذشته و شیر را آورده بالای
کوه باید و هر آینه آنحال [illegible] که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بانوا آید و صدا بشهر رسید و مردم
بیرون آیند و او را بپادشاهی بر داشته در سایه دولتش بروزگار گذرانند تا آن زمان که نوبت دیگر آید و صاحب فرمان دیگر آید
یا چون زرد دیگر آید بجای • چه از [illegible] و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند همان
این حال [illegible] آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده جاریست و بکرم مقرر گشته
استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای دهری **ع** فرمان از تست تو فرمان فرمای • غانم دانست که کشیدن آن
همه محنت مقتضای دولت بوده **بیت** دولت که بی رنج کار کسی آید • هر کار چنین کند که او را شاید • و این مثل برای آن آورده ام که
تا بدانی که کوشش و تعب [illegible] و هر که سودای سرافرازی در سر آید [illegible]
بپایهٔ دولت [illegible] حاصل گنجم [illegible] سر بر بالین [illegible] نخواهم نهاد
و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد **بیت** از آنکه قضای دولتی خواهد داد • ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید • کلیله گفت عجب
این در اینجا بجای آورده و دانسته داخل در پی [illegible] چگونه کرده دمنه گفت [illegible] کردن فرصت که تحقیر و تردد شیر [illegible]

خویشتن را بدو عرض کنم ممکن است که بخوشی دارد بی ضعف من ابواب فرجی حاصل شود مرا آن وسیله در حضرت شاه قرب و جاه من میسر آید
کلیله گفت ترا قرب و منزلت نزدیک شیر به چه گونه حاصل شود که تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی بادک فرجی حاصل
کرده باشی ارادت بچی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هرگز
به هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه گفته اند هر که به عهده بیرون آید دیگرانگه اگر دولت یار او آید چنانچه یار بود
آمده که آفتاب دولت یکی از نیازیان مرفع گشته و رتبت سلطنت یافته و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشته یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و در و درگری پیکو دانی تدبیر مملکت داری و رای کارگذاری از که آموختی او
در جواب نوشت که اگر دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت بیت خرد چون دهد تلقین گشت
رهنمون آن در وجود آید که باید ○ ز دولت هر کار روشن بود شمع ○ همه اسباب را داناند که جمع ○ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را
بکرامت مخصوص نکردند بلکه نزدیکان که بر اثر وکتاب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو نباشی به سابقه موروثی داری و دوستی و وسیله ملکی که از خواص اطلاعی و محروم مانی و موجب دشمنی کامی او گردد دمنه
گفت هر که در ملازمت سلطان در جزو رفیع پیدا کرده و بسبیل تدریج بوده و پایه بپایه جهد ایشان و آثار تربیت سلطان اکنون تربیتی
روی نموده و من نیز همی سعی می نمایم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن تلخیهای ناخوشگوار با خود راست آورده ام
که میدانم که هر که درگاه ملوک را لازم کند و از هیچ کار احتیاط باید کرد اول آنکه شعله آتش خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم
آنکه از وسوسه شیطان و هوا حذر کند سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل نهی ستیز مسلط نسازد چهارم
بنای کار را بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایع که پیش آید آن را برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها
متصف شود هرآینه مرادات او روحی برآید کلیله گفت که من تصور کرده ام که تو ملک نزدیک شوی بچه وسیله منظور نظر او
شوی و بکدام صفت منزلت و درجه یابی دمنه گفت اگر تقرب حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص
تمام خدمت کنم دوم آنکه همت خود را بمتابعت او مقصود گردانم سیوم اقوال و افعال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم او را در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع

و فواید آن سفر و ...

و فواید آن سفر دی در آن برم ما شادی او بجوید رای در استی به تمام بخشم اگر کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم کرده و وخیم دارد
مضرت آن بر ملک باز گردد بعبارتی شیرین و ذوق تمام ضرر آن کار با زنمایم و از نفع عاقبت آن بیاگاهانم و اگر پادشاه هنرهای من بیند
مرا بنواخت عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من گردد هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمند از
تقویت و تربیت بیهوده نشود بیت هنر چو مشک بود مشک را نهان کردن ○ جهان ز نکهت او پر نمی شود ناگاه ○ گرد
هنر کوش که قضایل تو ○ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ○ کلیله گفت چنان مینماید که رای تو بر این کار قرار گرفته است و عزیمت
تو بر این قرار کرده است و عزیمت تو بر مضای این مهم تصمیم یافته باری بیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری
پر خطر و مهمی دشوار است و حکما گویند که بر سه کار اقدام ننمایند مگر نادانی و آنچه عقل نشنیده اول خدمت سلطان دوم چشیدن
زهر بگمان سیوم افشای سر خود با زنان و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند اگر چه در و معدن جواهر قیمتی است اما مسکن
پلنگ و مار و موذیان است و دیگر مهیا شده و هم رفتن در و دشوار است و هم مقام کردن در و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
تشابه به دریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد و یا در ورطه غرق شود بیت بدریا در منافع بیشمار است ○
اگر خواهی سلامت در کنار است ○ دمنه گفت فرمودی از روی نیکوخواهی و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی
نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز ○ چون پنبه ز آتش خشک ز آتش بگریز ○ اما هر کار را مخاطره رسید بر جز بخطر نرسید
بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ○ بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان ○ و در سه کار شروع نتوان کرد مگر بمعنی همت و عقل
عمل سلطان دوم تجارت دریا سیوم مغالبه اعدا و من خود را آن همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت
چون بار زو اهتمام حیلی بست ○ هر چه طلبم از آن سینی بست ○ خواهم شرف و بزرگواری ○ میکوش بهمتی که داری ○ بیت بیچاره هرچه
دست ستانم ○ همت چو قوی بود دراید ○ کلیله گفت اگر چه مخالفت تدبیر و سکون این تیر جستم اما چون مکرر رای تو درین باب
رسوخی دارد و طبع تو بر این مایل شد ملا می درند مبارک باد بیت اینک ره تو برو خوشی ایک ○ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد ○
شیر پرسید که این کیست گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه تو بود شیر گفت آری مستشناسم پس او را پیش خود خواند و گفت
کجا میباشی دمنه گفت بسته بر درگاه ملک ساکن شده ام و آن را قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی

افتد و حکم همایون صادر گردد از تجربه خود کفایت کنم و برای روشن خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت
مهمات احتیاج می افتد بملکی که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بعد در کمینه تا نام رسد ع از درین راه چو طاوس کار آید و مگس
کاریکه از سوزن ضعیف بوجود آید نیزه و سرافرازی در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلم باریک کشف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر
و هر خدمتکاری اگرچه بیقدر و فرومایه باشد در دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی از حکمتی نیست چنان چوب خشک که بخواری در رهگذری
افتاده امکان دارد که روزی بکار آید اگرچه هیچ را نشاید که از وی خلال سازند یا گوش را بدو بخارند نظم
گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم ٥ شیر چون سخن دمنه بشنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان و ملازمان
خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او باختیار فضایل خود را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش اگرچه
فروزنده خواهد که پست سوزد بسر به بلندی کشد بیت از آن که شاخ عشق بار آید ٥ بر راه حسینی دی بکمال است ٥ دمنه بدین سخن
شاد گشت و دانست که افسون او در شیر اثر کرده است و در خیال او بحقیقت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافه
خدم و حشم که پادشاه را هرچه بیشتر بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند هر آنچه بهر کدامی ظاهر رسد بعرض رسانند و طریق [illegible]
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را بشناسند بمنزله رای و تدبیر و اخلاص و نیت هر یک وقف شود و هر یک از خدمت ایشان
انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک نوازد و دانه که در پرده خاک پنهان باشد در پروردن او بمجلس سعی ننماید و چون
نقاب خاک از چهره بگشاید و بصنعت زمردی سر از گریبان زمین بر آورد و معلوم شود که آن درخت میوه دار است و نهال
نفع رسان ملاک او را بهر درخت و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه باب تربیت ملوکیت هر کرا از اهل فضل نظر عاطفت اختصاص دهند
بمقدار تربیت ازو فایده گیرند بیت من مسی خاک خوارم و تو چون آفتاب ٥ کلها و لالها همه از تربیت کنی ٥ شیر گفت تربیت ارباب فضل
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب اگر جمعی بی هنر
خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که ادب میراث نسب بهنر باید کرد نه بپدر ٥ از هنر خویش کن ای سبز را ٥
مایه ملکی نسبت در میان را ٥ زنده بمرده مشو ای نا تمام ٥ زنده کن مرده خود را مدام ٥ از پدر مرده ملاف ای جوان ٥ گر نه سگی چون خوری
استخوان ٥ موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزار که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب می دانند و باز که وحشی

وغریب است

و غریب است چون از وی منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز با سرافرازی می برند
پس ملک را باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسیرا که در کارها غافل و از هنر عاطل باشند
بر مردم فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلقه زنجیر بپای گردن و
پیرایه پا را بسر او آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل نام و اعتبار یابند کیفیت خلل در کار ملک راه یابد و شامت آن بروز گار
شاه و رعیت برسد بیت بجای کو ملک جای شرف هر کز ٥ در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ٥ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بوی
التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و به سخنهای او انس گرفت تا بدان که زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور
مملکت و دولت مدار علیه گشت اما دمنه روزی وقت را مساعد دید و شیر را موافق یافته در خلوت طلبیده و گفت مدتی است که ملک
بیکجای قرار گرفته و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم موجب آن را اعلام نماید درین باب هر نوع که مقصود است فرماید
سخن ایشان در میان بود که شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن میان شتربه بانگی صعب کرد و آواز او شیر را چنان
از جای ببرد که عنان تمالک از دست بشد و بضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب حرکت و دهشت من این آواز است که
میشنوی و من نمیدانم که این آواز کیست و من گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین جثه او را باشد
ما را در چنین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز تشویش دیگر است گفت نه دمنه گفت پس نباید بدین
مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز بلند و نعره بسیار و غوغای بی فایده را وزن نکند
پادشاه باید چون کوه ثابت قدم باشد که بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی نلغزد ع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه ٥
و بزرگان گفته اند که بهر آوازی بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورت دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطنی
باشد نه هر جثه که فربه بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود چنگال باز ضعیف در ماند پس که از جثه بزرگ
حساب گیرد همچو آن روبه که بروباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه
میرفت و بسوی طعمه هر طرف میگشت تا بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته بودند و هر گاه بادی بر آن وزیدی شاخی
از آن در حرکت آمدی و بر روی طبل رسیدی آوازی سهمگین از آن بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین میزد

و قوتی طلبیده در کمین نشست و جویای ادمیده ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ ضخیمی دید و آواز آن بسیار مهیب
استماع می افتد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز او تواند بود از کمین مرغ در آمد
روی بدرخت آورد و مرغ از آن خبردار گشته بگریخت روباه بصد محنت بدرخت بر آمده بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ
چوبی هیچ ندید آتش حسرت در دل و آب ندامت بدیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که هیچ نبود
آن صید چرب و لقمهٔ لذیذ از دست من بیرون شده از این صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید بیت اول در قفا نشسته دایم و دل
پر حاصل که اندر میان هیچ نیست ه کرت او از فیست هیچ طلب ه لعبت هست خوش از کان هیچ نیست ه و این مثل بدان آوردم
تا ملک از آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد و اگر بینی در نگرند از آن آواز و جثه
هیچ کاری نیاید اگر ملک فرمان دهد من او را نزدیک آورم و بیان حال و حقیقت کار او را بملک معلوم کنم شیر را این سخن
موافق افتاد دمنه بحسب اشارت شیر بجانب آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تامل کرده از فرستادن
دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطا کردم و نادانسته از قرار آن صواب دور شد و بزرگان گفته اند که پادشاهان را نباید که بر
اخفای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد کنند و از مهمات خاصه از ایشان آن مبالغه دارند و رمزی از ایشان در میان ننهند اول آنکه
در درگاه او بجرم و خیانت جفا دیده باشد و مدتی رنج و بلای او برکشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد
و معیشت بر او تنگ گشته باشد سیم آنکه از عمل خود معزول شده و دیگر باره امید داری بعمل خود ندارد چهارم شریر
که فتنه جوید و بجانب ایمنی دارا آرامش میل ننمود پنجم مجرمی که یاران و اهل بیت او عفو دیده باشند و او عقوبت چشیده باشد
ششم آنکه گناه کاری کرده باشد جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و دیگران به مبالغهٔ خدمت بیشتر از وی ترتیب یابند هشتم آنکه دشمنی منزلتی بر او پیشی گرفته
در روی سبقت گرفته و بدان رسیده و سلطان با او بعد از آن ساکت شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعتی خود را تصور کند دهم
آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین ده طایفه سر خود در میان نباید
نهاد و اصل دین و بنیاد مروت و اهلیت که را بارها بیازمایند او را البته محرم و صاحب وقوف سر خود گردانند

بیت راز ملک شای بهر کس در میان منه که آن سیر کردیم که بجز محرم اسرار نبود ه پس بحکم انجمعه ما شب پیش از امتحان دمنه
تعجیل نمودن مناسب نبود و در فرستادن او بجانب خصم از روی شتاب خود در اندیشه بعید نمود این دمنه شخصی زیرک و منعم
و در درگاه ما دیر زمان رنجور و مهجور بوده اگر العیاذ بالله در دل وی غبار آزاری خلیده باشد در این محل خیانت اندیشد
و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف شده از اسرار
من او را واقف گرداند هر آینه تدارک آن از دست تدبیر ساقط باشد چرا که مضمون و کلام الحزم سوء الظن
کار بسته در فحوای نظم حکیم بیت بر نفس بدبیش و بگمان باش ه در فتنه و مکر در امان باش ه تجاوز نمودم و اگر ا
مبین رسالت مرتب گرده سزاوار صد چندان هستم درین فکرت اضطراب تمام بحرکت و نشست و چشم انتظار
بر راه او نهاده ناگاه دمنه پیدا شد شیر از کمال امید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه رسید بعد از ادای
لوازم خدمت گفت بیت ای ملک که ذره بتو شاها پاینده باد ه آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ه این شیر
جانوری است که آواز او بسمع شریف رسیده گاوی بوده است و در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خفتن و خوردن کاری
ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوت و شکوهی بود که
از آن بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر او هیبتی ندیدم که احترام بیشتر و چشم دیدی شیر گفت آن را حمل بر ضعف و عجز
کرد و بدان فریفته نباید شد که باد سخت اگر چه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان را از بیخ بر آورد و مهتران و بزرگان تا
خصم را هم کفو خود نیابند اظهار شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه تا نیاید آهنگ ه شاهین
لشکر شاه نشاید جنگ ه دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او چندان مقدار حساب نگیرد که من
بمرات نهایت کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون صدور یابد من او را
بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده حلقه بندگی بر دوش جان اندازد شیر از این سخن شاد شد و او را دمنه در آوردن
او فرمان داد دمنه نزدیک شتربه رفت بدل قوی بی تردد و تامل سخنی در گوشش بگفت مصرع نخستین بار گفتش کز کجایی
و در اینجا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام چه بود و اینجا چگونه طرح اقامت افکنده شتربه صورت احوال بر وی عرض باز نموده

دمنه از احوال او واقف گشت گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این اقطاع است امروز مرا فرموده که ترا نزدیک او برم و بدین
منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذرد و اگر توقف کنی فی الفور باز
گردم و صورت واقعه باز نمایم شتربه که نام شیر و صباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن
سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که او بدان آرامی
می‌پذیرفت بجای آورد هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از لحظه‌ای گاو برسید و شرط خدمت
بجای آورد و شیر او را بانواع اکرام پرسید و گفت درین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تماما باز گفت شیر گفت
اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار گشاده‌ایم
و مائدهٔ پر فایده و عنایت برای ملازمان آستانهٔ خود کشیده بیت درین مملکت گر گردی لبی ** ز ما در شکایت نیاید کسی **
در اول کار با یکدیگر مبنی کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست
و شیر او را بتقرب ارزانی داشته روز بروز نزدیکتر میکرد و در احترام او مبالغه و اطناب و در ضمن آن روی
بتفحص حال و تحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست
موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمودی اعتماد بر دانش او زیاده گشتی بیت نکو سیرتش را ببرد دش قیاس ** سخن
سنج مقدار مردم شناس ** جهاندیده و دانش آموخته ** سفر کرده و صحبت آموخته ** پس از تأمل مشاورت و فکر و استخاره
کار او را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجهٔ او در حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع‌تر
تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت گشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو بر حد افراط رسیده و مبالغه در انعام
و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذشته سخن او در اوقات طلبند و در مهمات با او مشاورت میکنند دست حسرت بر سر زد و آتش حسد در نهادش
گشته و آتش خشم شعلهٔ غیرت در نهاد او دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد ** هم اول حسود را بسوزد **
خواب و قرار از وی شد و سکون و آرام رخت بر بست از سر حسد پیش کلیله رفت و حکایت نزد کلیله برد و گفت ای برادر ضعف
رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغ خاطر شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته

از نعم ملازمت در گذشت

از همه ملازمان در گذشت و من از قرب و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب گفت بیت جان من خود کرده را تدبیر نیست این هم خود
بر پای خود زده‌ای و این غبار فتنه برانگیخته خود را بگفته تو آن چنان پیش آمد که آن زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را خلعت فاخر و کسوت گرانمایه داد دزدی بر آن اطلاع یافت و طمع در ربودن بست
ارادت به نزدیک زاهد رفت و صحبت او را اختیار کرد و آموختن طریقت مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد
زاهد روز دیگر که جامه ندید دریافت که جامهٔ او برده و در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با
یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جراح ایشان میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر و زدن نخجیران
روباه در میان ایشان بماند و هر دو طرف سر بر پهلوی روباه آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه در کار حاصل
کرده در گذشت و شبانگاه بشهر رسید و در شهر استبعید و هر جانب میگشت و جای اقامت جائی طلبید قضا را زنی از بام خانه در خانه
نگریست او را بسر کردنی زاهد را بخانه دعوت کرد زاهد اجابت کرده در منزل او مقیم شد و در گوشه‌ای
باورادِ خود مشغول شد و آن زن بد کاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند داشتی که هر یکی از ایشان را که کشمه
جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و آفتاب عذارش احتجاب عالمتاب در آتش غیرت بسوختی چشم سحر
بیت
فریب سینه را چون سینه حور ساختی لب جان بخشش شکرینش کام دل چون شکر جلوه بخشیدی
جعد مشکین چو سر دلبند ** سلسلهٔ دو گیسوی مشکین کمند ** زنجیر زلفش گره‌ها گنجینه ** برده طوق از غبغب دکنجه ** برافکنده
آن تب مهر جوی ** رشته طوق برده از خورشید روی ** با جوان زیبای مشکین موی بر کوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی
بابکی میان آورده کان خطاء از لعل لبش چون سنبل پیچ و تاب بودی و نوشین لبان سمرقندیان ز شوق شکر اکنون شر
چون دل عاشق در اضطراب بیت چون ماه آن مه جهان را بود ** چون ماه از افتادن ** زلفی چگونه زلفی ** هر حلقه پیچ و تابی ** دلبستگی پدید آمده بود **
و پیوسته با یکدیگر در یک منزل چون ماه و مهر قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از صحبت
آن نمی‌گذاشت که حریفان دیگر از جام وصل آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از زهر تعب جرعه زلال از سبو وی
عنبر بار تو چنانست که گردت دهد ** مکندم که در آن بجبال اکران ** زن مکار از آن معامله بتنگ آمده و از قصور دل بطاقت شده **

باکنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان که بجست نهاده او بود دربی آن مهر فرصت منتظر که ناگاه انجوان اگر در پی کند زاهد

در خانه او آمد تیر ساخته در جست کار نگاه داشته و سرابهای کران بعاشق و معشوق نموده چون اهل خانه بیار امیدند قدری زهر هلاهل

سوده در ماسوره کرده پیش دماغ برنا آورده تا در ماسوره درد هان گرفته سر دیگر در دماغ او نهاده خواست که دمی در دمد ازین زهر

بدان رسیده ناگاه جوان عطسه زده و بقوت تمام بجایی که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسیده بر جای سرد شد مصرع

هم در سر آن شوی که سر داری تو ۵ جوان اشتغال مشاهده نمود دانست که در اندیشه مبتلا بوده قیامت برو بجهت بر وفاده تا وقتی که نور صبح

طلوع نموده و خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افکنده تنبیه مضمون آیه علا رایت و یخرجهم من الظلمات

الی النور بر عالمیان روشن شد بیت ۵ صفا کن تا ملک ... ۵ رفت برون ... ۵ زاهد تیر خود را ... فسق

و فساد آن ... منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را ... او شمردی بر سبیل ... زاهد را بخانه برد و قوم خود را ...

داشت او وصیت فرمود و خود بعضی ... بسر رفت و خاتون او دوستی داشت ... بیت

برزنه گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ۵ خوبروی لیکن بجنین بیشه بلای جان بود ۵ دلاله میان ایشان زن حجامی بود که

بافسون و فسانه ... اتش ... بیت فریب انگیز ... کفش

که کردی ... ۵ ... ۵ بجای ریسمان زنار کرده ۵ ... ۵ برون ... در دو دن

زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس ... بفرستاد که معشوق را خبر کن که امشب ... و صحبت ...

بیت برخیز و بیا ... ۵ معشوق او شبانگاه بر در خانه حاضر شده ۵ منتظر ... بود که ناگاه کفشگر چون ...

رسیده و او را در خانه دید و حال آنکه پیش از آنکه ... بود در زن و معشوق ... در دل افتاده ...

او را آورده ... بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت ... ادب بلیغ کرده محکم بر ستون ...

سر بر بستر استراحت نهاد زاهد در آن ... روشن ... بود با ...

نظاره کردی و درین ساعت ... که ناگاه زن حجام ... متفکر ... خرام

در دست ... بیت ... ۵ ... ۵ زن کفشگر ...

و گفت بیت آسوده دلا حال دل از ره دانی ۵ خونخواری عشاق و لشکار ره دانی ۵ ای ما خسته پرور لکن بر سر ... ۵ درد دل مرهان

گرفتار ره دانی ۵ ای ... این ... معلوم ... این شوهر نامهربان چه ... درد دیده بود ...

بخانه در آمده ... اگر بمن ... عشق داری ... که ...

بعوض خود ... ستون ... خود ... و ... ... زن

حجام ... بر ستون ... بیرون ... در ... زن و شوهر ...

و درین میان کفشگر بیدار شده ... زن حجام ... در ...

... کفشگر ... زن حجام ... زن حجام

بیرون ... کفشگر ... عجب ...

کرده و محنت دوری برده ۵ چون زن کفشگر با آمد و خواهر خوانده را ...

او را ... ستون ... زن ...

و می شنید ... زن کفشگر ...

... زن ...

... شنید

فریاد برآورد ...

... بیت ... ۵ زبان ...

ناگاه زن نعره زد ...

پاک بود ...

پیش ...

بعد ...

بر امثال این کار اقدام نمایم و سخن بهم نمیرفت باز زن پارسا دعا کرد که الهی اگر من خود را بیازارده‌ام و بعقیه آلوده گردانم این زن مستوره بیاری
باصلاح که انقسته دعای در اجابت نشست بیرون نرود و در آن لطف زن حجام بینی بریده بر دست گرفته بخانه خود آمد و حیرت زده او
مستور باشد که چه حیله اندیشد و این فضیحت را بچه نوع از پیش برد و با شوهر باز تنها ترسید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آورد و
سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد و درین اثنا حجام از خواب در آمد و آواز داد که دست افزار مرا بمن ده که بخانه فلان
خواجه میروم زن دیرتر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست او داد مرد حجام بخشم
تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد بر کشید که بینی من
حجام سفیه ببرید و همسایگان در آمدند زن را با جامه بخون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند و آن بیچاره
حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه گیتی نمای
آفتاب چون جام جمشید درخشان شد **بیت** برافروخت رایت سپیده ز شرق ٭ شد از غرب در بحر چون کشتی غرق ٭
اقربای زن جمع آمده مرد حجام را بقاضی بردند قاضی نیز از منزل خود بیرون آمده بود بطرف الصحبت کرد قاضی و او نیز
بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجای آورد و چون کسان زن واقعه بعرض رسانیدند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی چه سبب این مثله
کردن این عورت چه داری حجام حیران شده در تقریر جواب عاجز گشت قاضی بنص قاطع **والجروح قصاص**
بقصاص و عقوبت او حکم کرد خواهد بر خاست زاهد گفت ای قاضی در این کار تأملی باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که
دزد جامه مرا نبرده و روباه را نخچیران نکشته و زن بدکار را زهر هلاهل هلاک نکرده و حجام زن حجام نبریده بلکه این همه
بلاها بخود کشیده‌ایم قاضی دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورده گفت این مجمل را تفصیلی ده و این معانی را بیان فرمای
زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز گفت و گفت مرا اگر آرزوی مرید گرفتن نبودی فریب ظاهر آن دزد نخوردمی
و آن غدار دزد جامه مرا نبردی و اگر روباه در حرص مبالغه ننمودی و از صفت خونخوار در گذشتی سبب
نخچیران بوی نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک برنا نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بدان فعل
حرام مددکاری ننمودی مثله نشدی و هر که بر طمع بیجا کند چنین حال پیش آید و در کار خدای نباید گذاشت

حیلی کرد

چنین گفت دانای آموزگار ملکی بر پیشی از روزگار و این مثل بدان آوردم که این محنت تو بخود نموده و این رنج و مشقت
تو بر نفس خود کشوده آخر که کنیم کاریست گذشت دمنه گفت راست میگوئی و انکار خود کرده‌ام و لیکن چه تدبیر خلاص مرا و حیله
کشادن این عقده چه گونه می‌اندیشی کلیله گفت من از اول بار بود درین شیوه موافق نبوده‌ام و در قبول ترتیب این امر را از کار
حالا نیز خود را درین باب بر طرف میبابم و دخل کردن بهیچ وجه جایز نمیشمارم که هر کس خود بار خود فکری کند گفته‌اند **مصرع**
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ٭ دمنه گفت شنیده‌ام که بلطایف الحیل کرد انتکار برآیم و بهر وجه که ممکن بود بکوشم تا کار را ازین
پایه بلندتر برآرم و از شیر اقبال امیدوارم که اختلال و تقصیر را در مذهب حکمت خرد نمیپسندم و از عقلا در شغل ترک اصحاب خرد
و مروت معذور باشم و من تن بمرتبت فرو تنی ندهم و زیاده از آنچه هست در طلب نداریم و بزرگان گفته‌اند که عاقلان در
پنج کار اگر سعی کنند معذورند **اول** در طلب جاه و مرتبت که پیش از آن داشته‌اند **دویم** در پرهیز کاری از مضرت و آنچه تجربه شده باشد
سیم در محافظت منفعتی که دارند در بیرون نفس اشاره که از ورطه آفتی واقع شود **چهارم** در ملاحظه جذب و دفع و فراغ در
مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریقه آنست که بحیلت و چاره
او را بیاشم با پشت زمین را هلاک کنم و ضمیر مرا از این سر منزل رخت فرو کشد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باز
کشید کلیله گفت چه گونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و از
متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده بود و در بر سر کوهی که از جنس دریای آن افتاده بود بازی شوخ مقام داشت که در وقت صید کردن
چون برق از گوشه بیرون جستی و صفحه دامن جان مرغان ضعیف بالا سوختی **بیت** گهی بسر پنجه بر ماهی گشودی ٭
اگر ماهی بودی در بودی ٭ هر گاه که گنجشکان بچه بر آوردی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز در آیند آن باز از کمین گاه بیرون جستی
ایشان را در بودی و طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان از الحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا
نمودن متعذر بود و از نیستان باشه جای دیگر امکان بودن متعسر **بیت** ز دوری سفر کردن و ز دوری اقامت ٭ نوبتی بچگان
ایشان قوتی یافته پر و بال بر آوردند و حرکتی میکردند پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده و از آمدن باز ایشان در وقت
خرمی میبودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و میل بر بساط نشاط ایشان نوردیده شد با اضطراب و بیقراری نالیدند

و زاری آغاز نهاد و هر یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و نشان زیرکی در جبین او هویدا بود بغیبت حال و استقلال از فرخ و عال آشنا
نمود و گفت ای العزیز **بیت** از ما بپرس که آتش غم تا چه غایت است ° از آب دیده پرس که از چشم ما چه رفت ° پس قصه ظلم باز و بیرون فرزندان
تفصیل گفت آن مرغ گفت که گردن از فرمان قضا و قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوا و هر رنجی را شفایی
فرستاده یقین که اگر در دفع این ظالم سعی بجای آورده در حال این عقده فتحی برداریم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم از دل شما
بر خیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان متعهد حال فرزندان توقف نموده دیگری بیچاره جوشی پرواز کرده
و چون قدری پرواز از اندیشه فتاد که کجا روم و درد دل با که گویم **بیت** بدرد دل گرفتارم دوای خود ندانم ° دوای درد دل
کاریست مشکل بس ندانم ° آخر بکنار رسید که بهر جانوری که اول نظر من بروی افتد درد دل با وی تقریر کنم و علاج
خود از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده بود و در عرصه فضای صحرا طوفی مینمود و گنجشک را که چشم بروی افتاد
و آن شکل عجیب و هیأت غریب منظور وی در آمد با خود گفت درد دل با این حیوان العجب در میان باید نهاد باشد که گرهی از کار
من گشاده و مرا بسوی چاره رهنما گردد پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت و مراسم خدمت که
بجای آورد سمندر نیز بزبان عذب بر وی شرایط مسافرنوازی رعایت نموده گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود
اگر رنجی راست چند روزی درین حوالی اقامت نمای تا باز بود که مبدل گردد و اگر علت دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن
بقدر مقدور و طاقت سعی تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بروجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دل
پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد **بیت** با هر کسی که شرح دهم داستان خویش ° صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ° سمندر را
بعد از استماع این سخن آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه
و آشیانه او با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و برو بسر فرزندان تا وقتیکه من نزد شما آیم گنجشک نشان خانه باز را
بروجهی که سمندر را شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد و چون شب در آمد
سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه منزل گنجشک شدند و براهنمونی وی خود را
بآشیانه باز رسانیدند باز و فرزندان او از بقیه قتل مرغان سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران یکبار نفط و کبریت

که همراه داشتند

که همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریختند و بر آتش زدند و باد عدل الهی وزیدن گرفت و شعله قهر در آشیانه ظالمان افتاد و چون از خواب غفلت
در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود همه یکبار با آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر که از ظلم آتشی بر فروخت °
چه دود شعله او آن ستمگر را بسوخت ° او آن ستم بجاه منزل چاه کن است ° هر چند بجای دیگری میکند این ° و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمنی کوشد اگرچه او خورد و ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی باشد امید ظفر و نصرت هست کلیله
گفت که حالا شیر او را در میان دیگران اختصاص و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و شیر را
بر او متغیر کردن بغایت مشکل است و چون پادشاهان کسی را تربیت کنند بی سببی او را خوار نسازند و هرگاه بر دار سیاست
امری عظیم حادث شود از نظر بیندازند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست ° شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش °
دمنه گفت که اما سبب این کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نمود و دیگر نصیحان خود را بعد از استحقاق رد و انداخته
از علانیت صحبت منتفر شده از منافع خدمت و فواید صحبت ایشان منقطع گشته و از هر صورت انتهای آن ارکان مملکت الوقوع است
و حکما گفته اند آفت ملک و خطر عافیت از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیک خواهان را از خود محروم کردن
و اهل رای و تجربه را فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای بی اندیشه حادث گردد و شمشیرهای
مخالفان از غلاف کشیده شود سیوم هوا داران موانع نمودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب
و میل نمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن عادث باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله
و غرق شدن پنجم جهل نخجان باشد که موضع صلح بجنگ کار فرماید و در محل جنگ صلح نماید و در وقت ملاطفت مجادله نماید
و آنجا که شدت مهر باید بست در لطف گشاید **بیت** جنگ و صلح بمحل باید بکار ° جای گل گل باش و جای خار خار ° کلیله
دانستم که کم شغالم بر بسته و در عملی بشتر نشسته و میخواهی که از عم تو ضرری بوی رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجه نیکو نمیدهد و بطریق مکافات بهم جنس بدو باز گردد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد ندید ° افتاد در دو بدی در رسید و هر که در حق
خیر نیک باشد و مکافات نیک و در ملاحظه باید که بجانب خیر و رحمت گرایید و از بد بازار و ایذا محافظت
نماید چنانچه پیش ازین او کرده فرموده دمنه پرسید که چگونه بوده آن **حکایت** کلیله گفت شنوده ام که در زمان پیشین

پادشاهی بود دست تعدی و تسلط دراز کرده و پای عصیان و طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بیم خنجر کش
ز تشویش روی جهان در تشویش ○ شب و روز از بیداد او دست به عا[بر] داشته بودند و زبان به نفرین گشاده روزی این پادشاه
به شکار رفته و چون باز آمد منادی فرمود که ایم دمان دیده و دل من با امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود دست
تعدی من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده و حالا در مقام رعیت پروری و ضعیف نوازی قدم
و در هر شیوهٔ عدالت گستری ثابت قدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ جفا بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستمدیده
به نارحمی سرای ظالمی نرسد **نظم** فراغتی در آن شهر و کشور نخواهد ○ که دلتنگ باشد از علت نشان ○ رعایا بدین مژده جان تازه
نو در تن یافتند و همه از امید بشارت گلبن مراد در روضهٔ امیدواری شکوفه ○ ازین نوید دیدند که ناگهان آمد ○
القصه چون معدلتش کار بجایی رسید که بره از پستان شیر نر شیر میخورید و تذرو با باز در مقام انبازی همی بازی شد
و در بسیط و اوراشاه دادگر لقب داد **بیت** چنان کرد بنیاد انصاف محکم ○ که گرگ و گرد را پاسبان گشته آتش ○ یکی از محرمان
حریم سلطنت بوقت فرصت او از کیفیت این حال سوال کرده و از سبب تبدیل و از موجب تحول این حال پرسید [illegible]
نظر [illegible] گفتم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دویده و به دندان پایش درهم شکست بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ
در رفت سگ بازگشت پیاده‌ای سنگی بینداخت و پای آن سگ را بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود
که اسبی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب پاره راه طی نکرده بود که پایش بسوراخ موشی فرو رفت
و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کرد و چه دید هر که خواهد که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد **بیت**
بکن بد و به مکن زینهار ○ که بدو بنیاد بد افتد کار ○ مثل نیکی اگر کنی همه جا ○ خویشتن را سزاوار خواهی دید ○ در طریق نیکی
روی خود را ○ پایمال نیاز خواهی دید ○ و مثل را برای آن آوردم تا از مکافات بداندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری
مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و در زمرهٔ فرموده ○ بد مکن
که بد افتی ○ چه مکن چه که خود به چاه افتی ○ هر که طلب کرد من در این وقعه مظلوم بر ظالم و ستمکم نشستم کار و مظلوم اگر در
مقام ظالم باشد از وی مکافات خواهد بود اگر از آزار او باز آید و در سه دان به ضرر مرتب شود کلیله گفت شرح کرد

ستمکار در کار آزار

خللی در کار او راه یافته اما چگونه در قتل او سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و یاران و هواداران
و تدبیر در کشف کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه رای و حیله
غالب است که به زور و قوت دست نهند و من چنین شنیده‌ام که زاغی ماری را به حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در جوار آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر
هلاک و دمار بودی و لعاب دهنش سرطان مزاج که هر گاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ جگرگوشه سوختی
چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال که دوست او بود در میان نهاد و گفت میاندیشم
که خود را از بلای مار برهانم و از غصهٔ این ظالم جان شکار خلاص شوم شغال گفت به چه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
و به چه شیوه دفع مضرت او خواهی زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود منقار چون خنجر چشم جهان بین او را
برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نکند فرزندی که نور دیده است از شر آن خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صواب
مخوف است چه خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر درگذری که چون ماهی
خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرده جان بر باد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده‌اند
که ماهی خواری بود بر لب حوضی وطن گرفته و از همه جهات و جهات روی دل بصید ماهی آورده به قدر حاجت ماهی میگرفت
و روزگار بر فراغت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی به انحطاط نهاد و از شکارهای
بازماند هم ام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغ عمر که غافل ز کار گلخان فرو شد ○ که گردش آن به هوای دیار ما نرسیده ○
افسوس که عمر عزیز به بازیچه بباد داده و چیزی که موسم پیری پای مردی تواند بود و دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم
و امروز قوت نمانده و از قوت چاره نیست اکنون به بنای کار حیله نهم و دام فریبی در راه نکشم **نظم** شاید که [illegible]
بهانه روزی گردد ○ پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر لب آبی بنشست خرچنگ از دور بدید و پیش آمد
و شرط مباسطت آورده گفت ای عزیز ترا غمناک میبینم موجب آن چیست ماهیخوار گفت چگونه غمناک نباشم چون تو
میدانی که معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر یک دو روز ماهیی بگرفتمی و مرا از آن سدرمق و قوت لایموت حاصل شدی

و ماهیان را از آن زیاده و نقصانی نمی‌افتاد و اوقات من نیز بسر این قناعت و خورسندی میبود و امروز صیادان اینجا میگذشتند
و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد یکی دیگری گفت که در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است
اول کار او بسازیم بعد بدیشان پردازیم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید کند و بر تلخی مرگ دل باید نهاد
خرچنگ که این سخن بشنید فی الفور بازگشت و نزد دیگر ماهیان رفت و این خبر موحش چنانکه شنیده بود بازگفت جوش و خروشی در میان
ایشان افتاده روی بجای ماهی‌خوار نهادند و گفتند چنین خبری بما رسیده عنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانکه سراپای
معلوم میکنیم ⁘ هر کار صعبت عاجز و گشته‌تریم ⁘ حالا با تو مشورت میکنیم «المستشار مؤتمن» و خردمند اگر دشمن بود چون با او
مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع او بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای تو باز
بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از صیادان
شنیدم و با ایشان قوت مقاومت و قدرت نیست و بر اینجا خاطر رسید که برین نزدیکی آبگیری می‌بینم و میدانم
که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صورت برابر آینه گیتی‌نمای سبقت میگیرد و دانه
ریگ در قعر آن میتوان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص وهم بقعرش تواند
رسید و نه شناور وهم بساحل آن تواند دید و دام صیاد بر آن آبگیر نیفتاده و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب
قید ندیده **بیت** آبگیری لبالب از رحمت ⁘ لیک دریای بیکرانه بآب ⁘ اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت
زندگانی کنید گفتند نیکو رایی است اما بی‌معاونت و تلطف تو ما را ممکن نیست ماهی‌خوار گفت اگرچه مرا انحطاط و رنجه از
قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است نباید که صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
بتضرع نمودن و منت بسیار قرار بر آن دادند که هر روز چند ماهی بردارد و بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح چند
ماهی بردی و بر بالای تلی که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و در یکدیگر
پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و زمانه بهزار دیده از دیده
بر حال ایشان میگریست و هر آینه هر که ببلای دشمن فریفته شد و بر سخن هر کوهر خبیث اعتماد دارد

سزای او همینست

سزای او همینست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست تحویل کند ماهی‌خوار او را از آن فکر آگاهی
داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کج‌ترازو نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس پیش آمده خرچنگ را بر گردن
گرفت و روی بدان جایگاه که ماهیان را نهاده بود خرچنگ از دور استخوان ماهی دید و دانست که حال چیست اندیشه کرد که خردمند
چون ببیند که دشمن قصد او دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و با خرد چون بکوشد از دو حال بیرون نیست
اگر فیروز شود نام نیکو بصحیفه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نبرد باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد **بیت**
چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ⁘ بسعی و جهد بکوش از بتعال مشوی ⁘ که گر مراد بدست آید بکام رسی ⁘ وگر بجهد نرسی
از زبان تو طعنه دوری ⁘ پس خرچنگ خود را بگردن ماهی‌خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار
پیر و ضعیف بود بانک فشردن حلق از پای درآمد و بیهوش شده از هوا افتاد بر خاک برابر شد خرچنگ از گردن او
فرود آمده سر خود گرفته و پای در راه نهاد تا نزدیک بقیه ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران کرده
از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته دفعه تا ماهی‌خوار را عمر تازه و حیات نو دادند **بیت** دمی که بی تو خیزد حیات
از مردن چنان شخصی ⁘ که مهمان سر که زنده شاد شد به ⁘ بر کنار خصم ستم پیشه تکلم ⁘ دمی فراق از دشمن بهر جهانی
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شوند و وبال مکر او بنفس او «ولا یحیق المکر السیئ الا باهله»
اسیر بود عاید گردد اما من ترا بر وجهی راه بنمایم که بدان عمل کنی سبب بقای حیات و هلاک خصم باشد زاغ گفت
از اندیشه حیات ... شوان که شه و رای خود منابع نگشت مرا مصلحت ... **بیت** مرا اسلحه دادستانی شادی کیی باقی ⁘
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ⁘ شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و در بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه‌ای بینی
که ربودن آن آسان باشد فرود آیی و برداری و در روی اهل برو چنانکه از چشم مردمان غایب نباشی ... بیری و در سنگ بنشینی
که بعضی مردم بجهت پیرایه در عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر وی افکنی تا مردم را نظر بر وی افتد اول
او را از قید حیات آزاد کرده آن وقت پیرایه برخواهند داشت و دل تو نیز از دفع او سعی کرده باشی و فراغت خواهی یافت
زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی را دید پیرایه بر گوشه بامی نهاده و خود بطهارت مشغول شده زاغ از آن در ربود

وبهمان دستور که استاد گفته بود پیرایه بر مار انداخت مرد مار که از جای بر اغ آمده بود فی الحال سر مار را کوفته پیرایه برداشت و در اغ باز رفت

مصرع خصم از میان برفت و سر سنگ از کنار هم ۞ دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد

بقوت ممکن نباشد کلیله گفت کار را قوت و شوکت و عقل و تدبیر جمع است و از مکر چنین کس پست نتوان یافت چه دانم عجب

که تو مکر و حیله سازی او بعکس کرده نبیند و حیله که بر آنکه تو بزودی شام کنی او بر تو چاشت کرده باشد مگر داستان آن خرگوش نشنیده

رسیده که در حیله گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنوده ام که گرگ

گرسنه در صحرا پویه طعمه میدوید خرگوشی در سایه خارستان خفته بود و خواب غفلت بر اطراف او افتاده گرگ از غنیمت شکرف

شمرده آهسته بجانب او قدم نهادن گرفته خرگوش از هیبت دم او بسبب قدم او متنبه شده برجست که بگریزد گرگ راه

بروی گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ۞ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ۞ خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد

بنیاد تضرع و زاری نموده روی نیاز بر خاک مالیده گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب و نفس اماره بهوای

طلب غذا در غایت اضطراب است و من با جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بیش نیستم از من چه برآید و از خوردن من

چه بندد و گشاید و درین نزدیکی روباهیست از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان بپندارم که گوشتش

از نرمی و تازگی همچنانکه آب و جوش لطافت و شیرینی حامل شربت نبات امیر اگر قدم رنجه کند من او را بحیله که دانم بخدمت آرم

دام امیر بود تا بشکند اگر خورسندی حاصل آید فبها والا من خود اسیر و مقیدم ع دگر باره کمند آورد که ما خود بنده ایم

گرگ سر تعظیم فرو داد و همراه خرگوش روان شد و در بیابان ایستاد در آن نزدیکی روباهی بود که بفریب شیطان را درس

گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی بیت روبهکی حیله ور عالم بوده ۞ بانه که همچنین

آن هشیار بود ۞ لعبت بازی گر صحرا زاده ۞ از دکان برده ببازی فره ۞ اسم در صحرا ابقعان بود دارو ۞ هم سکه

نقره چنان بود دارو ۞ در که حیله شده ازدیده کم ۞ صحن فلک رقعه بجای روبه دم ۞ خرگوش با او سابقه آشنایی داشت در وقت

فرصت یافته داعیه استقامت کرد گرگ را در در سوراخ که آشیانه روباه بود درآمد و رسم سلام و تحیت بجای آورده روباه نیز

بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق روباه بازی آغاز نهاد و گفت بیت خوش آمدی که آمدی بیا بنشین ۞

جایکه میدهمت

جایکه میدهمت بر دو دیده جا بنشین گفت از مدتهای دراز آرزوی شرف ملاقات بودم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه نابکار

از آن سعادت محروم می باشیم و درین وقت عزیزی که در معرکه امرا سپاه سر افراز است و در عرصه ولایت پیر مرید ... از ... در شهر شناس

راه بدین دیار رسیده و آوازه زهد و بیداری و گوشه نشینی ترا جانب شنیده بنده بظفر او وسیله کرده تا دیده دل بکحال جمال آن آرایی

منور بوده هم جان را بروایح الطاف شمایل تو معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و اگر وقت تقاضای آن نکند

نوبت دیگر رضا میتوان کرد بیت تا ازین ره بازگردد چون هلالی بی گمان ۞ با فر و آید بدینجا چون دعای مستجاب ۞ روباه از مضمون کلام التقش

حیله فرو خوانده در مراتب آن صورت مکر معاینه دید با خود گفت او را آن کرد با ایشان هم بطریق ایشان سلوک نمایم و هم از

شربت ایشان بنوشانم ع کلوخ انداز را پاداش سنگست ۞ پس روباه بر خرگوش آفرین کرد و گفت ما را خدمت مسافران

بجهت آن بسته ایم و در راه آبرو بروی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و الطاف کمال ایشان استفاده نمایم خصوصا

چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تو تعریف میکنی اما من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمت

کاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم الضیف اذا نزل منزل یورد قلمه و بزرگان گفته اند بیت هر که ای

بعالم روزی خود میخورد ۞ کز خوان نعمت در خوان خویشتن ۞ پس ... بیاید ارمغان که او ۞ میخورد

بر خوان انعام تو نان خویشتن ۞ و ما توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروب کنم و جهت مهمان

مبارک قدم فرشی که لایق او باشد بگسترانم خرگوش تصور کرد که دمدمه او در روباه اثر کرده است فی الحال بطلب گرگ

مراجعت خواهر گشت جواب داد که مهمان ما مرد بی تکلف و درویش مشرب است و از آرایش خانه و جامه و جای فراغتی دارد

اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن بر معطر نقد نیست کار او را باش اکنون هم بیرون آمده تو را با امیر گرگ ملحق

و معرفی شدن روباه مژده کاشانه داده و باز تجدید کلل حد یلی لذة لقریب تقریب خصم و خشم تری و تازگی روباه آغاز نهاد

گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال

خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی بسیاری زمان در میان منزل خویش چاه عمیق کنده بود و

بتدریج خاک آن را بیرون ریخته و سر آنرا بخس و خاشاک پوشیده راه نهانی داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون

تو انستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک را بر وجهی ترتیب کرده که باندک اشارتی زایل گردد پس آواز داد
که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان خود از آن سوراخ بیرون رفت فرخ گوش لشنت حلیم و ادراک تجربه تمام
از آن کلبه تاریک در آمده قدم در سر خاشاک نهادن همان و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از
افعال خرگوش است نظاره او را از اسم بر دیده عالم بر او تنگ و وجود او باید نمانید و این مثل همان آوردم که معلوم کنی
که با مردم دانا از پیش نزد و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی مغرور نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما
گاو بجود مغرور است و از دشمنی من غافل اما کیلا از پای در توانم آورد چه بسیم عذری که از کمین گمان دوستی کشنیده جا مکر آمد
مکر قدر آن خرگوش شنیده که در شیر بچه نوع مؤثر افتاده چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و لیست در ورطه هلاک افتاد
کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت
را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر برگ ارغوانش
ستارگان نه فلک سرگردان **بیت** در آن آب از سبزه آبگون ز خوی چو سیماب در چشمه لاجورد صبا عطر بیز و
هوا مشکبوی ریاحین دمیده در اطراف جوی و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بسبب خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری ستیزه خوی بلاجوی
بود هر روز لقای نامبارک او بر آن بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص ساختی روزی اتفاق نموده نزدیک
شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کردند و گفتند ای ملک ما حشم و رعیت تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان در جستجو
پیچ پایان یکی را از ما بگیری باید و ما پیوسته از نهیب تو در کشش بلا بیم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی حال اکنون اندیشه
نموده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت چاشت ... منتقل ...
شکاری بهنگام چاشت ... و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بدان رضا داده و ایشان هر روز
بدان قرعه ... و بنام هر کدام وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه شیر بردندی تا مدتی برین نمط گذشت
روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مساعی

کنید شما

کنید شما از جور این جبار برهانم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف نمود تا وقت چاشت بگذشت
و قوت گرسنگی شیر در حرکت آمد و از خشم و خروش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت وی را بغایت دلتنگ
یافت آتش گرسنگی وی را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده **بیت** شور شکم امید هم تافتن
مصیبت بود در روز نایافتن خرگوش دید که از غایت خشم دم بر زمین میزد و لقمه عهد را با آرزوی دل میطلبید خرگوش
آهسته پیش وی رفت و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان با من خرگوشی مقرری
در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق عرفیت ملازمت میداشتیم شیری در این راه بما رسید و وی را بستد و چندانکه مبالغه
کردیم که غذای ملک وحوش است و لیکن ملتفت نشد و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن لایق **مصرع** کرده
نشنیده ام که غیر من شیر میشیند ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد که من بطاقت گشتم و از پیش وی فرار
کرده شتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر را حمیت جاهلیت در حرکت آمد و گفت **نظم**
من آنم که در شیوه طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هژبر این دلیری کند که سر پنجه بر صید
من افکند پس گفت ای خرگوش تو او را بمن نما تا داد خود از او بستانم و انتقام خود از او حاصل کنم خرگوش گفت چرا
نتوانم او نسبت بملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی که او را بسرا در آن جواب کردمی **بیت** اما قضا امید دارم
در جنب تو ببینم او دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او فریفته شد و در عقب او روان خرگوش
شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش صفا چون آینه جان جلوه میداد او را درست نمودی و ... حیله و چهره
بر شمردی **بیت** در وی کسی نگاه نکردی که روی خویش از غایت صفا ضمیرش نشان ندی خرگوش گفت ای ملک خصم تو بکار در این چاه
هم از مهابت او میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفت و بچاه فرو نگریست و صورت خود
و خرگوش را در آب دید پنداشت که شیر است و خرگوشی که وظیفه او بود در بر گرفته او را بگذاشت و خود را در چاه افکند
و بیچاره غوطه خوردن خود را بر باد داد ... شیر ... و خرگوش بازگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد ایشان
بوظایف شکر الهی قیام نمودند و در ریاض امن بفراغت و سلامت خاطر میگذرانیدند و این بیت تکرار میکردند

مبیت یکی سر شتاب از ارباب سکال ۰ بود بهتر از عم صد نادان ۰ ودر ایراد این مثل معلوم شد که هر چند خصم قوی بود در محل غفلت بر دست
توان یافت کلیله گفت اگر کار ورا هلاک توانا کرد چنانچه رنجی بشیر رسد وجهی دارد ورا بنوعی عذر نمیتوان نهاد اگر بیجا
مضرت او هلاک کار و دست نهد زنهار که گرد اینکار نگردی و هیچ خردمندی رای آن نکند که رنج مخدوم خود پسندد
سخن باین کلمه با خبر رسید دمنه ترک ملازمت کرده بگوشه رفت تا روزی فرصتی یافته خود را در خلوت بملازمت شیر افکند
وچون بمومی و محزونی با ... بسیار پیش سر در پیش باستاد شیر گفت که روزها است که ترا ندیده ام خیر است گفت انشاءالله
عاقبت خیر باشد شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت اینجا خلوتی باید شیر
گفت این ساعت خلوت رود تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید
مکن تاخیر و ستر کار پیش آر که در تاخیر آفتهاست بسیار دمنه گفت هر سخن را استماع شنونده را اگر اعتماد بود در ایراد
آن دلیری نباید کرد چه باید که تمام و فضل بسیار بقدر باید نمود مگر عقل و تمیز شنونده بجای تمام باشد و سامع نیز باید که بلا
احوال گوینده که در مقام نصیحت نیکو خواهی است باید چون داند که قایل جز ادای حقوق ترتیب غرضی نیست سخن او را
بسمع رضا اصغا باید نمود و خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت که تو دانی که من از فضیلت رای و هنر تو فرد
مستغنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس نیز ملکانه میشنوم ضمیر خود میدارم تو بی تکلف هر چه میخواهی بگوی و بی
تردد هر آنچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز از فرط حیرت بیان یافته ام که هر عقل و دانش ملک و وثوق
بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و عین امانت است که میگویم که ... و جه ...
و علت آلوده نمیسازم و چه همگی طبع ستایش ... سخن ... **مبیت** ... که ز زر خاص ها
مینشانند ۰ شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین مبین تو لایح و باهر و مطلق سخن تو بر شفقت
و نصیحت محمول میافتد و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت تعالی کافه وحوش در ظلال عمر ملک ... بسته
بسی بسیار از رعیت نیست با کیزگی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم باشد باید که در ادای حقوق و تقریر صدق
ارباب نصیحت باز نگذارند که حکما گفته اند که هر که حق ارباب ... بپوشاند و ما توانا مرض از طبیب پنهان دارد و احوال فقر

وفاقه بادو...

و فاقه با دوستان جایز نه چند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت روا داری که تو به ... رسید و امانت ... شنیده ام
حالا که تا چه حادث شده تا بعد از وقوف کیفیت الحال بتدبیر خرد ... اشتغال رود دمنه گفت چون شیر را فسون ...
ستوده و نوعیه گردانید زبان برگشاد **مبیت** که شاها خرد رهنمون تو باد ۰ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ۰ شتربه با امرای لشکر تو
بارکان دولت ... در میان نهاده و گفته که شیر را آزموده و اندازه قوت و زور وی و رای و فکرت و مکیدت او دانستم
و در هر یک خلل بسیار مشاهده کرده ام **مبیت** ... او بود آنکه مارا گمان بود ۰ خیال داشتیم و چنان بود ۰ من در حیرتم که ملک در اکرام
آن نعمت غدار انعام افراط نمود و در حکم او را فرمان فرما مطلق ... و در مقابل آن نعمت این صورت
از وی در وجود آمده و بار دیگر چنان عارضه چنین عارفه و داعیه از نهاد او سر بر زده هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی
ان رآه استغنی کسی که دست خود را دام و نهی مطلق دید در تمام حل و عقد امور جمهور در قبضه اقتدار خود یابد دیو
در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از نهاد او دل او سر بر خواهد زد **مبیت** کسی را که گیتی ز جاه خمول ۰ بر آید بر
باوج قبول ۰ عجب گر چه دعوی شاهی کند ۰ سر سرکشان در کمند افکند ۰ شیر گفت دمنه بیک بار این سخن ...
که میگویی در حقیقت این حال از کجا معلوم کرده اگر چنین بود که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه باید دمنه گفت
و درجه و بلندی او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی از خدمتکاران بدرجه حرمت رسانید و مال و حشمت
در مقابل خود مینهد زود ترا از پیش بر باید داشت اگر نه کار از دست برود و پادشاه از پای در آید و چاره اینکار بیکار رسد و قدم
تدبیر از مساحت آن عاجز آید **مبیت** مخالف تو یکی مور بود مار شده ۰ برآر از سر این مور مار گشته دمار ۰ مده امانش ازین بیش روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار مار یابد ۰۰ و گفته اند مردم دو گروهند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه
و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در امان ... پیش گرفته
پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر حکم کار او را ... شناخته باشد و انچه دیگران
در خواتیم کارها را دانسته او در مبادی آن دیده و هر چه عقل دیده باشد و او را از امور در اوایل اول الفکر
آخر العمل است و چنین کسی از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل نجات رساند و او را حازم گویند

دویم آنکه چون بلا برسد دل بر جا داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد هر آینه بر چنین کس راه صواب در وجه تدبیر پوشیده نماند
و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت
آن سه ماهیست که در آبگیر با هم افتاده بودند شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که آبگیری
از شارع دور و از تعرض رهگذریان محفوظ و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده عکس جمال آسمانی چون چشمه حیات در آن مخفی
و این غدیر با آب روان اتصال داشتی و در وی سه ماهی متعرف که حوت سپهر در رنگ ایشان از تاب غیرت از ماهیه آفتاب
حمل بریان شدی آرام داشتند یکی از آن ماهیان حازم و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمونه
باغ فردوس گشته بود و اطراف بسیط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش قدرت صبا
بسیط زمین را بفرشهای زرنگار رنگارنگ آراسته باغبان صنع چمن چمن را بگلهای گوناگون پیراسته **بیت** چمن از نسیم صبا
مشکبار ○ سمن از لطافت چو رخسار یار ○ ز باد سحر گل دهن کرده باز ○ چو معشوق خندان بعاشق نواز ○ دو صیاد
ماهیگیر را گذر بر آن آبگیر افتاده از قضای آسمانی اقامت آن سه ماهی را در آن غدیر که ماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده
برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب آتش حیرت بهم آمد شد چون شب در آمد ماهی که عاقل
و کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها جور ارباب زمانه غدار و شوخ چشمی سپهر را باعتبار دیده بود و بر بساط تجربه
صاحب قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکرت تخلص از قید ایشان بخاطر آورده **بیت** فردمند دانا که اندیشه کار
کند محکم از خود بدر بیشمار ○ کسی را که حزمش شد دستگیر ○ بنای جهانش بود پای گیر ○ پس سبک روی بکار آورده
پیش از آنکه با یاران مشورت کند از آن جانب که متصل با آب روان بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شدند ماهی دوم
جانب آبگیر را محکم ببستند و آن نیم عاقل پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بی بهره بود چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من نیز چون آن ماهی دیگر پیش
از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی **بیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ○ دریغ
سود ندارد چو کار رفت از دست ○ اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیله است و هر چند گفته اند تدبیر در وقت

نزول بلا فایده نهد

نزول بلا فایده ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل با مکر هیچ وقت از منافع دانش
ناامید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خود را مرده ساخت و بر روی آب شتابان میرفت صیادان او را
برداشتند تصور مرده کرده بر کنار جوی انداختند او بحیله خود را در جوی آب افکنده جان بسلامت برد **بیت** تدبیر او دولت
گر خواهی رهائی ○ که بیرون نیاید آشناسان ○ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در احوال او ظاهر حیران
و سرگردان در هر سو پویان بسبب غفلت بر روی آب فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و هلاک گردید
این مثل معتبر شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوت فرصت و اعدام قدرت تیغ آبدار آتش حیرت در جان
آن خاک رباید زد و خرمن عمر او بر باد فنا داده و دود از نهاد او بآسمان باید رسانید **بیت** چو قدرت یافتی بر خصم ○
غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر ○ شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و کفران
نعمت را بمواجب کفران مقابل دارد چه در باب وی جز نکوئی جایز نداشته ام و در ملک حشمتی نیست اما این نیکوئیها
ملک او را بدین پایه رسانید **بیت** هر کجا داغ باید کردن ○ چون تو مرهم نهی زیان دارد ○ لئیم اگر تا وقتی که از منافع
که بمرتبه امید حصول آن دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر در نهاد او پیدا آید و کار از حد بگذرد
سر بر تر و بزرگان گرفته بنای خدمت بر جهل و غرور نهاده و بیم و امید است چون از همه وقوع ضرر و خوف ایمن گردد سر رشته
دولتهای را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود دولتش کافر نعمتی و قضا الکفری را افروزد شتربه گفت با ملوک غایت
سفله طبع و دون همت باشند چه از ملوک توان کرد که کفران نعمت ایشان ظاهر گردد و نفع ایشان از ملاحظت چنان
محروم نباید کرد که یکبارگی ترک ملازمت کرده بجانب دشمن میل کنند و چندان نعیم نباید داد که بغایت
رسیده خیالات فضول ایشان سر زند ملک باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بوعده و وعید و بیم و امید
دارد چه توانگری ایشان بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی برگ خدمتکار از دل برکند
و موجب شکست عهد ملوک گردد **بیت** نومید دلیر شود و خیره زبان ○ امیدوار چنان کن که تو میدانی ○ شیر گفت شاید که خاطر من
چنان میرسد که این حال شتربه بلاد کسانی نیز نکند صفات در سمع من در دل من خیال پاکیزه و مهر امن بسته با وی در مقام

عنایت بود مدام و همواره خود را قرین ره گذار دولت خشم و بعد که از من سبب گوئی و منفعت بوی رسید ماشاء الله او در مکافات من
بدی و مضرت قصد من داشته بیت چو دل گویش خون شد اعلام سازد · چرا چشم من علم برافروزد · مرد گفت ملک را بیابان شد از گنج
هر کرا [illegible] نیاید در جهان [illegible] تکلف و تکلف شود و خوی کرده و با گرد خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه
از کوزه همان برون تراود که دروست · گویا ملک را هم گفت و عبرت [illegible] فرمود که چگونه بوده است آن حکایت
در گفت کشفی را با عقرب دوستی بوده و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدی و طرح یگانگی افکندی بیت ره تا شب معاشر و هم دم صبح
تا شام مونس و محرم · وقتی چنان اتفاق افتاد که بحکم ضرورت جلاء وطن بایستی شد و در هر دو موضعی که [illegible] متوجه مامنی دیگر شده قضا
کذا ایشان بنهر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر گذر ایشان پدید آمد و چون عبور باب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت
ای یار عزیز ترا چه پیش آمد که گریبان [illegible] فرود دادی و دامن دل از نشاط در هم کشیدی · عقرب گفت ای برادر همه مدتی اندیشه
بپایان آب مرا در گرداب حیرت افکنده و عبور آب میسر نیست و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم ·
درین که میتوانم عجب همین ماتم دارم · کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بر پشت گرفته از آب بگذرانم و تن خود را
[illegible] سینه را سپر بلای تو کنم که حقیقت [illegible] یاری [illegible] بیت [illegible]
داری · یاری بجز و هیچ مفروش · الحق عقرب را بر پشت گرفته سینه [illegible] در آب افکند و در اثنای شناوری آوازی
بگوش کشف رسید گاه و گاهی از حرکت عقرب [illegible] که این چه آوازست که می‌شنوم و این چه عملست که تو بدان مشغولی
عقرب جواب داد که [illegible] کشف گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
افکنده ام و [illegible] من از این آب [illegible] الزام [illegible] و حق صحبت [illegible]
با آنکه محقق است که [illegible] رسیده [illegible] بر پشت [illegible] نخواهد بود بیت [illegible]
که دست و دل خود [illegible] · هر که [illegible] · عقرب گفت [illegible] معانی [illegible] اوقات [illegible]
[illegible] که طبیعت من مقتضای [illegible] خواه [illegible] خواه [illegible] دشمن بیت
هر کرا عادت [illegible] ارادت [illegible] صادر · [illegible] گرم بروی [illegible] · کشف [illegible]

که حکما گفته اند

که حکما گفته اند که نفس خسیس پروردن آبروی خود بردن و سر رشته کار خود گم کردنست · بیت در کار سخن [illegible] که دریغ همت
با ناکسان دریغ بود لطف مردمی · سخن بزرگان است که هر کرا اصل خود [illegible] نیست امید را در او هیچ [illegible]
چه گوهر است از نطفه خسیس که از دنیا نقل کند و ناکرده سیاه جمعی که با او نیکوئی کرده باشد بیت هر جاهلی چگونه تواند
کرد تربیت · کس را درون جامه چرا مار پرورد · حنظل بتربیت نشود طعم نیشکر · گل گرچه [illegible] خار پرورد ·
این بگفت و در آب غوص کرد و عقرب از پشت او در دریا افتاد و هلاک شد و بار از این مثل [illegible] که
باشد که از عدم اصالت شرارت و خبث ذات او اندیشه ناک باید بود و نصیحت [illegible] مشفق بگوش [illegible] استماع باید
نمود هر کس که سخن ناصحان اگر چه درشت و [illegible] گوید التفات ننماید عواقب امور وخیم [illegible]
و ملالت [illegible] چون بیماری که در فرموده طبیب نظر استخفاف نکرده و غذا و شربت بحسب آرزوی خود خورد
لاجرم هر روز در ضعف و پیری [illegible] استیلا یابد بیت ناصح [illegible] · صبر تلخ [illegible] و لیکن
بر شیرین دارد · و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب امور غافل باشد و مهمات را خوار دارد و هر
که حادثه افتد بزرگ حزم و احتیاط بر طرف سازد و بعد از آنکه فرصت فوت کرده و دشمن مستولی بود
نزدیکان خود را متهم کرداند و حواله اهمال بهر یک از ایشان کند · نظم · فکری که ترا بکارها باید کرد · [illegible]
[illegible] خطا کردی · در گردن دیگران چرا باید کرد · شیر گفت هر گونه سخن [illegible] درست [illegible]
[illegible] نمودی اما سخن ناصحان [illegible]
[illegible] از نباتات وجود [illegible] من از [illegible]
[illegible] معلوب [illegible] من [illegible] حساب [illegible] خیال [illegible]
من در [illegible] دل و جای گیرد · بیت [illegible] چون منی لاف [illegible] · که [illegible]
[illegible] آفتاب دولت من [illegible] عنایت [illegible] چون ماه [illegible]
[illegible] آسمانست مانند خورشید [illegible] زوال [illegible].

تهی دست کرا مایه داری کند ۝ چو پلنگیست کو راه داری کند ۝ من آن صید را کرده ام سر بلند ۝ منش باز دارم که آرم کزند ۝ دمنه گفت ای ملک
فریفته نباید بود بآنکه گویند او طعمهٔ منست با من بر او غلبه میتوانم کرد و بیا که بذات خود مقاومت نتواند کرد بجمعی از یاران کار
پیش برد و بیاری رفق و مکر دستانها و فتنها برانگیزد و من از آن میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک متفق کرده است
مبادا که با او دم موافقت زنند و یکجهتی کنند اگرچه قوی جثه و توانا و دلیر باشد با بسیاری بر نیاید بیت پشه چو پر شد بزند پیل را ۝
با همه تندی و صلابت که اوست ۝ مورچه کان را چه بود اتفاق ۝ شیر ژیان را بدرانند پوست ۝ شیر گفت سخنان تو
در دل من جای گرفته است و خلوص مناصحت ترا دانسته ام فاما این علویت در من کارگر نیست که چون او را بر تربیت نوشته
و علم تقویت و نصیحت او بر افراشته ام و در مجالس و محافل ادا شکر گفته و ذکر امانت و دیانت و اخلاص او بر زبان
رانده اگر خلاف رود داده ام بر تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای مشهور گردم و سخن من در دلها مردود و عهد
من در خاطرها بیقدر شود بیت هر کسی را که خود برافرازی ۝ نتوانی ز پای انداختن ۝ دمنه گفت قاعده رای صائب
و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و ارتفاع مکاری بکمون مهتری مشاهده شود فی الحال
اطراف خود را فراهم آرند و دامن از موافقت او در چینند و پیش از آنکه خصم فرصت یابد بجاره برای او
ساعتی مهیا سازند با وجود آنکه دندان را با آدمی مصاحبت قدیمی باشد و از وی انواع فواید و منافع بدو رسد چون درد کند جز
بقلع از بیخ آن مشغول نتوان بود و طعام که مدد بانحلال و مدد ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع آن اهتمام
از آن خلاص نتوان شد بیت زانکس که دل از غرضه است بگردد ۝ گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر ۝ دمنه چو دمنه در شیر اثر
کرده گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر ملاقات من با وی از جملهٔ محالات است همان به که کسی نزدیک او فرستم
و صورت حال بروی ظاهر کنم و اجازت او دهم تا هر جا که خواهد رود دمنه ترسید که اگر این خبر بشتربه رسد برائت خود بر شیر
ظاهر کند و حیله او از معانی نقاب حجت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخنی گفته نشده محل
احتیاط باقیست و بسا لطایف تدارک آن از حوصله اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ۝ وگر گفته شد بار نتوان
نهفت سخن که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید نه آن بدست آید و نه این بشست در آسا اعاده کرد و هیچ.

بر زبان آید و بزرگان گفته اند که زبان ترجمان دلست و دل امانت ولایت تن و سخن عرض گنجینه و جواهر گنجینه وجود تا در
گوهر لبهای بسیار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه لطف نهاده در چشم ارباب نظر کالای شکسته روبرو خیال حجاب مره
ایمن و در احت بخشد اما چون قلمش بلاغت در ترنم آید و بلبل فصاحت در ترنم آید نتوان بود که راز انکه گلزار سخن شکوفه
دل و تقویت دماغ خواهد بود با علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه هر بنای سینه که نه دل
پذیرای عقده های مشکل گشاده است و سخنان شور انگیز بیک اشارت بحمل کردن گوینده را به بندهای گران بسته بیت
اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ۝ لطیف نعمتیست که هم سود و هم زیان دارد ۝ چه دیده ایم که گوینده بیک لفظی ۝ دهد بباد تمام
که بر زبان آرد ۝ آن که داد نا گفته نگیرد کسی را ۝ هر دو دل کند آواره ناگهان آید ۝ ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت
حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه بیند ممکن که بمکابره در آید و جنگ آغاز دهد و فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را آشکارا تجویز نکرده اند صلاح در آنست که گناه محقق او را بیاید بیلاغ
مدارک شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بموقف ظنی متیقن و بیقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدنست و یکبارگی از طریق مروت و منهج دیانت بیکسو شدن بیت
نباشد پسندیده در شرع و عقل ۝ که با راستی شاه فرمان دهد ۝ که همچون مصفای قضا حکم او ۝ کهی جان ستاند گهی جان دهد ۝
دمنه گفت هیچ گواه اثبات فرمانرا چون فراست پادشاهی نیست چون این گاو غدار بپایه ملک بیاید در نظر تیز
در نگاه کند که خبث عقیدت او در طبیعت نا هنجار و زشتی نیتش در صورت ناخوب و رواج خواهد بود و یکی از علامات
کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط بجای آرد و مجادله را آماده و مستعد
را فراهم آورده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد غبار شبهت از راه حقیقت
مرتفع گشته و غنچه گمان بمرتبه یقین مبدل خواهد شد دمنه چون دانست که بدام فتنه انگیزی او از انجذاب و تیر
شعله فساد بر افروخت بیت میان دو کس جنگ چون آتش است ۝ سخن چین بدبخت هیزم کش است ۝ فکر کرد که دیدن شتربه هم
باشارت شیر و بمشورت او باید تا از تهمت دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد بشتربه را ببینم

و مضمون مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی که معلوم گردد بعرض رسانم شیر اجابت داد دمنه چون مژده زده و مصیبت رسیده
بنزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه فراخور حال و تعظیم آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه بیت
یاد میدار که از ما نامدی یاد ه روزها شد تا دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران از آثار ...
در ملاطفت گلشن نگردانیده بیت عمرها شد که یاد دوستان نکنی ه که یاد تو شوند که کمتر نکنی ه دمنه گفت اگر در صورت از
شرف ملاقات محروم بوده ام اما از جان در دوران همواره با خیال و کمال ... آرای صحبت شما ... بیت ... یاری دوری داری
در میان دل گذاشته ام بیت از دل سوی جان در همه جا ساخته ام ه پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام ه و در زاویه غربت
و گوشه خلوت بوظیفه دعاگویی که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب
عزلت و گوشه خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و پیوسته بیم
و خطر از ندیمه کم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان باشد و نفسی بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه خانه
اختیار نکند و در خلوت بروی آشنا و بیگانه نه بندد بیت از فتنه این زمانه شورانگیز ه برخیز و بهر جا که توانی بگریز ه
در پای گریزت ار نداری باری ه دستی زن و در دامن خلوت آویز ه گاو گفت ای دمنه این سخن روشن تر باز نمای و
تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظت و فواید کلام تو عام تر باشد دمنه گفت شش چیز در این جهان بی
چیزی دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی آفت و طمع مردم بی دنائت
و مصاحبت لئیمان بی ملالت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس بار ز خمی نه دنیا چرخ حقه نه نهد که ... دستی دیگر بنشود
و سر عصیان از گریبان تجرد و کمتر برنیاورد و کسی بهوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند
که بانواع فتنه ها مبتلا نگردد و هیچ شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که از فرجام پشیمانی بار نیارد و کسی از مردم دون و سفله
توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ مردی صحبت سلطان اختیار نکند که سلامت ماند و در ظل خونخوار بیرون آید بیت
صحبت شاه از دور بی خیابیس ه همچو دریای هلاک ... شناس ه از خیابیس بگریز خوف و خطر ه هر که نزدیک تر پشیمان تر ه
شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که شیر از تو ملالتی داشته است یا تو سوار مخالفت او خوف دم راسی ... شده

دمنه گفت

دمنه گفت سخن نسبت بنفس خود نمیگویم و از خود اندیشه ناک نیستم بلکه جانب دوستان را از این حالت بر جانب خود ترجیح
مینهایم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو رجحی
دیده بود و عهدها و میثاقها که در اول بسته ایم اگر آن در این ایام بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنجمله که هر چه باشد بشود
از اینک و در یشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود لرزید و گفت ای یار مهربان و دوست مشفق موافق زودتر مرا از حقیقت
خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و ملاطفت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر زبان
رانده است که شتربه بغایت فربه شده است و در این درگاه بوجود او احتیاجی نیست عدم وجود او علی التسویت
وحوش را بگوشت او مهمان خواهم کرد و دیگر دد ان یه خاص و شیلان عام از دو از ... شمن از خت من چون
این سخن بشنیدم تحیر و تعجب مرا دیدم ... آمدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را برهان صدق مؤکد گردانم و آنچه
در شرع مروت و آیین جمعیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم بیت منم آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ه
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ه حال صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بر عت عام روی بکار سازی
و مهم پرداری مگر بحیله از این ورطه خلاص روی آید و لطیفه از این جهان نجات دست دهد شتربه چون این سخن بشنید
و مواثیق و عهود شیر پیش خاطر آورد و گفت ای دمنه این باطل است که شیر با من غدر کند و حال از فرج کلی و خیانتی
ظاهر نشده است و قدم ثابت من از جاده ... بشکوفه متی ملغزیده و در سخن تو بر قطنه به صدق و گمان سلکو خواهی
دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته است او را بسته زوبره و فریب در مقام خشم آورده و در مد ... او طایفه ناهنجار
همه در سخن چینی ایستاده است و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده ام و انواع خیانتها از ایشان
معاینه دیده ام لاجرم هر چه در آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه ... صحبت اشرار
در حق اخیار بدگمانی بدبرآید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده گردد و قصه بط و خطای او تجربت بدین معنی دلیل است
کلیله و پیشان ... دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنایی ماه دید
پنداشت که ماهیست خواست تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت همچنین او ... آزمایش کرد چون دید که حاصل او

ازان صیادی همان معنی تحقیق یافت از مشاهده اسب و محمول مغلان که اندیشه از تفرقه متزلزل نشد بکار رسیده بود و بکار دیگر
مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هرچند پای دید پیکان که ماه است و مقصد آن نکردی و مطلق بدان ملتفت نشدی
و گفتی من جرب المجرب حلت به الندامة یسمع یخل و ثمرهٔ این تجربه آن بود که هیچ
کس سخن نکردی و همیشه بر شیر که در نشیبی داد که شیر را چیزی شنوانیده از مجلس من یسمع یخل گاه در دل وی
کراهتی پدید آمده و آنرا باد در داشته و موحش همان تجربه دیگران بوده حال پیچیده آن فرقت از نور نورانی تا تب ظلام
و از منظر علوی نام گرفته بیت کار با کار افتادگان از خود مگیر ❁ گرچه باشد در نشستن تیز شیر ❁ هر که کان زنبور خورد از یک محل
زان یکی سر نیش و زان دیگر عسل ❁ هر دو کان آهو گیاه خورد و آب ❁ زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب ❁
دمنه گفت شاید که ابتدای شیر بر من بسبب بوده باشد و بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که کسی را بی استحقاق بمرتبه اعلا اختصاص
دهند و دیگری را که مستحق آن باشد بی سببی ظاهر عرصه تلف و تاراج لشکر سازند بیت شاه هر موزون نبود با سخن صد لطف کرده
شاه بر زدم دید و چشم کینه و بیحجم نداده ❁ کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج ❁ داور روزی رسان هر روز
نفرت شان دهاد ❁ شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسیده بی علت نیست و هیچ دست آویزی بای قرار
بر جاده استقامت نتوان نمود دیده اینک چهره مراد نتوان دید چه چشم را اگر موجی باشد باستعداد و معونت آن را
رفع توان کرد و اگر عیاذا بالله آن موجی نبود یا برق و دفتر امزاج اولا القبری داده باشند دست تدارک از آن قاصر ماند
تلافی از آن عاجز خواهد بود هر دروغ و بهتانی را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را انتهایی مقرر نه و در آنچه میان من
و شیر دامعیت خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او از برای مصلحت او خلاف کرده ام و در
و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نبرد و فق رضای او سخن گفته و شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی‌حرمتی فرموده
باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده ملکی نبوده و با اینهمه جانب
شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی که شاخ از من صادر شده و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده ام
مگر گونه توان برد که نصیحت مشفقانه بسبب حشمت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد ❁ دارو سبب درد شد

انجام نیک است

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است بیت زایل شدن عارضه و صحت بیمار ❁ و اگر این معنی از متمکن است که حکومت سلطنت
و استغنا مملکت او را برین عیب باعث شده که از من برنجد بمقتضای تجبر و اقتضای عظمت تکبر کرده است که ناصحان را باطلع
دشمن باشند و خاینان دوست آمد گویان را مجرم صحبت خاص می‌شمارند و ازینجاست که علما گفته‌اند باید بخاطر در قعر
دریا غوطه خوردن و از لب باد هر پریده قطره زهر مکیدن آسانتر از خدمت سلاطین است تا گرانست و از نفرت ملوک بر من دوری جستن
بهتر و بیشتر است و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و معرفت متابعت اعمال ایشان بیشمار
و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را باتش تشبیه کرده اند و اگرچه پرتو عنایت کلیه تاریکی اند ولیکن از روشنی بیمار زود
و با شعله سیاست نیز خرمن بواقفه مکارا را میسوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر خطر او از آتش بیشتر است
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بجز بی نصیب اند و کمان منتجه از قرب ملوک دار خیفه الحقیقه نتیجه آتست
که بیند چنانچه ایشان که اگر از سیاست و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار سال عیش با کمال عیب
سیاست برابر نیست و مصداق این قضیه ما فرات با بازست با مرغ خانگی و منتهی شد که چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت روزی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده و میگفت که تو مرغ بیوفا و بی عهد و غافل که
صحیفه تو اخلاق پسندیده و صفات نیست و با آنکه در مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست و جواز مردی
و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی که احوال خود را بسمت بیوفایی موسوم سازد بیت سگ که وفاداری پیشش
نیز از آن کس که وفا نیستش ❁ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و کدام بی عهدی مشاهده کرده باز گفت علامت
بیوفایی تو آنست که با آنکه آدمیان اینهمه درباره تو چندین تلطف مینمایند و بی جهت و تکلف توا آب و دانه که ماده
حیات است از برای تو مهیا سازند و روز و شب از حال تو واقف بوده بحفظ حراست قیام مینمایند و بدولت ایشان کوشش
دو سه داری هرگاه که بگریزی توانایی شوی از پیش ایشان بام بام گریخته می پری و از گوشه بگوشه میدوی بیت حق نکویی نمی
شناسی ❁ ور نعم خویش ناسپاسی ❁ و با آنکه من جانور وحشی ام اگر دو روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم
حق ایشان نزد نگاه داشته صید کنم و بر ایشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم بیت

مرغ دست آموز را چنانکه کس [illegible] گفت ۞ با نشاط بال باز آید چو کس [illegible] بال و پر ۞ ماکیان گفت [illegible] بازآمدن تو و اسیر شدن من

که تو هرگز بازیان سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر آتش بریان دیده ام اگر تو نیز آن دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی

واگر مرا بام به بام گریزم تو کوه بکوه گریختی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که [illegible] صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان

خبر ندارند و آنکه سیاست ایشان دیده اند از قرار خبری دارند و از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان

دانند سیاست سلطانی ۞ دمنه گفت نه همانا که شیر بعظمت جهانداری و شوکت و کامکاری در حق تو این اندیشه کند چرا که هنر

بسیار است و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ نوع مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید هنر من سبب

کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار بسبب ثمره شاخ شکسته

شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال کنده بال و شکسته پر است بیت دنبال من آمد همه آزار هنر

چون روباه را موی و طاوس را پر ۞ هنر عیب من شد وگرنه مرا ۞ نه از فلک بل از هنر بودی فخر ۞ و هر آینه چون بیهنران از

هنرمندان بیشترند میانه ایشان دشمنی و خصومت ذاتی قدیم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال هنرمندان

مبالغه کرده که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت دیانت و خیانت در کسوت

جنایت ظاهر سازد و هوا ان هنر را که سبب دولت و سعادت است و مادهٔ شقاوت و محنت گرداند بیت چشم بد اندیش که

برکنده باد ۞ عیب نماید هنرش در نظر ۞ ور هنری داری و هفتاد عیب ۞ دوست نه بیند بجز آن یک هنر ۞ و بزرگی درین معنی گفته است

۞ گر هنری سوزنیان برزند ۞ یا هنری هست در آن در زند ۞ کار همه [illegible] آورند ۞ تا هنرش را زبان آورند ۞ و هم در صفت

ناانصاف عیب جویان ۞ ۞ دیده انصاف چو بینا بود ۞ در شعر دگر هر که بینا بود ۞ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ۞ تهمت

پشمینه نهد بر حریر ۞ رسم بزرگان بود انصاف کار ۞ رسم خسان خست بحر خار خار ۞ دمنه گفت یمکن که بدسگالان قصد

قصد کرده باشند و بیان تقدیر حال کار چه گونه باشد شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت امکان نگذرد

و بوجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر سبحانی بآن گیرد مقدمات آن موافق خواهد بود و هیچ حیله رفع آن ممکن و مقدر

نخواهد بود تقدیر چو [illegible] دمنه گفت [illegible] باید که در همه حال فکر در امر شیر را پیش نهاد و روز کار خود سازد

به همجلس

به مجلس بنای کار خود بر خرد نهاده که [illegible] جواب آنکه خرد وقتی بکار آید که قضا [illegible] آن [illegible] و حیله آن زمان

نامده و [illegible] بخلاف آن جاری [illegible] با وجود مقتضای قضا نه چاره و دست [illegible] حیله [illegible] مجلس [illegible] قضا و قدر

تقدیر بحیله و تدبیر [illegible] بیت [illegible] دست قضا بر [illegible] ۞ همه فکر [illegible] ۞ و چون [illegible] سبحانه

حکم بقضا خواهد رسید [illegible] دیده بصیرت [illegible] خیره کرده اند [illegible] و اذا

جاء القدر عمی البصر بیت بوقت قضا [illegible] ۞ همه عاقلان کور گردند و کر ۞ مگر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظره

ایشان استماع نکرده دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت تازه و خرم

بوستانی خوشتر از گلستان ارم [illegible] و نسیم بهارش [illegible] روح [illegible] و دماغ [illegible]

بیت گلستانی چو [illegible] ۞ [illegible] ۞ [illegible]

در یک گوشه [illegible] تازه تر از [illegible] و خرم تر [illegible] صبح

بروی گل [illegible] چون [illegible] یاسمن [illegible] و [illegible] با آن گل [illegible]

آغاز نهادی و گفتی بیت گل [illegible] ۞ بلبلان [illegible] در فغان می آورد ۞ باغبان روزی بعادت معهود بتماشای

گل آمد بلبل [illegible] که روی [illegible] گل [illegible] بیت [illegible]

بلبل که بگل [illegible] ۞ [illegible] تو شود ۞ باغبان [illegible] اوراق گل [illegible]

گریبان شکیبائی [illegible] اضطراب چاک زد [illegible] روز دیگر همان [illegible]

بیت [illegible] ۞ [illegible] ۞ گل بتاراج رفت و خار بماند ۞ گنج بردند و مار [illegible]

خار [illegible] بلبل در سینه دهقان پدید آمد دام [illegible] در راه وی نهاد و دانه حیله [illegible] گرفته کرده در زندان قفس محبوس ساخت

بلبل [illegible] بزبان [illegible] گفت [illegible] العزیز [illegible] مرا در حبس کرده [illegible]

اگر [illegible] استماع نغمات من کرده [illegible] من در بوستان [illegible] گلستان تو

و اگر [illegible] خیال کرده [illegible] مرا [illegible] آگاهی ده [illegible] دهقان گفت بیت [illegible] ۞

تا یک کوشش [رخش] باری برافتی از خاب باغبان گفت هیچ دانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده
سزای این عمل لطیف تو مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور گردیده در گوشهٔ زندان
میزاری و من نیز درد هجران کشیده و فراق یاران چشیده در کلبهٔ احزان می‌نالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین سخن درگذر و بیندیش که من بمقدار جریمه که من گل پریشان کرده ام محبوس گشته‌ام
تو که دل مرا پریشان ساختی حالت چگونه خواهد بود **بیت** کشید کرده ز روی قیاس ● هست بی‌شک و بدی را پاداش
هر که بدی کرد بزبانش رسد
هر که نکوید آتشش رسد ● این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآواز بگشود و گفت با من چون نکوئی کردی
هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر این درخت
که ایستاده آفتابه ایست پر از زر آنرا بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را کاوید سخن بلبل درست آمد گفت
ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو آنرا ندانسته که اذا نزل القضاء
بطل الحذر **بیت** با قضا کار نیست کس را چون آمد ● با قدر زور نیست کس را چون بگریخت ● و عزیزی دیگر درین باب آورده ● با قضا کارزار
نتوان کرد ● حکم بر کرد کار نتوان کرد ● چون قضای الهی آمد پیش دیده و دل از روشنی باز دهند تدبیر خرد نفع نرساند
بیت کس بر پنجه دست قضا برپیچ ● که دست تو قدرت ندارد بهیچ ● سپاس شیر عنبر با قدر سود ندارد ● اذا جاء القضاء عمی البصر ●
و این مثل جهت آن ایراد کردم تا بدانی که من هم بضعف دست قضا و قدر بسته ام و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهاده چاره ندارم
بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ● که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ● دمنه گفت ای شیر بر آنچه من گفتم
علی القطع معلوم کردن آنست که شیر را گنجی از برای تو خیال بسته سبب بد گوئی خصمان با بسیاری هنر تو با ملال
ملک است بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جبار است کامکار و غدار است تیز مزاج و مکار و اول
صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر صحبتش تلخی مرگ دارد جهان تصور باید کرد که او عاریتست منقش بر در
برنگش نقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت** همه ریو و رنگست و مکر و
فریب ● نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ● بشتربه گفت طعم نوشش کرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نیش ستم است

و در ساتور طرب و حلاوت کنار نشسته ام حالا وقتست که جام محنت و غصه بنوشم **بیت** ای دل مزهٔ وصل چشیدی که چنین ● اکنون الم
فراق باید دیدن ● و حقیقت مراحل که بیان کرده شد بدین پیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم و شخصی که
تمتع ... و من طعمهٔ او را امیدوار شدم بیشتر که از زاری گرفتم و آنچه او را میل باشد شنیده و بقصد حیله و مکیدت در دام مکافات او
سوز نسبتی انداخت من کیستم تا دولت و صلت شیر یافته ام اینک اندوه در شش می‌بینم بس با رشته‌ام اما تقدیر
الهی و دمدمهٔ تو او را منه مراد در خطر هلاک انداخته و حالا دست تدارک از دامن تدبیر کوتاه کرده است و جریان مهمات مانند
مصرع
برای خود چنین آتش برافروخته‌ام و هنوز دودی بمن بیش رسیده و از تب اندوه و تاب ملال سوخته‌ام
چون کرم خود گرد دام خود کرده و راه بیرون رفتن نیست ● و بزرگان گفته‌اند که هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضول نماید بمثابه کسی است
که بکوه الماس رسیده هر ساعت نظر بر نفیس و جهلهٔ بزرگتر می‌افتد و خیال بسیاری قیمت آن بر آتش بیشتر میرود و ناگاه بدان
رسد که مطلوب آمده و آنجا بر آمدن متعذر شده چنانکه کس ریزه پاره‌های او را تراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ آن متفرق گشته
از آن خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده و در حوصلهٔ مرغان مقام کرده **بیت** از بادیه طلبی کار تو آید بزیان ●
سود گر خواهی از اندازه زیادت مطلب ● دمنه گفت این سخن بغایت سنجیده گفتی و هر بلا که بکسی میرسد ملتفا
از حرص و طمع خواهد بود **بیت** بگذر ز طمع که آفت جان است و بس ● طامع همه جا ذلیل هر کس مقبلست ● گردنی که بسلسلهٔ حرص
بسته شد عاقبت بتیغ ملامت بریده گردد و سری که بسودای مشتهیات رنجیده در جنبش آید سرانجام بخاک مذلت سوده شود
بسیار کس از غایت حرص و شره بپایه دولت در ورطهٔ نکبت افتاده و بیوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده
حکایت چنانکه آن حکایت طمع کردن روباه داشت سر پنجه بیک و عاقبت روزگار او را بیاد آورد دشته گفت چگونه بوده است آن
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت بیک و دلبری
گرد آن هر طرف جلوه میکرد صیاد را غایت از خوبی و خوشی مو و پوستهای تمام آن روباه خوش آمده تصور کرد و درقت طامعه
او را بار اندخت که در رشتهٔ روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده
مرداری بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین بنشست و منتظر صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده بوی

جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید و خود گفت اگرچه بوی این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا مشام
خرم میرسد و عقلا مستقر کاری که امکان فتنه در و متصور باشد نموده اند مب هرکجا خطا مشکلی بکشند جهد کن تا برون
خطر باشی و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد بهر تقدیر بر حذر اولیست مب مرترا چون دو کار پیش آید و گر نه اینجا
کدام باید کرد آنکه بی خوف و بی خطر باشد بهمان قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و در آن
ساعت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی طعمه مردار خورد در حفره افکند و صیاد چون
آواز دام و صدای افتادن در حفره شنید تصور کرد که روباه است و خود را بتامل بدان حفره انداخت پلنگ بخیال آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید و صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع
از ورطه بلا نجات یافت و اینمثل بان آوردم تا بشناسی که آفت طمع و محبت زیاده طلبی از آزادانیده و مینه در اسم افکنده بسیار زد
مب زیاده از نسبت از یک کلمه بیت آری بنگ بپای عزیزان که در دست باشد شتر گفت که من بر اول غلط کردم
که ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسیکه قدر آن نداند و خدمت کسیکه قیمت آن
نشناسد ماننده است بانکه کسی تخم در زمین شور بر کنده کند یا در گوش کری عاشقانه در جوی فرو گوید یا
بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسند یا با صورت گرمابه هوس تجالد و تا سل عشق باز یا از کرد باد توقع
قطرات باران کشند مب زیاده شاه دوستی آنچنان باشد که میوه طلبیدن زشاخ سرو سهی نهال بید بر نخشکر
نخواهد داد هزار بار گر از جوی عذاب دهی دمنه گفت از ینحدیث در گذر و تدبیر کار خویش کن شتر گفت چه حیله
در اندیشم و چه چاره سازم و من اخلاق شیر دانسته ام و در نهت من محکم میکند که شیر در حق من غیر خیر و خوبی
حکم نکند و نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند اگر چنین است میل شاه بین برا ریدی
زندگانی من کمتر مایل تر است که بعاقبت ظالمان ستمکار و غداران مکار چون بهم پیوسته شده دست
بدست میدهند دیگر و یکی قصد کنند بهمه حال ظفر یابند و او را از پای در آورند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کرده اند
و باتفاق بردی غالب شده بمراد و مقصود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتر گفت آورده اند

کرده اند که زاغی و گرگی و شغالی بر یکدیگر در خدمت شیری شکاری بودند و مسکن ایشان نزدیک شارع عام بود شتری
بازرگانان در آن حوالی بماند و بعد از مدتی که برخاست بهر طرف بطلب علف میدوید و کلا از بیش ر از آن بیشه افتاد چون نزدیک
شیر رسید جز خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داد و از کیفیت حالات پرسید و از وقوف برگار
او از اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت مب پیش از این بکار خود اختیاری داشتم چون ترا دیدم
عنان اختیار از دست برفت اما آنچه ملک میفرماید متضمن صلاح بنده کان خواهد بود ع صلاح ما توبه بید اللازمات
شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت ما فرو آمده ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه میبود تا مدتی بر آمد شتر فربه گشت
این بیش از آن شیر بطلب شکار رفته بود پیل مستی با او دو چار شده و میان ایشان جنگی و محاربه عظیم افتاده شیر را
بسی زخم رسید و به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل او میان لقمه
یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم و حمیت شیر بود محض ما طفلکی ملوکانه از رنج خود و چشم خود باشد چون ایشان را
بدان صورت دید متأثر شد و گفت رنج شما از محنت من بر من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی یابید من
بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون رفته طریق مشورت در میان آوردند و گفتند
از بودن شتر درین بیشه چه فایده نه ملک را منفعتی رسد نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران
باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طعمه و لقمه بر بر و ما را نیز بعد از حال منفعتی رسد شغال گفت
بر امن این خیال نکند که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده هرکس ملک را بر عهد شکستن تحریص کند و بر نقض عهد دلیر
گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خداوند و خلق ناخوشنود مب هرکه در دو طرح خیانت انداخت
دین وی از عهد دیانت بر خیزد سکه مردی ز دیانت بود قلب مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله
توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون آورد شما جای نگهدارید تا من بروم و باز آیم پس زاغ پیش شیر رفت
و بایستاد شیر گفت هیچ شکاری نشان نکرده و از هیچ صیدی خبری آورده زاغ گفت ای ملک هیچ ساده دیده ام از گرسنگی
کار نمیکند و قوت و حرکت نیز نمانده است اما وجهی بخاطر رسیده اگر ملک بر آن رضا دهد همه را نعمت تمام و رفاهیت حاصل آید

شیر گفت مضمون سخن را بعرض رسان تا کیفیت آن را اطلاع یابیم زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وی ما را در مصاحبت نفعی
متصور نی بطالب الوقت راحت لیست در دست آمده و شکاریست در دام افتاده شیر ازین سخن در خشم شد و گفت خاک بر سر
رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شیمه غدر چیزی ندارند و طریق حق و فتوت و مردی و مروت یکبارگی فرو گذاشته‌اند مب
اهل زمانه را که در فتنه بیاریشان مطلب وفا که عین جنایت کار ایشان، سلسله نیکان بکوشش که از جبل جز زنگار سفره
بود اسم شکارشان، شکستن عهد از کدام مذهب است و بر زنهار داده خواهد قصد کردن در کدام ملت رواست مب هر شاخ میوه
دارد که از آنست سربلند، مسکین بجز خویش که آن هم شکسته است، زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته‌اند که یک تن
را فدای اهل و بیتی توان کرد و اهل و بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای ذات پادشاه و نفس پادشاه قاطع نفع
که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را فایده باشد و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت و اسم آنکه پیمان
عهد از غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و محاقت و مجاعه مسلم ماند شیر سر در پیش داشت و زاغ پیش یاران آمد و گفت
قضیه بر شیر عرض کردم داد و در اول آن سرکشی نمود و در آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر
گرسنگی شیر در میان آریم که بدو رسیده و تازه کرده‌ایم و گوییم ما در پناه دولت و سایه حشمت پادشاه کام ما بر روزگار کرده‌ایم
امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن می‌کند که جان و نفس خود را فدای او کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود
و از نسبت جوانمردی و مروت محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز نماییم و مقرر سازیم
که از دست ما هیچ کاری برنیاید مگر آنکه جان و نفس خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید امروز ملک چاشت را از من سازد
و دیگران وجهی سازند که کشتن شتر مقرر شود پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول باز راندند و از آنجا که ساده
دل او بود بافسون و افسانه ایشان فریفته شد و همچنین قرار دادند که چون بنزد شیر رسند چون از تقریر شکر و ثنا بعرض
رسانیده و از ستایش دعا بپرداختند زاغ زبان برگشاد و گفت مثنوی شها در جهان کامرانیت باد به بزم و طرب شادمانیت
باد راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورت روی داده و ملک را گوشت من رمقی حاصل نتوانم بود بایدم الفقاب
نموده مرا بشکند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده نتوان برد و از گوشت تو چه سیری تواند تو که باشی که در این شمار باشی

زاغ با شتر گفت

راغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند شغال سخن آغاز کرد و گفت مب ای شهی که بهنگام کرمت تو ال اصل ه رنجه تو بردن ناغه اکامل
وعا مستفادی شد که در سایه دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث زیسته‌ایم امروز که ماده جاه آنحضرت بحوف سفر
سبب است میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه حصه ارزانی فرماید و چاشت فارغ گردد دیگران گفتند
آنچه تو گفتی از فرط هوا داری و حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبادا که ملک بتناول آن رنجه زیاده شود
شغال خاموش گشت گرگ پیش آمد و زبان برگشاد مب کرش ما خداوندیار تو باد ه عدو در ورطه ای اشکار تو باد ه
من نیز خود را فدای ملک ساخته‌ام و آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در زیر دندان جای دهد یاران گفتند
این سخن از عین اخلاص و محض اختصاص بود اما گوشت تو خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل است گرگ قدم باز
پس نهاد و شتر را از بالای کشیده گردن و گسیخته مهار که کل طویل احمق آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت نظم
ای شهی که گشاده است چرخ فیروزه ه برآستان تو در های فتح و فیروزی ه جنده بر داشته آنحضرت ورثیه قدامی و دولت
اگر لایق مطبخ ملک هستم یارا لطف خوان او را ایشانم بیجان مضایقه نیست مب بر تیغم زنم زسر گوی تیغ تا جان دارم
و در سد کار او بیجان از سر جان برخیزم ه دیگران گفتند منطق الکلمه که این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است
و فی الواقع گوشت تو خوش گوار آمد و با مزاج ملک سازگار است رحمت و همت بر تو باد که با وجود این نعمت با جان مضایقه نکردی
و بتبعات آن نام نیک یادگار گذاشتی مب هست جوانمرد در مصیبت از کار چو با جان قند است کار سهل یکبار
قصد شتر کردند و او دم نزد تا اجزای وجود او پاره پاره کردند و این مثل بدان آوردم که ارباب غرض خصوصا که تنفق
باشند به اثری نخواهد بود دمنه گفت چه چاره می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من خیال از خصوب و جهواب منحرف است
اما آخر جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر کس از برای حفظ مال و حمیت نفس خود کشته شود او را
شهید داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید امر او را شامل و دیگر آنکه اجل مرثیت
شیر مقرر و معدودیست باری با ناموس کشته و حمیت و عزت هلاک کردم مب بنام نکو گر بمیرم رواست ه مرا نام
باید که تن مرگ راست ه دمنه گفت مرد خردمند در جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد

از ... میرزا ...
رسید ...
۱۳۳۶

که البادی اظلم که مباشرت خطرهای بزرگ بسیار خورد زیرا که متابعت اصحاب رای بمطلقت و بیدار کرده خصم برانگیزد دفع آن
بملاطفت اولی داشته‌اند **بیت** قرب خویش از خشم تو خوشتر است • بر افشاندن آب در آتش بهتر است • مرادی که در لطف
گردد تمام • چرا باید سوی قهر دادن لگام • و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نباید داشت که اگر زور و قوت در ما نداز مکر و حیله
عاجز نباشد و بعضد و رفق آتشی برانگیزد که زبانه آن باب تدبیر فرو بندد و تو خود تسلط شیر داشته‌ای و بسیاری از او از شر و بسط
مستحق است پس از دشمن او حساب تمام کرده از غایله حرب غافل مشو که هر که صد اخیار دارد و از تبعات محاربت اندیشه
پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتر به پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که نوعی از مرغان دریایی باشند که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از این مرغان در کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب
مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه نهادن فرا رسید ماده گفت برای بیضه نهادن جای باید طلبید که بفراغت توان
کرد نر گفت اینجا موضع خوش و جای دلکش است و تحویل از آن محال است بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای
تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید هر تدبیر و تدارک ضایع گردد نر گفت گمان نبرم وکیل دریا دلیری
تواند نمود و جانب ما فرو گذارد و اگر چنین جرئتی بکند و گذارد که بچگان غرق شوند انصاف از وی بتوان ستانید
حرج بر هم از غیر مراد ادم کرده • من نمی گم که زبونا کشتم از خرج و ملک • ماده گفت از طور خود تجاوز نمودن نالایق است
و زیاده از خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق تو چه قوت و کیل دریا را استقامت خود میتوانی سنجید و بچه شوکت در مقام مجادلت
و منازعت او در می آیی **بیت** با باج خود ترک و تازی کنی • که گنجشک باشی و بازی کنی • از این اندیشه درگذر و از برای بیضه
محل و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر بر مپیچ که هر کس سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق کار نبندد
بدان رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری بود اکثر
از صفای ضمیر چون آینه صاف عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیوة و چشمه سلسبیل خبر دادی
و سنگ پشتی در آنجا بود و دو بط بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت و مصاحبت بهم انجامیده و بدیدار یکدیگر بهم
خوش بر آمده بفراغت بسر بردندی **بیت** خوش است عمر که با روی دوستان گذرد • خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد •

ناگاه دست روزگار

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرات اوقات
ایشان نمودن گرفت و ای نعیم لا یکدره الدهر **بیت** خوش است از جام وصل لب تران می • و لیکن هست
خمار هجر در پی • و این چنان کس نیاید بقدران • که سنگی باید ش ریزد بدان • آن آب که ماده حیات و مدد معاش
ایشان بود نقصان کلی بدید آمد و تفاوت فاحش ظاهر گشت بطان چون کیفیت آن صورت در توقف یافتند دل
از وطن مألوف برداشته عزیمت جلاء وطن با خود تصمیم دادند **بیت** سفر بهتر از آنکه در جای خویش • دلش از غم این
آن ابتر است • اگر چند رنج سفر بر بود • هنوز از چنین جای وطن بهتر است • پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت
آمدند سخن وداع در میان آورده گفتند **نظم** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد • چشم بد ایام ببین با که چه
جدا کرد • سنگ پشت از سوز فراق بنالید و درد و ماتم فریاد بر کشید که این چه سخن است مرا بی شما چگونه حیات متصور
تواند بود و بی یاران همدم زندگانی چگونه توان **نظم** ای بی تو حرام زندگانی • خود کو که کدام زندگانی • هر زنده که
که بی تو باشد • مرگ است بنام زندگانی • و من بعدم طاقت فراق نیست و تحمل بار فراق چگونه خواهد بود
بیت هنوز سر و روانم ز چشم ناشده دور • دل از تصور دوری چو بید لرزان است • بطان آواز دادند که ما را نیز چگونه از
خار خار مفارقت ریش است و سینه بالتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزش پس از آنچه نزدیک است که محنت جلا بچه
خاک وجود ما را بباد عدم برده لاجرم ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل اگر بکوی
یار نرفت • کسی بروضه جنت چه اختیار رود • سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب
در حق من بیشتر و معیشت من بی آب ممکن نیست و امروز حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید
و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **بیت** تو جان منی و عزم رفتن داری • چون تو بروی این تن بیجان چه کند •
گفتند ای دوست یگانه و ای همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلاء وطن زیاده است و غم افتراق تو دل ما را
موجب ملالت و کتابت و ما هر جا رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو
چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را هم موافقت و مصاحبت تو آرزو هست لیکن رفتن ما

بروی زمین منعقدست و در میان تو و روی هوا ما را اتفاق متعذر و بر تقدیر عزم این چه گونه توان قطع مسافت دور و دراز کردن
سنگ‌پشت گفت چاره این کار هم از شما خواهم جست و حیله این مهم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی
از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم بیت در هر کاری دل بباید بگسست ❊ ما بی دل شکسته تدبیر درست ❊
گفتند ای عزیز ما از تو در ایام خلطی هم گرد عالم و سنگ دستی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهد که
بندی ازان ثبات تمامی سنگ‌پشت گفت آن چه گونه تواند بود که شما برای صلاح کار من سخنی گویند و من بر خلاف آن اقدام نمایم
یا عهدی که بجهة صلاح کار من بود بوفا نرسانم بیت عهد کردم که سر از عهده بپیچم هرگز ❊ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ❊
بطان گفتند که شرط ما آنست که چون ترا برداشته بپریم تو مطلقا سخن نگویی چه هر کس نظر بما خواهد انداخت سخنی
در خواهد انداخت و متعرض ما گشته سخنی خواهد گفت باید چندانکه بعبارت یا باشارت چیزی بشنوی و حرکت بینی
راه جواب بر بندی و در بند زبان نگشایی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ خواننده و آفریننده نگردم گفتم بیت به پیری رسیدم در اقصای یونان ❊ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ❊
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ❊ اگر راست پرسی خموشی خموشی ❊ ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان چوب را محکم بدندان
گرفت و بطان هر دو جانب چوب را برداشته او را بر هوا بردند و چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر دهی افتاد و مردم
ده از حال ایشان خبردار گشته بتفرج بیرون آمدند و از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه
میبرند و چون مثل الغریب دران وقت مشاهده القوم نشده بود و بنظر ایشان نرسیده هر زمان غریو و غوغای ایشان
بیشتر و زیاده تر میشد سنگ‌پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمده و طاقتش طاق شده گفت
ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید ❊ لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند که ما علی
الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن بیت نیک‌خواهان
دهند پند ولی ❊ نیک‌خواهان شوند پندپذیر ❊ پند من گر ز نیک‌خواه توام ❊ در تو بدبخت کی کند تاثیر ❊ و فایده این تمثیل
آنست که هر که پند دوستان نشنود و قبول ایشان نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقت خواهد گشود

الکس که سخنهای

بیت آن کس که سخنهای عزیزان نکند گوش ❊ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ❊ طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و مضمون
آن مطلع شدم اما ترس و جای آنجاست که مردم جاهل رسیده هرگز فرا در سند و سخن آنست که وکیل دریا رعایت جانب ما لازم
شمرد و ماده بیضه نهاده و چون بچگان پر آمدن گرفتند بیضه چاک زده و سر از گریبان حیات بر آورده [illegible] در موج آمده
ایشان را در زیر آب هلاک گردانید ماده چون این [illegible] در اضطراب آمده باز گفت ای خاکسار من [illegible] که با آب
دریا بازی نتوان کرد حالا بچه که مرا بیاد داده آذر و آتش بر جان من زد کاری تو [illegible] که این مرهمی بر دل ریش نهاد
نر گفت سخن بجهت [illegible] که من برهان ساختم که دانسته ام و از عهده قول بیرون آمده الغرض خود را وکیل دریا
خواستم ساختن [illegible] نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف که پیشوا و مقتدا بود جمعیتی در یکجا جمع ساخته
حال خود با ایشان شرح داده التماس مساعدت و معاضدت نموده زبان بیان ازین ترنم آغاز نهاد نظم
احوال دردمندی ما پنهان نیست ❊ هنگام دستگیری وقت عنایت است ❊ اگر عزیزان درین قصه یکدل و هم داستان شوند
و باتفاق داد من از وکیل دریا بستانند او را جرات بیفزاید و من بعد بچگان مرغان دیگر کند چون این قاعده
مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از وطن و فرزندان بر باید کند و مسکن ناخوانده باید کرد بیت یا بصد
خواری ببایدت ساخت با خار غمش ❊ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ❊ مرغان ازین حال خسته و شکسته بال شدند و بر [illegible] رفته
ملازمت سیمرغ شرح صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خوری سلطان ایشان توانی
بود و اگر بردباری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان [illegible] دولت تو [illegible] و منشور والا [illegible] ایشان [illegible]
نوشته خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار ❊ بترس از زبردستی روزگار ❊ سیمرغ ایشان را تسلیت داده بقدم و حشم
خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل شده روی بساحل دریا نهادند
و چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را
در منزل گمان و هلکان نسنجیدی بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام ❊ کشیده خنجر و تیر و رنج [illegible] منقار ❊ بجوار دریا
رسیده نسیم صبا که سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانیده وکیل دریا چون در حوصله خود قوت مقاومت

باسیمرغ ولشکر او نمود بقدرت در مقام عناد آمده بچه کان طیطوی را باز داده و غرض از ایراد این مثل آنست که هیچ دشمن را اگرچه بی مقدار باشد
خوار نباید داشت که از نسوزن خورد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در وی فرو ماند و خورد دانشش اگرچه اندک نماید هر چیز که با وی تلافی
کرده نسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار کس در مقابله دشمنی یک کس نیاید مب دوستی با هزار کس اندک است ه دشمنی از یکی بود بسیار ه
شتر به گفت من ابتدای حرب نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند خیانت نقض او در نگاه داشت
خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که خویشتن را بر او افراشته و دم بر زمین میزند
و شعله خشمش چون آتش خشمش افروخته به نظر در آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از
رخساره بر داشته بر سر قصد شیر و قصد او اطلاع خواهد افتاد دمنه شادان و تازه دل روی بر کلیله نهاد مب بیچیدی که شادی دگر
از غم دیگران بود ه صدق و وفا مجو از وه که هم بیکران بود ه کلیله پرسید که کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه گفت مصرع
از بخت شکر دارم و از روزگار هم ه بحمد الله فراغتی هر چه تمامتر روی داد و چنین کار دشواری باسانی و خوبی ساخته شد دمنه این
میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش خردمندان صاحب بصیرت فرو میخواند مب خوش گرفتند حریفان
سر زلف ساقی ه گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ه پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاق کاو برابر ایشان برسید چون
چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه در کار آمده شیر غرید و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم
میسود شتربه تحقیق کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت که خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلطان در بیم
دو دشت بهم خانه با مار و همسایگی شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یک سر بر دارد و دیگری دهن بگشاید مب
بکن ملازمت پادشه از آن ترسم ه که هیچ صحبت سنگ و سبو نود ناگاه ه درین میان شیر دید و جنگ ایشان از هر دو طرف علامتی
که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز کردند خروش و فریاد کردند در عرصه زمین و فضای زمان افکند نظم
ز غوغای ایشان و خوش سلاح ه در آن دشت و بیشه پریشان شده ه کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت نظم
صد حیله در یوز رنگ انگیخته ه وانگه ز میان کار بر انگیخته ه باران دو صد بلا فرو نشانده ه این گرد و بلا که تو انگیخته ه
ای نادان زغامت و عاقبت کار خود را می بینی و بشامت خیانت کار خود را میشناسی با سیدن دمنه گفت عاقبت زغامت

کدمن

که است گفت انگار که تو کردی در ان بحث غرض ظاهر است یکی آنکه بچه و ولی نعمت خود را انواع رنج قوی بنفس خود رسیدی
و دوم مخدوم خود را بران داشتی که به نقض عهد و پیمان نامه موسوم شد و این بدنامی بر او روا داشتی سوم هیچ در خون
گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که بسبی کشته شد بگردن گرفتی پنجم حاجتی را در حق یاد شد
بدگمان ساختی تا کی از خوف او ترک وطن گرفته بمنزلی دیگر رجوع نموده دارد خاندان آواره شده به محنت غربت و جلای وطن
در مانند ششم سپهسالار لشکر سلاح را در عرصه تلف آوردی و هر آینه عقد جمعیت نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف
خود ظاهر کردی و در دعوی که من انگار رفق و تلطف بپایان رسانم ز رسنبندی و ابله ترین مردمان آنست که فتنه خفته را
بیدار کند و حیلتی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد او خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر نشنیده که گفته اند
مب کاری که بعقل بر نیاید ه دیوانگیهم در و بباید ه کلیله گفت تو درین کار بدستوری خود چه پرداخته و بدستیاری عقل
تدبیر صحیح انداخته که از پیش نرفته و هشیاری بعنف و درشتی بوده آخر نشنیده که رای درست و اندیشه صواب
بر جرات و شجاعت مقدم است که الرای قبل شجاعة الشجعان ه کار ها است کند عاقل کامل بسخن ه
که بصد لشکر جرار میسر نشود ه و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن و برای خود مفتون بودن بجای این دنیای فریبنده
که چون عشوه برای جز تماشا نارد و معلوم بود و لیکن بدانستن آن با تو تنبیه میکردم مگر از اشتباه بیدار شوی و از خواب
غفلت و غرور و مستی شراب پندار بجهالت بیدار و هشیار کردی چون از حد در گذرد هیچی دهم نقض بادیه ضلالت
و تا دیه غوایت سرگردان تردد پریشان ز غیشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی باز گویم
و بعضی از معایب اقبال و قبایح احوال اگرچه از دریا قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم مب تا تو بدانکه چه کرده ه
لفش و غایت خطا کرده ه از همه در هیچ شماری شد ه در همه بسنید تو باری شد ه دمنه گفت ای برادر از اول عمر
تا غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید
نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو راجح است و
گفته اند هیچ خطر پادشاه را برابر آن نیست که قول او در پیش فعل رجحان یابد و اهل عالم در قول و فعل جبار قسم اند

اگر نگویند و بکنند این شیوهٔ آدمیان و جوانمردان آنست اگر بگویند و نکنند این علامت منافقانست

اول آنکه بگویند و نکنند و این سیرت بخیلان و منافقانست دویم آنکه نگویند و نکنند و این قاعدهٔ خسیسان و دون همتانست چهارم
و توان آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار بیارایند و من همیشه سخن ترا از بهر بیشتر یافتم و بسیار سخن او فزونتر شده
و متعرض چنین کار خطیر گشته و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج پدید آید و شورش در خطهٔ [illegible] رعایا از عهده [illegible] کنند
و تمامی نفوس و احوال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند و وبال این نکال همه در گردن تو باشد ف هر که بکاری بیاید اندیشی آنست
روی بکار دیگر نماید ○ و از شاخ مضرت گل ناکامی چیند ○ میوهٔ منفعت کجا چیند ○ دمنه گفت همیشه ملک را در زیادتی نصیحت بوده ام و در بوستان
احوال جز نصیحت تخم نکاشته ام کلیله گفت شنیدم که ثمرهٔ این عمل باشد که مشاهده میرود از نتیجه برکنده و از نصیحتی
که این نتیجه دهد که بنظر در می آید نگفته و ناشنوده اولی و چه گویند در قول تو فایده مقصور باشد و حال آنکه در حلیهٔ عمل آراسته
نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی بر جز هیزم را نشاید ف علم که اعمال
نشایسته است ○ کالبدی را گو که جان در وی نیست ○ علم درخت و عمل ثمره ○ فاضل بی عمل از اهل شجره ○ شاخ که بی میوه بود
ناخوش است ○ مطبخیا ز امدی رنجش است ○ و اکابر در صحبت ملوک گفته اند که [illegible] فرموده اند که از ایشان جز
فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه
اگرچه عادل و کم آزار بود چون وزیر بد نیت و ناپاک طینت باشد منافع عدل و رافت او بآفات خویش از رعایا منقطع
گرداند و از خوف تعرض او داد مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه آب چشمهٔ صافی که در صورت نهنگ بر چشمه
هیچ تشنه اگرچه بغایت مستعطش بوده دست بدان نتواند برد و پای در آن نتواند نهاد ف رسیدم
من تشنه جگر بچشمهٔ صافی ○ دیدم چه سود که پای آب خوردن نیست ○ دمنه گفت مرا این عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کاردان و ملازمان مهم شناس رتبه در خدمت ملوک کنند و اما تو میخواهی که دیگران
از ملازمت سریر بر طرف شوند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب و تلطف آنحضرت بر تو منحصر باشد این
معنی از غایت نادانی و فرط بی خردیست چه سلاطین را بهیچ چیز و هیچکس معتقد نتوان شد و در مرتبهٔ سلطنت
مشابهت حسن و جمالست چنانچه محبوب معشوق دل آویز را هر چند عاشق بیشتر بود حلاوت حسن او را

طمور زیادت

ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم بیشتر آید میل بود تا خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری از لیاقت
بر نهایت بلاهت تو چنانچه حکما گفته اند علامت احمق پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران و ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بد رشتی و درشت خوئی با زنان عشق بازی نمودن و بی تحصیل دقایق
علوم دانستن و بیوفا داری و رعایت حقوق یاری و توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم امتحان نموده ام
و اگرچه چون آفتاب روشن است که سیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ من روشن نخواهد شد غفلت جهل و کدورت حسدی که در ذات
نورسته است بپرتو نصایح من منطفی نخواهد شد ف با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ○ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ○
و مثل با تو چنان است که مردی آنرا غرامی گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن
داو نشنید و عاقبت سزای خود رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینگان
در کوهی ماوا داشتند و میوه و گیاه آن کوه روزگار میگذرانیدند و قضا را شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون
تبه کاران و لشکر سرما بر سر ایشان تاختن آورده و از صدمت زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد ف
زنهار در تمنای آتشی کردند که سازند در تن خود پوست و درون ○ بر بستان مرغ اندر فغان آتش ○ که خویش را بتاب آن گرم کردند
بر آتش ○ بیچارگان از سرما بجز شده بیابانی بپیچیدند و طلب آن میان جستجو کرده هر سوی میدویدند ناگاه طرف
پارهٔ روشنی افگنده دیدند گمان بردند که آتش است هیزم جمع آورده گرداگرد در چیده و می دمیدند در برابر ایشان مرغی
بر درخت آواز میداد که آن آتش نیست البته مرا آن التفات ننموده از آن کار بیچاره باز نایستادند و قصدا در اثنا
مردی در آن جا رسید آن مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو هیچ نشنوند و تو رنجه میکردی ف هر که با او یار آمد قوم
در آغاز کار ○ ترک او گیر و بعاقبت مقبل میکرد دیگر ○ در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن آنچنان باشد که شمشیر
بر سنگ آزمودن و [illegible] قابلیت تریاک فاروق طلب نمودن ف هر که در اصل و بنیاد افتاده ○
هیچ نیک ازو مدار امید ○ زانکه هرگز نجید نتوان ساخت ○ از کلاغ سیاه باز سفید ○ مرغ دید که سخن او نمی شنوند از درخت بزیر آمد
تا نصیحت خود را بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده منتهی کند بوزینگان گرد او درآمده و سرش

از تن جدا کردند و کار من و تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با انکه ترا نقصی
نخواهد بود و مرا سهم مضرتی هست نظم گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ٭ بیهوده بار در دل نازک چه مینهی ٭ کفشی که بر براق
سعادت سوار شو ٭ تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی ٭ نشنید و همچنان بره خویش میرود ٭ یکبار تا پیاده بماند ز ابلهی ٭ دمنه گفت
گفت ای برادر بزرگان باز خوردان در نصیحت و مواعظ شرط امانت بجا آورده اند و از میل و اب و جنب احتراز نموده اند
و اهل فضل را براقت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند مب مدار سینه خود از نصح گر
دریغ و مگو ٭ اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ٭ بسی به قطره باران زکوه در گذشت ٭ اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر ٭
کلیله گفت من باب نصیحت را مسدود میکنم و لیکن از ان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود را فی وجود
کامی پیش گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
پشیمانست غافل وردی سینه خراشی فایده نمیدهد و حقا که اساس ان مبنی بر مکر و غدر باشد و عاقبت و خامت و خاتمت
ان بر ندامت می انجامد چنانچه آن شریک غافل را افتاد و وبال حیله او دامن گیرش گشت و شریک عاقل
بیکناه براستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند
یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و
دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی اتفاقا این دو بداعیه بازرگانی
شده و باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند و مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زری یافتند و از ان غنیمت شکر گفته
سرگشته مشغول گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است ما را بدین قدر قناعت کردن و در گوشه
نشستن و در کاشانه خود بسر بردن اولی مینماید مب چند گردی گرد عالم بهر زر ٭ بیش گرد در نشود غم بیشتر ٭
کار چشم حریصان پر نشد ٭ تا صدف قانع نشد پر در نشد ٭ پس بازگشتند و نزدیک شهر خود رسیدند و بمنزلی فرود آمدند شریک
غافل گفت ای برادر بیا تا زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یابیم و هر یک حصه خود را بر وفق خواهش خرج نماییم شریک
عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آنست که مقداری که برای خرج کردن احتیاج افتد برداریم

و باقی را باحتیاط تمام در این جا ودیعت نهیم و هر چند روز آمده آنچه در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت
دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد خرم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر برداشتند باقی را در زیر درختی پنهان کردند
و روی بشهر آوردند هر یک بخانه خود آرام گرفته چون شب شد تیزهوش تنها بپای درخت آمده و زرها را برداشته
بخانه خود برد و خرم دل بهمان قدر که برداشته بود بسر میبرد و چون از آن هیچ نماند بتیزهوش گفت بیا که از ان
زر که در زمین پنهان کرده ایم خبر گیریم و قدری برداریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند
و چندانکه خبر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل کرد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سودمند نیفتاد آخر خرم دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه را بیان
نمود حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند دهد تیزهوش گفت که در آنجا که زر نهاده بودیم آدمی نبود
بود که گواهی دهد لیکن آنجا براستی خود و نادرستی این اعتماد دارم اگر حاکم کسی را تعیین کند که در زیر درخت رود تا من بدرگاه
الهی زاری کنم شاید که خدای تعالی بر زاری من بخشیده و درختی که زر در پای آن گذاشته بودیم بزبان آید و قصه باز
گوید که این زر را که برداشته و آخر پس از گفتگوی بسیار قرار بر آن دادند که صبحگاه در پای درخت رفته تماشای
قدرت الهی را نموده خرم دل را بزندان فرستادند و تیزهوش بخانه آمده راز را با پدر در میان نهاد و گفت باعتماد
لطف تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف فرمائی آنقدر زر که بهم رسیده روزگار بفراغت گذرانیم
پدر گفت کار بمن چه باید کرد تیزهوش گفت میان آن درخت مجوف است چنانکه اگر دو کس در آن پنهان شوند
کسی آگاه نگردد امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که من همراه کسان حاکم بپای
درخت آیم زاری نمایم و گواهی طلبم چنانکه میباید آواز برآری و آواز دهی که زر را از اینجا خرم دل برده است پدر گفت
ای پسر از حیله و مکر بگذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت مب سرت همه اسرار فلک میداند ٭
که موی بموی و رگ برگ میداند ٭ گیرم که بزرق خلق را بفریبی ٭ با او چه کنی که یک بیک میداند ٭ و با این همه میدانم
که مکر اندوز حیله گر را پرده دری میشود و رسوای خاص و عام میگردد مبادا که مکر تو چون غوک باشد تیزهوش پرسید
که چگونه بوده است حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در نزدیک مار خانه داشت هر گاه غوک بچه کردی

ماری بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان خسته کردی و آن غوک را با خرچنگی دوستی بود گفت ای یار دلها
من چاره و فکری کن که دشمنی قوی دارم نه مرا با وی زور برسد و نه از وطن خود که بس جای دلکش است توانم
جای دیگر رفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت بچه چاره این کار قرار گیرد آوردم
خرچنگ گفت درین جا راسوی است جنگ جوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بیفکن تا راسو
آن را یکان یکان خورده بر سر مار خواهد رسید و در آن حال او را هلاک خواهد کرد و تو از شر او ایمن خواهی شد
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون دو سه روزی گذشت راسو را آرزوی خوردن ماهی
در سر افتاد بهمان جای که ماهی خوردن خوی کرده بود روانه شد چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد
و این داستان بدان آوردم که بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکست پس ای پدر سخن
کوتاه کن و اندیشه دور و دراز از سر بنه که این کار اندک را زیان زیاده تر از سود است پدر چاره را از دوستی پسر و خواهش
زر از راه خرد دور انداخته در شب تیره در میان درخت جای گرفت و صباح قرار دادی که کاردانان بیان کرده بودند
در زیر درخت فراهم آمدند و حاکم نیز حاضر شد بیهوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت
بر آمد که زر را حرم دل برده حاکم روشن دل بود دانست که حیله کرده اند و کسی را در میان درخت پنهان کرده اند
گفت چاره این کار باید ساخت پس بفرمود که در اینجا نشاید که طلسمی کرده باشند دفع ابطال طلسم چیزی میدانم فرمود
که هیمه بسیار حاضر ساختند و درخت را آتش زدند پیر کار خام شکیبائی نموده فریاد بر آورد و امان طلبید و پیر
نیم سوخته را از میان درخت بر آوردند و از حقیقت کار آگاهی داده زخم بسیار خورده و بیهوش گرانمود بنوای
خود دو بزرگ شد و خرم دل از دولت راستی گوش شنود و خرم دل خلاص گشت کلیله گفت مقصود از این کلام آن بود
که بدانی که عاقبت مکر اندوزان نکوهیده است دمنه گفت که دور بینی را مکر نام نهاده و تدبیر پیش دیدن را حیله
حیله خیال کرده کلیله گفت اگر خون ناحق ریختن و صاحب خود را در رنج انداختن دوربینی و تدبیر خیال کرده از تو
بیخردتری پیدا نیست اندیشه این دو رویی بگذار دمنه گفت دو زبانی از خود زبان دارد و هر که از دو رو
زینت بوستانست و قلم دبیر دو زبان و دیبان مال و ملکست و شمع که گرد دارد خون خوردن کار اوست

دشمنی که دو روی دارد

دشمنی که دو رویی دارد و فرق مار نیشان جای قرار اوست ب خون میخورند چو تیغ دو رو هر که او • بکر دو روی و دو زبان شده از یک گهری •
و آن کس که بچو شانه دو رویست و دو زبان • بر فرق خویشتن جای دهندش بسروری • کلیله گفت اندیشه زبان آوری را
بگذار که آن گل دو رویه که مشاهده جمال خوبی دیده روشن کرده و عکس آن خار دل آزاری که از وخز خلق رسته دو زبان
قسم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دادی بلکه آن مار وظیفه که زخم زبان جز زهر زبان نباشد بلکه مار را بر تو
مرتبت فضیلت است چه از نیک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق و از تو هر دو زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری
ندارد و بدانکه از زبان کسی تریاق نباید و اگر چه دشمنان زهری بدبو باشد چنانکه بزرگی گفته ب تریاق زهر است مرا این زبان •
این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان • دمنه گفت از سر نیش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و بنای
بنای محبت و اتحاد و تمهیدی بدهد کلیله گفت این دیگر سخن از جمله محالات محال آمیز نیست و تو مگر ندانسته که سه چیز از
است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل محالات است و بنا تشکیل از جمله مستحیلات اول آب چشمه
و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بدریا پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دویم
صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل ایشان
بدان [illegible] از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم شرب مصاحبت و مودت
تا وقتی که صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن نداده اند و چون مردم دو روی و دو زبان در میان
دو یار فرصت افتاد دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود من بعد اگر کار تجربه شیر خلافی بدید ممکن نیست که
و تعلق او از راه رده و یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح شد باز هم [illegible]
و غدغه خواهد بود ب چون رشته گسست وا توان بست • لیکن بمیان گره بماند • دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر
کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه
باشد کلیله گفت حاشا که من با تو صحبت دارم یا بر صحبت تو میل کنم و من همیشه از دست تو ترسانم و پیوسته مصاحبت ترا بدل
انکار کرده ام چه عقلا گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل صالح را التزام باید نمود که صحبت

اهل فسق و فجور چون تربیت مار است و هر چند مار را که در تربیت او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از نیش دندان بوی خواهد رسید و

ملازمت اهل خرد مانند طبلهٔ عطار است که اگر از آن مطاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت

بیت باشش چو عطار که پهلوی او • جامه معطر شود از بوی او • چند چو آتش که هنگران • دود و شراره دهی از هر کران

و هر که بذر نیستید وفا و کرم توان داشت که بر بودی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گرداند مباشره که ظل دولت او

دار لاف از لقاع میزند و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت

روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را ظاهر آنا بوده انگاشتی بیت سزا از حق سزا از خود ترا شرم بود • سزا از مردمی ترا آزرم بود

و من اگر از کسی چنین مزاز نسک دوری گزینم خرد از چند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کسی ترک مواقعت

کنم عقل رهنمای رای مرا بالصواب نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران جاهلوی خوشتر است •

گر حضور نا موافق بی حضوری خوشتر است • همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت • از چنان همدم بصد فرسنگ دوری

خوشتر است • و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی نهایت است مصاحبت با اهل و اشرار را مضرت بی نهایت است

و صحبت ایشان زود تا اثر کند و ضرر آن باندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل باشد باید دوستی با مردم دانا و ستوده

معاش و راستگوی و خوش خوی دارد و از همدمی خاین و کذاب و بدخواه اجتناب کند بیت خوش بود از بودن خلق بستن

بخلوتخانهٔ تنها نشستن • رفیقی نیک باید کرد حاصل • که صحبت را نشاید هر سیه دل • مرا هست اینچنین از عاقلی یاد

که رحمت بر روان پاک او باد • که بر سید از ایشان هر کسی که شد یار • بد یاریشان با غم شد گرفتار • و هر که یاری با نا اهل

گیرد بیاری نادان مستظهر گردد بدان رسد که بدان باغبان رسید دمنه گفت چه گونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات مشغول بود و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده

باغی داشت که چمن فردوس نشانش از رفعت اشجار خار حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت

ازهار و انهار داغ بر سینهٔ بستان خورنق نهاده و در حاشان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای

گوناگونش فروغ تاج کاووسی با هر روی خار ظاهر گلبنش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون انفاس

عنبر فردوس

عنبر فردوس معطر درختان بلندش در بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشت سحرات

آتش رسیده و الوان میوه های رسیدنی و ترفیتی ... و غایت لطیفی سیب آسیبش چون زنخ دلبران سیمین تن دلها را

صید کرده و برگ رنجا و میوی راحت افزا عالمی را در قید آورده نظم سیب را با وقت بار شبابه کرده • رنگ او سرخ شده

روی بر او ز خجلت چراغ • سیب مانند چراغیست درخشان جیست • روز روشن به بستان که دیده است چراغ • امرود از سر ... شاخی

کوزه های آب حیات با مرچهای پر حلاب نبات ... و مصلای حلوای بیدود ... که جهلان ... شیر ...

بیت وصف امرود میگویم که در شیرینی و لطف • کوزه چند نبات است معلق زیاره • بر لشینه پوش چون ... میان

شب خیز بار خسارهٔ زرد ... ار حجرهٔ ابداع بیرون آورده در وی زرد آلود آتش دل ... آلود عاشقان را از مهر و ماه نشان آ ...

داده بیت ... در مهر است و من از مهر مرزد آوازه و مهر و مهر و هر دو سرجوشین • گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون

کوزهٔ آفتاب انوار سپهر خضر تابان و مجمر طلای ترنج با نکهت دلارای در بیضهٔ روح افزای در چمن بوستان درخشان بیت

انارش چون لب دلدار خندان • چو ایشان نام لعل آب و دندان • برای امتحان گردون زرکار • فگنده جوهر

یاقوت در کار • چو نظم و صف شفتالو مراد • سخن در وی تر و شیرین بماند • همه بستان لب عشوی او رسیده

زاب حسن لطیف ازو بی رسیده • و در تجانب انجیر بلطیف که دست قدرت صنعت حمالش از طبق و الیتین نهاده و جلی

زنبار از حمی حشش و قند تر تیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خانه حکمت شرح کمالش را در صحیفهٔ شریفهٔ فانبتنا

فیها حبا و عنبا کشیده چون آمده بر کف بای خضر و سیده و بر جوانب چمن گوی زرنگار خربزه بر سبز خطاط فرفقار

چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید جلوه درآمد بیت خربزه گونه که در آن سبز گشت • گوی بر آورد از مراد

بهشت • سبز نظم در خط او فروغ • مشک دمی مشک بدان بوی فرخ • سیر دهقان بهر در خمی خندان بیونند بود که

برگ سیده و عطر فروز سیج دمشت ورودگار رهشاد دران باغ میکند است چاشنی ایام از دو دست شهباز ... تنگ آمده

و از دوست انفراد و دیار یاری لعابت ملول شده مبیت کلک بنفشه ... ... مست و دیار نیست چه سود • القصه از الم تفرد مجروح

خاطر گشت و دست بیرون آمده و در دامن کوهی که چون عرصهٔ خلو فضای آن نهایت پذیر نبود سیر می نمود و قصارا خرسی

زشت سیرت و قبیح صورت و ما خوش طلعت نیک سیرت و بلطف شمائل از راه لطف بشتاب آمده‌ای که با هم ملاقات نمودیم
بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمده دل ما بصحبت هم مایل شد ب ذره ذره که از زمین و آسمان هستند جنس خود را
همچو کاه و کهربا است ۵ ناریان مر ناریان را جاذبند ۵ نوریان مر نوریان را طالبند ۵ صاف و صافان را ...
در ره هم دیگران جاذب شوند ۵ باطلان را هم بباید باطلی ۵ عاقلان را هم خوش آید عاقلی ۵ اهل باطل باطلان را می‌کشند ۵ باقیان
از باقیان هم سرخوش اند ۵ خرس این دیده تملق و دوستی مشاهده نموده بحکم الجنسیه علة الضم متعجب او شده و بامکیش ... بر ...
او نشسته بود و آن باغ بهشت آسای در آمده و با انعام و تشریف آن میوه‌های لطیف جنسیتی در میان ایشان موکد شد و هیچ محبت
محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت ب گلبن باغ یکی بود و نگنجید در وصل یکی کو کسته خورسند ۵ هر گاه باغبان از
غایت سستی سر بر بالین در خفتی سر بر آستان بر بالین راحت دو فراغت نهادی خرس از روی مهربانی و هواداری بر سر
او نشسته مگس از روی او میراندی ع مگسی نیز بر تو هم که گنند سایه بر آن ب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته مگس بسیار
بر سر او جمع شده خرس مگس را باشتغال داشت هر چند مگس را براندی در حال باز آمدی و چون از یک جانب منع کردی
از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شده و سنگی قصد دو من برداشته بقصد آنکه مگس را بکشم بر سر و مغاک باغبان زد
و مگس را از آن سنگ گزندی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجاست که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست
نادان بهتر است ب دوستی با مردم دانا نکوست ۵ دشمن دانا به از نادان دوست ۵ و این مثل برای آن آوردم که دوستی
با تو همان نتیجه که سر در سر خرس شود و باشد و سینه تنگ بلا را هدف ب صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ۵ از درون خالی و از برون
سیه است ۵ دزد گفت آن چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت بد نشناسم و خیر از شر باز ندانم مگر
من از آن میشناسم که تو در حماقت بدان شایسته نیستی اما غبار غرض دیده بصیرت را تیره و خیره گردانیده و لیکن که باز عرضی
جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موقوف برای عشق آن آماده سازی چنانچه در ماده شیر و شتر برایشان غدر نا پسندیده
بر انگیخته و بمنزد دعوی کم پادامی و دیگر سیر را میکنی و مثل تو با دو شمشاد شبیه آن بازرگان است که گفته بود که در خانه موشی صد من
آهن خورده چه عجب که اگر باز کودکی را آدرباید و زن گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی

بامداد

بازرگ مایه بنهضت و طریق دوراندیشی صد من آهن در خانه دوست و دیعت نهاده تا اگر ضرورتی پیش آید سرمایه و کار ساخته شده ...
استحکامی دیگر بعد از آنکه بازرگان سفر به پایان رسانیده باز دیگر متعهد گشته خداوند آن آهن محتاج شده و آن دوست که آهن را
فروخته و بها را خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزد وی رفت آن مرد گفت ای خواجه من آهن ترا در گوشه انبار خانه نهاده
بودم و خاطر جمع کرده و غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا وقتی که من واقف گشتم موش فرصت کرده آهن را
خورده بازرگان گفت راست گفتی موش آهن دوستی تمام دارد و دندان او بر خائیدن آن قادر ب ز نم قد تمام است ب
موش را لقمه‌ای چو آهن نیست ۵ هیچ بادام چرب تر حلقوم ب مرد امین را سخن بشنید از آن شادی نمود باخود گفت این بازرگان
سخن فریفته شده و دل از آهن برداشته هیچ بهتر از آن نیست که او را بمهمانی بخوانم و در رسم تکلفات و ضیافت بجای آوردم تا این
معنی تاکیدی دیده آید پس خواجه را بصلای ضیافت آواز داده گفت نظم که بیمهمان تقدم در کلبه ما منهی ۵ بلطف میزبانی در چشم ما بنهی
خواجه فرمود که عزم امروز صباح خواهم آمد که امروز ضروریتی پیش آمده است پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از وی یافت در خانه خود برد و پنهان کرد
روز دیگر چاشت بر در خانه میزبان حاضر شد مهماندار ... آن حال پریشان گشته بزبان حسرت از دیگر همهمان عزیز معذور دار
که از دی پسرم از من غایب شده و سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده ام و از آن گمشده خبری نیافته ام ب یعقوب
صفت ماتم کنان در کلبه احزان ۵ که یا خبر یوسف گم گشته که دارد ۵ بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون آمدم دیدم
که بیگانه کودکی را دیدم که بازی او را در ربوده پرواز کرده و در روی هوا می‌برد مرد امین فریاد بر آورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی
و دروغ بدین عظیمی برای چه میگویی نسبت میدهی بازی که جثه او نیم من باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه برداشته
در هوا آورد بازرگان بخندید و گفت از این عجب مدار که در شهری که موش صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودک ده منی
بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است پسرم را باز ده که دل تنگ مباش که باز
پسر ترا نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم که تا بدانی که در مذهبی که با وجود نعمت خود غدر توان کرد
که منحصر است نسبت با دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید حمله‌داری نمانده و دیر صحبت بروش
شده که از لطف مدد کرد داری تو بر پیر لازم است و از زیرکی و عقلی تو احترازی واجب حکایت مبو شد و لشکر آمده و باقی از تو ما که دیگران

سرمایهٔ سعادت روی بر تافتن ○ چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون
شیر از سر تجربه و سیاست از کار شتربه بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاده با خود گفت
دریغ از شتربه که با چندان عقل و خرد و رای ندیدم که در این کار دیگر صواب زدم یا تقصیری بجای نهادم در آنچه از وی به من رسید
حق امانت گذاردن یا طریق خیانت سپردن من بازی بعقد خود را مصیبت زده کرده‌ام و یار وفادار خود را آسیب رسانیده
مب یار خود را خراب کند ○ کاو فرم کرسیچ کار کند ○ شیر سر برآست در پیش او نشسته و از آن ملامت گشوده خنده
شتاب زدگی خود را اکنون پشیمان بود و خیال شتربه بلسان الحال او این بیت بسمع او رسانید مب
پا سپهی یار کشد ○ و آنکه چو منی یار وفادار کشد ○ تو دوست مکو دشمن خود گیر مرا ○ کس دشمن خویش را چنین زار کشد
دایی شیر از آن زده آنچه بر تجربه مبتلا شد و تب لازمی از شدت حرارت این حادثه متضاعف گشت مب در سینه‌ام
در سینه خار غم شکست ○ تا از این خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت ○ و دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر دید و دلایل ندامت
بر ناصیهٔ او مشاهده نمود رشتهٔ سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت مب شها تخت دولت جای تو باد ○ سر بر فلک منتهای تو باد
سر سبزی از شادی افزون ○ سر خصم در پیش تو افتاده ○ تو چرا در فکر و سبب تأمل و تفکر بوده و وقتی از این خرم
تر و روزی از این مبارکتر کی بود و ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و ناکامی غلطان مب
صبح امید ظفر برکشیده بیان ○ روز عدو بشام هلاکت رسیده بیان ○ شیر گفت هر گاه از آداب خدمت و اطوار صحبت و ادب
دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقتی بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد الحق پشت و پناه
دولت و اتباع مرا ایمن بود یاری او و زور بازوی مردانگی می‌فزود مب رفت آنکه دوشت کار جهانی قرار از و ○ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار از و
دمنه گفت ملک را باید که کام غدار بیشه جای ترحم نیست ملک بر این ظفر که روی نموده و خدایتعالی شکرانه بجای آورد
نصرت که روزی بنواب شادمانی و بهجت و راحت دل باید کشود ○ صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ○ اصحاب غرض را شب سودا
بسر آمد ○ و این فتح نامه همیون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت بدو
مطرز گردد بر صفحات ایام و دیباچهٔ مفاخر عنوان معانی باید شمرد مب امروز بختت بنیک بشارت رسان ماست ○

عبد الله

عید است آنکه جان به‌هزاران کشش خرم است مب روز نشاط دل است بهاران دامن حسرت است ○ اقبال از پرده امید صد آرزوست ○ باد شاه عالم پناها
بر کجا بخشودن که از انسان این شوان بود حالت و خصم ملک را بر زندان او محبوس است حاش کار معلات انگشت که رقیب دست داشت
قصد و لب است اگر ما در غمی بر آن زند برای ما فی جبهه تیر فرو و مشقت آن جراحت را علاج رحم تنم زند مب دشمن چو گیرکی کشتن او بیایدش ○
آن به که پیوت او دولت شاد کنی ○ شیر بر سخن او دلی جاد امیدا امیدوار روزگار الطاف کاو را ببست و سرانجام کار دمنه بر آورد
کشید و مثال کردار او بخش در باب انتصاص کاو کشته شده معروف ملک و فی الجمله همیشه مزمومی و خوانیم حیله و بی اعتمادی او مذموم
و نامبارک مب مرا اندیش هم در سر شود ○ چو کژدم که از خانه کمتر شود ○ اگر به کی جشم بیچاره که حنظل ثمر آرد اگر به بار
میندار آری درختان کشته ○ که گندم ستانی بوقت درو ○ مثل آنچنین نجات آموزگار ○ مکن جز که بر مبنی آن روزگار ○ که بیک
هنر بهر دو سرای ○ که بیکار ماند خلق خدای ○ باب جهارم در سرانجام کار دمنه و خاتمت کار او ای فرمود شنیدم داستان حیلهٔ دمنه
را که بیحیله تمام جمال یقین را بجمال شبهت بپوشانید و ما نعمت خود را از طریق مروت منحرف کرد نیز چه جا چه وجوه دیگر
سوم بر ساخت و سخنان دروغ آمیز تأثیر افتاد و شیر را بر آن داشت که بر پشت پایه و حزاقی کین دوست خود ستمی نمود
اگر حکیم سخندان این زمان صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع این حادثه
چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بد گمان شده و از کس آن بی نوع فرمود در کیفیت غدر او و چگونه توقف یافت
و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود کدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا انجامید حکیم فرمود مب شهاملک و دین
در پناه تو باد ○ چراغ خرد شمع راه تو باد ○ حقیقت حزم و دوراندیشی قضای آن میکند که سلاطین تجربه‌ها شنید بلکه از هر قومی
بدلیل روشن و برهان قاطع بر حقیقت مهم اطلاع نیابند در باره آن حکم امضا نفرمایند مب ز هر جا غرض تا سخن بشنوی ○
اگر کار بندی پشیمان شوی ○ و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عمل بآن کرده شود در وجود آمد و علاج آن
و تلافی آن مدان توان بود که سخن چیدن صاحب غرض را بنوعی که پشیمانی او سبب عبرت دیگران گردد و از او خزینه
آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و هر آنکه از مثل آن سلوک احتراز نماید نمود مب برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد ○ جهان سوز را کشته بهتر چراغ ○ یکی به در آتش که خلقی به داغ ○ و مثال این قول و حکایت شیر و دمنه است

کر چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت بنوعی سیاست کرد که دیده عبرت دیگران بران روشن شده

آیت فاعتبروا یا اولی الابصار در زبان ساخته و صورت این قصه بران وجه بود که چون شیر از کار [illegible]

و تعجیل که دران کار کرده بود پشیمان گشت ملامت [illegible] میکرد و سر حسرت بر زانوی حیرت نهاده بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد * کانچه من کردم درین عالم که کرد * شیر همیشه اندیشه‌مند بود که چرا در شکار شتاب زدگی

کردم و پیوسته خیال می‌بست که چرا از روی تدبیر و تامل نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوس رها کردم خلاف

عقل خرد کردم و خطا کردم * کنون بدانچه [illegible] ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بدین منوال در غصه

و ملالت گذرانید و [illegible] آزرده خاطر و [illegible] ضمیر او [illegible] سباع [illegible] شده بود و کار رعیت به تنگ آمده و الناس

علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل بیچو لاله سوخته

در سوز آه من * بر هر که بنگرم بهمین درد مبتلاست * و در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتر بیاد میکرد

و ملالت زیاده شده و حسرت و ندامت [illegible] استیلا یافت و شیر را بران [illegible] میداد که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت

از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا میشنوم * و هر یک از وحوش [illegible] حکایتی در حوالی

[illegible] هم ازین [illegible] حکایتی گفت و [illegible] سینه [illegible] دل [illegible] مباد [illegible] گفت ای ملک اندیشه بسیار که دست

تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی نخواهد داشت و طلب تدارک حقی که در دایره محالات داخل بوده از مرکز عقل

و دانش بیرون بیت اندر خور [illegible] البته آوردن * بتوان شنوان تا بچنگ آوردن * هر که در جستن چیزی که بدست

آوردن متعذر بوده سعی نموده [illegible] امکان ندارد [illegible] آنکه مطلوب باید آنچه در دست داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه [illegible]

[illegible] مرغ کرد پوست پاره هم [illegible] از دست بداد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

که روباهی از گرسنگی بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بطلب لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره

می‌پیمود تا آنکه مدد قوت روحش تواند بود بهم نمیرسید [illegible] نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش

خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بدان پاره پوست روشن شد [illegible] و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر از اجزاء

او بدید آمد

او بدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از رفته بتن باز آمد بمن * روباه آن پاره پوست را بچنگال [illegible]

در آورده روی بجای خود نهاد * چون پاره‌ای راه آمد * خلوت [illegible] خوشتر * در اثنای راه که در راهش [illegible] افتاده [illegible]

فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام که نگهبان [illegible] در سایه [illegible] روباه را اشتهای

گوشت مرغ در حرکت آمده و بذوق خیال [illegible] ایشان از پوست پاره فراموش کرده در اثنای آن خیال [illegible]

موضع افتاد برسید که ای برادر [illegible] واقعه حادث شده و چه سانحه روی داده روباه

گفت [illegible] که زبان هر یک [illegible] و لحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت و لکم

ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است * لطیفی [illegible]

پاکیزگی [illegible] و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام [illegible] ازراق پوست پاره

بمن [illegible] داشته حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که از آن مرغان یکی بچنگ آورم کام آرزو در [illegible] گوشت او

که لذت حیات دارد شیرین گردانم بیت عیش من تلخست اگر با لب شکر فشان * شربتی بخشد لب و کام مرا شیرین کند *

شغال گفت هیهات هیهات مرغیست [illegible] میکند که در کمین این مرغان بوده و [illegible] یکی از ایشان نشده فاما آن غلام

زیرک که نگهبان ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که [illegible] از خوف [illegible] او صورت ایشان را

در دام [illegible] نتوانند دید و نقش [illegible] از بیم نگهبان او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتوان کشید و من مدتی است که بدین آرزو

میگداختم و بجز در خیال روزی [illegible] می‌آورم تو که پاره پوستی یافته غنیمت شمر و از سر این فضول در گذر بیت

دل ار آنکه داری دل دردمند * دار چشم از همه عالم فرو بند * روباه گفت ای برادر تو از اوج مراد بکام دل ترقی نتوان

حضیض خست و دنائت [illegible] همتی عظیم باشد [illegible]

قدم از [illegible] همت [illegible] بیت تا توان در مسند عزت نهادن پای خویش * از چه باید بر سر

خاک مذلت جای خویش * و مرا همت عالی نمیگذارد که پاره پوست [illegible] سر فرود آرم و دل [illegible] تازه را دارم

شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و [illegible] بزرگی لقب داده [illegible]

غافل که بر زنگ در درویشی و رحمت در قناعت مب در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است • خدایا منعم گردان بدرویشی و

خرسندی • من طلب ما لا یعنیه فاته ما لا یعنیه بر آن مرتب نگردی و هیچ بر آن منفعت

که بعضی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضول نگردی مب رزق مقسوم

است وقت آن مقرر کرده اند • بیش از آن بیش از آن حاصل نگردد بجهد • و من میترسم از فضولی تو آن پوست پاره

نیز از دست تو برود و تو یکبارگی از دست و پای درافتی و بیک شیوه قصه تو بقصه آن کوشش که دم طلبید و

گوش نیز بر باد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مب بوده است خری که دم نبود گوش ۱۴

روزی غم بی دمی فرو دوش • در دم طلبی قدم همی زد • دم مطلبید و دم غم میزد • ناگه ز سر راه هشیاری بگذشت میان

کشت زاری • دهقان مگر کمین گوش دید • بر جست و از دو گوش ببرید • مسکین خرک آرزوی دم کرد •

نایافته دم دو گوش گم کرد • هر کس که برون نهد گام • این است سزای او سرانجام • روباه از غایت حرص روی در هم کشید گفت

مب من خیال بردارم گر کسی را در دل است • کز خیال و وهم خاطر خیال باطل است • تو آنچه گفتی کن که من چه گونه … مجالی طلب

الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بجانب

آورد و پوست پاره را همانجا بگذاشت شغال چون دریافت که نصیحت بسمع رضا او در دل روباه اثری نمیکند روان شد بر بالای درختی

اشارت غنیی در پرواز بود نظر … بر آن پوست پاره افتاد از آنجا بتصور جانور مرده کرده منقار طمع تمام در حوزه تملک

درآورده روباه در هوا … و در آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست

و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بجز روباه رسید بیچاره از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده

و بتعجیل تمام روی بپوست پاره نهاد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرد و خواست

که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید در آن که بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته میبرد و میگوید

مب برده بودی و دادت آمده بود • چون تو کج باختی کسی چه کند • روباه از آن الم نایافتن مرغ و حسرت از دست دادن پوست

سر بر زمین میزد تا جانش برآمد و مقصود از ایراد این مثل آن است که ملک بهبت خود بکرکن … ارکان مملکت بخود

خراب کرده

خراب کرده بعمارت باقی رکنها نمیپردازد و تقرب و تعهد مقربان درگاه و تلطف امرا و سران سپاه فرو میگذارد و شتربه گشته بر وجه

هیبت نیاید و علتی که باقی خدمت کاران قدیم از ملازمت او دور مانده شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت

و هوا دولت است فاما در باب شتربه از من خطائی و … در قبضه و اکثر اضطراب جهة ملاحظه آنست ملک گفت … تا مانع

و تدارک آن اضطراب میسر نگردد و چگونه تدبیر جواب و رای درست وقوع یابد مب چو در طاس لغزنده افتاد مور • رهاننده را چاره

باید نه زور • صلاح در آنست که ملک سباع رنگ … کرده … کار بر تدبیر نهد و … مهم شتربه و تحقیق احوال

او … گفت و شایان آن بر خاطر وفادار … کرده اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود

سزا و جزا و غدر و مکر و کفران نعمت خود رسیده و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان ناواقع بار نموده اند و غمام صاحب

غرض را بر شیر تا انتقام باید نمود مب آنرا که بدست دفع کردن نتوان نیکو نیست • شیر گفت در مملکت تو … برای

صاحب … نظر بر تمام بوده و فکر … تمام در جر منافع و دفع مکاره … اشارت هر توفیقی که مقتضای عقل … برای

باشد … بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آرد ملک … که … حقیقت این مهم

را بنظر انور پادشاه بجلوه درآورد و … دقایق تحقیق در حجاب … در پرده تعویق نگذارم مب …

… بردن آدم … از خمیر • شیر … وعده … باشد و چون … بیگانه شد ملک اجازت طلبیده …

خود میرفت قضا را گذارش بر مسکن کلیله و دمنه افتاده دید که میان ایشان مباحثه میرود و دمنه … از جانب کلیله

میشود و ملک از اول حال بر دمنه … بود در وقت که آغاز … و معاتبه … ایشان بسمع او در … کردی

… زیاده شد و پیش آمده از پس دیوار گوش و هوش با استماع کلمات ایشان کشود کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری

و بتعلیم مهمی ارتکاب نمودی ملک را بر نقض عهد وا داشتی و بجنایتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه در … در میان

سباع دد و وحوش برافروختی و این … که … تبعات و وبال آن … و در تعب و … گرفتار گردی

هر کس تیغ ستم کشد بیرون • فلکش … بریزد خون و میدانم که اهل این بیشه بر عمل تو واقف … مجلس …

معهود … خلاص تو مدد کاری ننماید و ملک … کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد از این

با تو همخانه نیست که گفته‌اند بیت بابدان کم نشین که صحبت بد ۰ گرچه پاکی ترا پلید کند ۰ آفتابی بدین بلندی را ۰ ذره‌ای ابر ناپدید کند ۰
برخیز و با یار دیگر آمیز که من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف انداز که دیگر از غم مصاحبتی و دوستی بنیاد دمنه کشف ای
یار عزیز بیت گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ۰ این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ۰ طرح مفارقت میندازد و مرا از
خود محروم مسازد و مرا در کار شتربه بنیاده و این حالت ملمن که کار رفته را باز آوردن سبب ملال است که در چنین ملالی
از قبیل محالات است سودای فاسد از سر بیرون کن و در دیگ دماغ و هم غلت آن که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای
آرزو از غبار شبهت صاف شد و سالها مراد جز غم رخت در ساحت شادی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید
در چمن تو به شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ۰ که بکام دل ما آن بشد و این آمد ۰ پلنگ گفت با وجود آنکه از جاده
مروت انحراف ورزیده و اساس مروت را به تبر غداری خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و تمهید و آرایی
که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی کرده و فکر محال کرده ۰ دمنه گفت که از شنعت خیانت و ناخوبی
و مکر و حیلت بیخبر بودم با قباحت این سخن چیزی و کرامت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای
حسد مرا بر این داشت و در چنین محل بحرص کرد اینک را چاره نمی‌دانم و مرا زکار تو بر نمی‌توانم ع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست ۰
پلنگ این فصل سخن را استماع کرده برکماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و کشف سری که در میان آورده بشرط آنکه
ملکه عهد فرماید که بهیچ حرفی افشای جایز ندارد و بعد از تأکیدات و پیمان فراوان آنچه در میان کلیله و دمنه رفته بود
بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشته روز دیگر بر عادت معهود به دیدن شیر آمد و شیر را
بغایت غمگین و اندیشه‌ناک دید پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال ۰
سرو روان تو چرا شد چو دال ۰ این همه از بهر تو اندوه چیست ۰ این همه فریاد تو از بهر کیست ۰ شیر گفت ملال من از
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست چندانکه میکوشم از ذکر او و فکر او خاطر فرو خوش نمی‌گردد و یاد او
بر دل من فراموش نمی‌شود بیت بجان تو که فراموش نمی‌کنی نفسی ۰ اگرچه کم شدی اکنون نمی‌شوی چه کنم ۰ مکو بطرز که خبر و ممکن
فراموشم کنم اگر بشوی چون نمی‌شوی چه کنم ۰ و هر که در مصالح ملک تأملی رود بمخلص مشفق و ناصح مهربان و دوست امین

و چاکر وفادار

و چاکر وفادار محتاج گردد و خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قاعده خدمت و آیین وفا ۰ بسیار بجوئی و نیابی چو مرا ۰
مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک
مفهوم میشود که دل او بر گواهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن او بر تیقن و یقین صادق نبوده
در صورت تصحیح حال او را براستی آن نموده هر ساعت آتشی تازه و دود آتشی بی اندازه روی مینماید و اگر ملک آنچه
بود بتامل رفتی و آتش غضب را بلگام شکیبائی از کشش منع کردی و تاریکی شبهت بروشنائی عقل فرو اندازه مرتفع
ساختی اینهم قدم در دام ندامت نبایستی نهاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نبایستی گذاشت بیت بیا تا مشکل کار
عالم برآید کدر کار گرمی نیاید بکار ۰ چراغ از بگرمی بیفروختی ۰ نه خود را نه پروانه را سوختی ۰ شکیب آورد بندها را کلید ۰
شکیبنده را کس پشیمان ندید ۰ شیر گفت یا مادر چنانکه فرمودی در این کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای
حلم و بردباری بسوخت و حالا در این صورت که در حوصله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست اما بدترین همه حالات آن تواند بود
که حقیقت مرا از وقوف بر علامات بسته‌اند و فرقه بیوفائی و ستمکاری بنام من برانداخته‌اند و من چندانکه کاوکاو میکنم
خیانتی ظاهر نگاه و نسبت رسم و جرمی واقع برا و ثابت سازم که در کشتن دیگران معتذر باشم و از طعنه آشنا و بیگانه دور روم
میسر و متعذر نیست و هر چند باز دیده میکنم گمان من در حق وی نیکوتر و حسرت و ندامت به هلاک وی بیشتر میشود و چاره
شتربه هم با عار و شن داشت و رسم سیرت پسندیده با او این صفتهای نیکو و حسد نسبت شوان داد و چنین کسی از ان
قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود یا مقابله و مقابله من بر خاطر گذرانید و از انواع شفقت
و اصناف مکرمت از ما بازرفته بود که رابطه عداوت و تعصب در واسطه خصومت در قشت شدی و من میخواهم که در تفحص
این حال مبالغه زیادت و تجسس این اخبار بر حد غلو رسانم و از این صورت اگر چه سودمند نباشد و آن قضیه تدارک پذیر
و امانت شاید که نفس را از آن آرامشی پدید آید و فتنه‌انگیز سخن چین گوشمالی بروجه نزدیک مردم مقبول افتد
داگر تو را در آن باب چیزی دانسته یا شنوده یا کاهان و مستقیمی ارانی دار مادر شیر گفت بیت دلها پر گوهر اسرار دارم ۰
ولیکن بر زبان مسمار دارم ۰ سخنی شنیده‌ام اما سر آن که محرم نیست و گفته یافته‌ام لیکن افشای آن روا نه چه بعضی

ارزندگان تو در کتمان آن جمعیت صحبت کرده اند و در اخفای آن مبالغه از حد گذرانیده اند قلوب الاحرار قبور الاسرار

بیت بهر بر میکده گفتم که صحبت را نجات • حکایت جام می گفت راز تو پنهان • و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام و سبب

مردم بارگهش بعضی مال کلام دارد و اکثر اینست که علما گفته اند و در حجت باز آن خصلت تاکید کرده اند و الا اجتماعی بر کتمی و

خاشاک اندوه از سینه فرزند دل بند و دانشمند فهمی شسته گفته تا و اهل علما و افاضل حکما بسیار و اگر جمعی از انشای راز فساد

راز احتجاب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام داران

منظور باشد تجویز نموده اند و اگر کسی نه حق قصد مسلمانان کرده باشد و این سر باید در میان آورد و با یاران عناط و شداد

بود بسیار و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رسانند و آن محرم جهت جانب نفس آن مسلمان افشای راز کنند و اگر

خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نموده بهر اسرار شرح موافق نخواهد بود و عند الله مانع نخواهد شد و منع از داشتن راز

در شان صورت مشترکست با اهل فقر و تمکین که رسانند آنچه خواسته باشد و اظهار آن سر با تو یا بی خود از میان برون

و حواله آن بعهده اهتمام تو فرمایید بار من و شتی داشته تا در اظهار افشای این سر حسن توقع میدارم که مرا خبردار سازی

و آنچه لایق نصیحت شفقت تو باشد در میان آری بیت راز مطلبیان از که ما محرم رازیم • بگذر سر ناز که ما اهل نیازیم • مادر گفت ای

این بشارت که تو فرمودی بغایت ستوده است و اینچنین که بار نمودی بسیار پسندیده است اما اظهار سر از دو سبب کلی دارد

یا آنکه دشمن است که اعتماد کرده و کسی را محرم راز ساخته باشد دویم بمهالک دیگران که چون سخن و افشای سر ازو موجب

منکوب شود دیگر آنچه مجلس بادی سخن در میان نهند و اوراق محرم راز تشمرده و در نظر دوستان مردود گردد و قسم لطیف و دشمنان

گرفتار آید بیت راز نهان کردن راز هم بکر چند آنکه میورزد • زنیم دشمنت بوسته مهری بر دهن دارم • و در کلمات حکما دیده ام که گفته اند

هر که گوهر راز خود در حقه دهن مخفی ندارد هر آینه آن سر نقصد سر او علم افرازد و در انشای آمده که هر که سر از دست بدهد و در اراز

نهد بیت خواهی که سر تو بجای • نو سر خویش نگاه دار • مگر ملک تضاد آن رکابدار شنیده که با افشای سر پادشاه

جرات نمود و عاقبت سر در کنار آن کرد شمشیر رسید چه گونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود

تخت سلطنت بزیور عدل آراسته و بهایه شعشعه الطاف سید اطراف مملکت تافته فرمود شفتن جمشید جاهی

سکندر شوکتی

سکندر شوکتی دارا اسبابی • روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شده که دست بهم ده هر کس بربط و ضبط مهمی

که بعهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم بسم با تو در آب بدو چه از عدو تا مرا این آرزوست که مرا غم این ارادهم

کرمن سوارم با تک آن اسپی که تو سواری چه گونه است رکابدار بر فرمان شهریار اسب را تاخت کرد و پادشاه نیز تکاور

تیز گام خود را عنان داد چنانچه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرد و عنان مرکب بازکشید و گفت ای رکابدار غرض

من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی گشته و ازین جمله حضرت

من کس قابلیت و محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و در وجهی که کس را گمان نباشد این راز با تو

بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت بیت خسروا مهر و سپهرت بنده باد • روزگارت خرم و فرخنده باد • اگرچه این

ذره حقیر مرتبه خود را القدر نمی داند اما چون پرتو خورشید عنایت پادشاه بر لب این تشنه جایت که نسیم صبا که محرم حقایق

عبارت ازین چمن بوی نشنود و دل با وجود آنکه خزانه این نقد خواهد بود دیده لب بر مهر و قفل این سر نزد بیت تا نگوید که جان درون

تن بنهانست • سر تو میان جان نکه خواهم داشت • پادشاه او را استحسان فرمود و گفت من از برادر خود منتهایی اندیشه

ما الم که درین روز نقش قصد و غدر از او مخفی حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیدم که او ...

و داعیه کرده ام که پیش از آنکه اندوه آسیبی بمن رساند خود را بگیرد لیفاه برادرم و چنین ملک را او را شاید بیت

سگ کیست روباه تا زور منده که شیر او را برساند گزند • تو باید که پیوسته از احوال او با خبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط

احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرده مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفت و بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز

منزل نارسیده رقم ... بر جریده اهمال کشید و از طریق وفاداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد

بیت ... مردمان ... که در گلزار دهر • بوی یاری دو وفا در هیچ مردم یافت نیست • راز با دل گفتم و بسیار خون خورد ...

کاش ... اول که محرم یافت نیست • رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی که شنیده

بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه به نقد ازو منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر کرده اند و

... صاحب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی تا چنانکه عادت انقلاب زمان و ... او دوران شد

بهار دولت برادر بهتر آن نکهت مبارک شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرزند نجیب مب دوام پرورش انداز کنار مادر دهر ◦ طمع مکن
که در دو بوی مهربانی نیست ◦ و چون مسند شاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر بپایه تخت سلطنت شد و بتاج
شهریاری بر فرق کامکاری سرافرازی داد مب در سایه فرق ملک دود لیث غنچه شادی بشکفت ◦ بوستان سلطنت را بار دیگر تازه نهال
اول حکمی که بر زبان او جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره دندان بتیغ کشود
مب خسروا ملک بر تو میمون باد ◦ حضرت فرخ و همایون باد ◦ گناه من بجز از اخلاص و هواداری چیست ◦ چرا ای که مرا کردم دعا
پادشاه فرمود که بدترین گناهان فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه بوجود آمد و بعد از آنکه سر برادرم آشکارا کردی اعلان عمل بحرمت
آن شخص صاحب اوامر نگاه داشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مب از جو هم دم بی وفا جدا گشتم ◦ چنانکه رکابدار اضطراب نمود و غصب
شغاد دست سلاطین گرفتار شد و سر در سر فتنه ای که نهاد مب کز نیش زبان تو از دار بود ◦ بستغفر بر سرت چکار بود ◦ و فایده ملک
این سخن اینست که اظهار اسرار آنچه نیکو نه دارد و راز مردم فاش کردن سعادت بخت … شیر کشف … اما در مهربانی آنکه سر خود فاش
میکند غرض اظهار است و اگر نه خود باید محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون سر خود را با دیگری بگوید اگر او نیز با دیگری آشکارا کند
جای رنجش نبود و چه وقتی که بار خود را نتوانست کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن بار شاید عجب نیست مب راز خود را چون تو خود
محرم نه ◦ دیگری خود محرم آن چون بود ◦ دیگر آنکه در کشف سری آنچه حق باشد با اظهار کند اگر افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر
شدن حق پرده پوشی آن عیب تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با اظهار آن منت نهاده بجرم اول من رستگاری
اگر … صحیح شود … بکنایت باز گوی و اگر در عبارت معانی بشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرط آنکه گناه کار را بر کردار کرد
فتنه انگیخته بسزا و جزا رسانی و جمال عفو از دیده ناپاک او که از دیدن راه صدق و صواب بپایان شده بپوشانی اگر
علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده‌اند و در سلوک آن مذهب تحریص
و ترغیب فرموده اما در جرمهای که اثر او در فساد عالم و ضرر آن در بنیاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر در مقابله
آن گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید گردد دامن طهارت و امانت او بالموث خیانت و غدر آلوده کرده اگر
انتقام … موجب لیری … گردد جسارت ستمکاران … وقت گیرد و هر یک در دون آزاری … دیگر داری

ازاد دستوری

ازاد دستوری معتمد و هواداری معتبر بسر رذیلت نجاحتی خاص از سجال غاز و بغض قاطع تر ارکان آن از لوازم باید شمرد مب … کسی که بنیاد خلق فرماید
عدوی مملکت آن بکشتنش فرمای ◦ غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را بین داشته غماز و نمام و شریر و فتان است
شیر گفت دانستم ترا باز باید گشت تا تدبیر نیز کرده مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تامل بسیار حضار لشکر فرمان داد
و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود بعد از اجتماع مجموع
رعایا مثال علاء الدوله داشت که تا دمنه را بپایه اعلا ارزی اعراض کرده بعسکر در ودلنه مشغول کرد آید و دمنه نگاه کرد
در بلا گشاده و در راه خلاصی بسته یافت روی بیکی از بزرگان ملک آورده آهسته با وی گفت سبب اجتماع چیست و چه خبر
حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر جواب داد که ملک راز کفانی تو در تفکر انداخته و چون خیانت تو معلوم
و فساد تو ظاهر گشته و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طراح افتاد و پرده از روی حیله‌ها و مکرهای تو مرتفع گشت
نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارد و چنین مبطل شریر در عرصه زمین … دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت … بر ها
نگرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن پیدا کرده … و گفته اند سخن حکمت نیست هر که در خدمت پادشاه بیشتر باشد
مب نظم
زود بمرتبه تقرب برسد هر که … شد جمله دوستان و دشمنان مر مصلحت وی اندر مصالح ملک و ملت
هر که نزدیکتر بخدمت شاه ◦ خطر وی عظیم تر باشد ◦ و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و در … نهاده اند
و روی از دنیا … بدار … اعتبار کرده اند و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده اند که در حضرت عزت
سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای مسکن ببدی جایز داشت و عقوبت … ثواب نه بندد و در احکام
پادشاهان در سمت عدالت بر هیچ وجه گذرند باشد نظم آن عهده نیست که بر یک غلط است ◦ تا هیچ جایگاه رضا که … خطاست ◦
آنجا سخنی نیست که انجام … ◦ آنجا غلطی نیست که نیز غلط است ◦ اکثر کارهای خلایق بر خلاف … خالق است و با نواع تفاوت و
در اختلاف آلوده است و در اتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان
… میدانند و گاه نصیحان واجب الترحیم را بعذاب ذلت خاینان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است
و خطا در افعال ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان واضح است در یا را احوال ایشان با بهر و خیر و شر

نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر سکه جز این روی زمین بخاران شد بسیار دو یک جو نستدند [illegible]
و دیگر بر ایشان نام سر بر هفت اوج عزت بر آرند **بیت** بپا بیازی بین و استغنا نگر * خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر *
بایسته که من از اصل پیرامون ملازمت ملک نگردمی و از زاویه خلوت و گوشه عزلت پای بیرون ننهادمی و
خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی و هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند
بوی آن رسد که بر زاهد گوشه نشین رسید پادشاه پرسید که چه گونه بوده است آن **حکایت درویش** گفت آورده اند که زاهدی
از تعلقات دنیا اعراض کرده و گوشه خلوت اختیار نموده و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت
نموده **بیت** سر ز گریبان کشی علم بر آورده * دامن جود بسته از امان کوه * تن بتیغ نهاده * دل از نعمت یکبارگی بر نهاده
آوازه صلاح و سداد آن پیر بزرگ وقتی بجوار او نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تبرک و تیمن
آمد و شد آغاز نهادند چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند و در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند
در آن ولایت پادشاه عادل با دل درویش دوست بود و طلب رضای الهی بر متابعت پادشاهی مقدم داشتی و اقتدا
بجز آن درویشان و سیرت اولیا داشتی **بیت** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نکو * با فقیری خوش بود [illegible]
چون خبر گوشه نشین بوی رسید نعم الامیر و نعم الفقیر را بکار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس
منیر که داد استاد نصیحتی که پادشاه را بکار آید [illegible] نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای عز و جل ترا دو سرای [illegible]
که از آن دنیا خوانند و دیگری باقی که از آن عقبی خوانند [illegible] فانی فرود نیاوری و نظر بر
عالم باقی اندازی **بیت** ملک عقبی خواه کان خرم بود * ذره زان ملک کان عالم بود * جهد کن تا در میان این [illegible]
ذره زان عالم آید بدست * پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر این ملک میسر گردد زاهد فرمود که [illegible] دیگری [illegible]
محرومان و هر پادشاه که اندیشه آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **بیت** کسی چند آسوده در زیر ظل که
از وجود آسوده دل * ملک آن بر خورد از جوانی و بخت * که بر زیر دستان نگیرد سخت * چنین پادشاهان که دین پرورند
بچوگان دین گوی دولت برند * چون زاهد از نصیحت بپرداخت خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک [illegible]

بر نفس صحیح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت منافع
و متابعت سخنان دلنشان او سر از بر وی نقش جواهر یافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از [illegible]
گفت و شنید میرفت ناگاه جمعی داد خواه فریاد و نفیر برکشیدند [illegible] زاهد التماس [illegible]
علیحده استفسار نموده حکمی لایق و موافق [illegible] حضرت پادشاه را التماس فرمود [illegible]
گشت [illegible] که گاه گاه اگر بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک [illegible] در [illegible]
در ماندگان بر وجه فیصل یابد [illegible] ولات [illegible]
مقتضی وقت بودی بر زبان زاهد جاری میشد و پادشاه بطوع و رغبت [illegible] نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات
ولایت [illegible] باز بسته شد و تفرقه [illegible] هر روزه در امور ملک و مال زیاده گشت [illegible]
حب جاه رخت در سویدای دل پیر بنهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افکنده و تمنای اسباب حشمت و بزرگی
درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه نخوت گردانید **بیت** کیست کان جادوی [illegible] افسون گر از انیش نبرد *
کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد * دنیا زنیست فریبنده که لباس شیر مردان [illegible]
بیشه که بسیار بهمت [illegible] در چاه بلا انداخته **بیت** رستم [illegible] زال ستم * بیژن او در تک چاه الم *
[illegible] موج زن * بوسش آلوده بخون بیرهن * وصل او بر سر راه فراق * وعده او بر سر کوه نفاق **
القصه روی از کلبه [illegible] بگردید [illegible] و چون زاهد بجای شور ریاضت چاشنی [illegible]
لذت نوش کرد ذوق عبادت بر درویش فراموش شده حب الدنیا راس کل خطیئة * چو خلوت نشین [illegible]
دولت نشیند * دگر ذوق در کنج خلوت مدید * و خطبه حب دنیا در گوش هوس کشیده پادشاه نیز [illegible]
و ترتیب [illegible] اختیار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشه [illegible] بود و حالا
غم جهانی پیش آمد [illegible] خیال تحصیل [illegible] **بیت** در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند * خزان در آمد و
سر سبزی بهار نماند * [illegible] روزی درویشی [illegible] زاهد آمدی [illegible] نیاز و زاری [illegible]

ودلقش

دیار رسیدی و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حسرت در دلش مشتعل گشتی ع آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد • چون شب در آمد و غوغای خلق و هنگامه ساکن گشت زاهد گفت ای شیخ این چه حالت است
که من می‌بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم مب مجموع روزگار تو از رنج بیهوده • مانند زلف خوبان گسسته و از روز کار که
زاهد چنانچه زبان علت از بر کار کردستی که همگنان معروف بود تو هم چنان باشد شنوده‌ای گفت مهمان فرمود که این نتیجه
نفس است مقصود طلبان و خلاصه مبلغ الباب اگر خاطر کسی بر آن مایل بود متابع وی نشده و جهد خبر فرستد نقد جاه و
مال مبتلا شده مب های چون تو هاتف در حرص آخوان شهسوار گشتی • دریغ آن سایه همت که بر سر دارا افگندی • یباوه و دامن
تجرید از غبار چیزهای وی سرشار مقرر دارد امن تو کلک شش هو الله زهر آلود بکام اندر مسان مب در جهان دم
دست لذات آلود مکن دیر باز • که آلوده کرده ازین زهر این نواله را • زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و عمر گشت
مردم چنان لغاوتها در دل من پدید آمده و بدل متوجه آن کار که میدانم مهمان گفت ترا هانا خبر نیست
بلجه اگر غرض نفس چشم بصیرت ترا پوشیده و از زمان که بدانی سود نخواهد داشت مب آنچنین کرده در آخر کار • چون
پشیمان شوی فایده ندارد سود • مثل تو مثل نابینا است که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** مرد درویش گفت آورده اند که وقتی دو مرد یکی بینا و دیگری نابینا در بعضی از منازل با هم
نزول کردند چون وقت شبگیر شد خواستند که روانه شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری آنجا افسرده بود
نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بدو مالید او را از تازیانه خود نرم تر یافت از غنیمت خود فراموش کرده
سوار شد اما چون روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده
ماریست زهر ناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند بیفگن نابینا چنان خیال بست که همراه در آن تازیانه
طمع کرده است گفت ای عزیز من هم کار کار دولت و بخت است و من تازیانه خود گم کردم و حضرت آفریدگار مترعم
بمن لطف داشت تا تیز اگر طالع مدد کند تازیانه بهتر خواهی یافت حالا من آنچه یافتم که بافسون دفع تازیانه
از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی تقاضای آن میکند که ترا ازین مخاطره

آگاه کردانم

آگاه گردانم سخن من بشنو و مار از دست بیفگن نابینا را روی در خشم شد و گفت ای مدعی سعی بنعل خود چه میبری این کجی بگذار
که روی معاذیست تازیانه من قصد کرده و در افسون زدن آن مبالغه مینمایی که طمع آنکه ببینی از من تو برداری و خیال خام پختن میدانی
فاسد بگذر که این تازیانه از عالم غیب بدست من آمده ع با قسمتی که کند خصم بر نتوان کرد • هر چند که مرد بینا مبالغه کرده با مبان
غلط و شده او گوید حجت هیچ فایده نداد تا بیانیش از التفات شنود چون هوا گرم شد و قدری که از بغداد مار بیرون رفت
و خود پیچیده در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک کرده و این تمثیل برای آن آوردم تا تو نیز عهد و بدنیا مکنی بصورت
او که حیات مار منقش است وزنعه بگردی و زخمی و آنگاه پوست او را دست گیری که در حکم قاتل و ... **نظم**
شربت انگبین بجوی زد زهر • که برای تخت است شهد زهر • در تصور که لحن آن علت است • آن عسل نیست شربت اجلت •
زاهد این سخن استماع کرده از روی بگرود انقطاع برانداخت شنیده آورد که و تعلقات که دامن بدرش ...
دیده و دانست که این نصیحت از عین شفقت و محض محبت است هنگامه نداشت ارزدیده بار بدین گرفت
بالش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد مب جان غم فرسوده دارم چون نالم آه آه • بخت خواب آلوده دارم چون ...
شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوخته اشک میبارید پروانه صفت از روی شعله جمالش اضطراب مینمود تا وقتی که
چون صبح صادق سجاده آفتاب در مشرق والصبح اذا تنفس گستر ... دعوی سپاه ...
شب از خلوتخانه واللیل اذا عسعس در گذشت مب چو صبح در گریبان کشید خلعت نور • جهان گشت ...
برده شب دیگر • باز مردم در آن هنگامه زاهد حجام ...
نظم هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم • باز چون فردا شود امروز را فردا کنم • القصه زاهد ...
از کار معزول کرده در فصیل ...
ممنوع بود حکم فرمود بعد از ...
وارد است زاهد ...
فقال یا حث کرد اجد الطریق قصاص ...

خدمت خالق آنرا که صحبت مخلوق کرده بود بطریق هلاکت رسیده از نعمت دنیا برآمده بدولت عقبی رسیده و هم شمع ایمان آورده ام که چون
منهم از محراب الهی روی برتافته بسیار گاه شاهنشاه شاهنشاه شاهم و سر از خط فرمان برداری برده کاری کشیده بر آستان خدمت
شهریاری نهاده ام هر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بر آن ملک سریر سلطنت برد عجب ماند و شمشیر بی محابا
سر تأمل در پیش افکنده میدانست که در این مهم هر گونه خوض نموده دمنه را بجز وجه جواب دهد سیاه گوش که در حجابه ملازمان
اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه مذمت ملک که فرق فرقدان سای این
تاج دولت و کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه فقط
تو بود که مرا دانسته که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری کند به شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند
و چنین بر سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تعبدداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازم الملوک
لطف السلوک جهة کارسازی ستم رسیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر جمال شاهی عادل است
دمنه پرسید چه گونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود که از فارس میدان مجاهده
قصب السبق ربوده و گوشه تاج بزرگی بتارک ذروه سیارگان برین سوده بیت الولایت شده سلطان پناه ه او حشمه
از زنگ دو عالم کلاه ه درخشش میدان ازل تاخته ه گوی ز میدان ابد باخته ه و آوازه پیر روشن ضمیر گفتیش ... اطراف
روم و مغرب بسیار رسیده و مقامات بساکنان آفاق از مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر و نمای عراق چون طرفای خراسان
سر بر خط ش نهاده و صادقان کشان چون عاشقان احمد ... دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر
عزیمت احرام حریم معدلت شیخ تصمیم داده و بجانب سیار از سمرقند خود را بدارالملک فارس رسانیده و هر آینه کسی که با
طلب بکار الله محروم نگردد دست و دامن بگریبان کل مقصود نگاه در رسید بیت ببیاکو ستم فارغ کل نکند ه بعد از انیکه
گوهر از سخن کامل نکند ه درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و طلب اداوت خاک آستان
عز و جلال شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال او اطلاع بر کیفیت مشقت
راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از این محل آمدن ایشان است

درویشی که ذکر

درویش که ذکر سلطنت استماع نموده گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات که بصحبت ایشان رو داده میل ملاقات ایشان با شیخ
مرا از روی چه کشید و چه صواب بمن نماید بیت از آن بود که چه میرم چه سلاطان و ز تذکرش ه خاک شد آنچه بیکبار دریغ ...
بیرون آمده روی بیابان نهاد و از ناپاکی دل مشوش که در کوره ناپخته بود مسکه کم عیاری بر نقدی وقت شیخ
میزد و از حال ایشان اعراض نموده میگفت ای مدعی که میسکندری بکتاب ه مارا که عرفه ایم چه دانی چه قابلیت با کار
شحنه شهر را چشم بروی افتاد و حصار او را در صورت او از دزدان جسته بود بیافته گفت شحنه و جمعی ایشان عتاب
بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بردن منهیات رسیده و شحنه درویش را دیده دزد گرفته پیداست و فی الحال بسیاست گاه
رسانید چنانچه درویش بر راست ذمه خود ادعای نمود و احوال از راستی تقریر میکرد و فایده ... مقرون نمیشد و جز دست بریدن مقصود
دیگر دست نیافت ... در مجلس که جلاد تیغ چشم کاره آماده بر دست درویش نهاد خواست بیرد در این اثنا های و هوی پیر روشن ضمیر برآمد
و شیخ در موکب ... تا آن حلقه رسید ه استفسار حال نموده بر حال او درویش مطلع شد شحنه را گفت این از دوستان آستانه ما است و این
صورت که او را متهم میسازد در حمایت دست از وی باز دار شحنه دست درویش را بوسیده منت بر جان نهاد و درویش عذر خواست
روی بقدم خود آورد و سجده درویش از پی دار ... خلاصی یافته و از دست جلاد نجات یافت و در ملازمت در رکاب شیخ روان شد
و در اثنای راه شیخ دست بدوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر عمر اخی درویشان زنهار مصیبت چرا اگر ملازمت
در سلطان نکنم مثل شما مظلومان را از دست ظالمان خلاصی خواهم نمود درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی
بوده هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده شیخ کامل در اراده حق عز و جل فانی شده پس هیچ چیز
از و صادر نشده و نخواهد شد که نه مراد حق باشد و هیچ فعل از و در وجود نیاید که نه آنچنان باید که بخلاف عقل و طبع عامه بجهت
مصلحتی نخواهد بود ه هر کار که آن بر تو نباشد ه از مصلحتی بدر نباشد ه غرض از ایراد این مثل آنست که بزرگان دین بملازمت
سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته اند ع ورنه باشی که در آن بشماری باری ه و دمنه گفت آنچه
فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بیان آن بنا بر مصلحت بکار بوده و بنا بر الهامات الهی در آن شروع کرده اند و مطلقا هیچ
غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیخته نشده و هر که بر صورت اشتر حکم کند و گوید کسی زهره اعتراض نیست ه آن اکبر که حرص یعنی برید خلق

ستر آن از دیدهٔ عام خلق • در درون بحر کشتی را است مدار کشتی انگشت خفیف است • چون انگشت بند آمدست او پس بانگشتان او •
کر یکبار سر بر زد از دل • صد هزاران سر برآرد در خرمن • کلاه کز خاک گیرد زر شود • ناقص از زر برد کمتر شود • ولیکن امثال آن •
مدان پایه کار رسند و تمنای آن در چه باید استحقاق نمایند دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ الهیست آن بر تسلیم میدارم اما این صفت
پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و نه کسی را بغرض ترتیب کنند و نه بمحل عقوبت فرمایند
و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفای غدار را ذلیل گردانند
بیت • کلبن خاک میکند از راه • تا باب رحمت خویش • داکه خون خورد مردم آزار است • کنند از بیخ و بن بهیبت خویش •
مادر شیر گفت ای دمنه امتحان که تو میکنی بار است اما در قضیه تو بر عکس مینماید و بر جمیع حاضران مجلس متعقد بر آنکه
شنزبه ملک را ملازم ستوده سیرت بوده و در افواه افتاده که بیان شفقت تو در حق پیشداری او سوخته و بنیاد فساد
تو از نسس و وفاداری ملک منهدم گشته • بیت • آتش روز حشر خفته • عالمی را بسوختی خفته • دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده
و بر حاضران داشته که میان من و شنزبه هیچ چیز از اسباب منازعت او قبلم نبوده و عداوت قدیمی خود کجا
صورت توان بست دارا با آنکه مجال قصد فرصت و بد کرداری وی دفع من نبوده با من جز طریق حرمت مرعی نداشت
و من نیز در نظر ملک خوار ولی التماس بنودم که انسی حسد حقد مرغ او مشغول شدی بلکن ملک را نصیحت کردمی و سخنی چند که شنیده
بودمی و آثار آن مشاهده کردمی و بموقع سمع ملک رسانیدمی و بر من واجب بود حق نعمت ملک و ملاحظت عهد و قصد کاد
باز نمودمی و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق کرد مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضی رای خود چنانچه بصلاح باز رسانید و بسیار
کس با شنزبه زبان یکیاد داشته اند در خیانت و عداوت شنزبه یک بوده اند و حالا از غرض کوتاهی را شعار خود ساخته اند
ترسان شده اند الحق هرا سخن درست است • بیت • با هر که راست گفتم • از آن خصم من شد • چو خامشی از همه بجوان حق گفتن تواند
دهم را سینه اهل نفاق باتفاق در خون او سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات حیرت و نتیجه صحبت من این خواهد بود
که بعد ملک را متفکر در کشور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و در کار بیکار پیشه بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار
او تفحص کنند و در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت باقصی الغایة بپیچند و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسانند

دمنه گفت

دمنه گفت حاکم را است کار رهست از عقل شهر باز دارد کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه که امکان است بحمد الله که ضمیر منیر
سلطان که آینه ایست با صفا و بلکه جام جهان نما صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویداست • مکرر کرده مطلعت
و ضمیر اسرار کن فکان • رای تو از روی ادراک در خفای روزگار • و یقین دارم که در کشف نقاب شبهت و در رفع حجاب شک و
هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفات دمنه را تهمت
که اگر توقف روا دارد و بجهه حال برائت ذمه من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون پرتو انوار صباح صادق
بر عالمیان روشن کرده • ع • راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو • شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بلیغ باید
خواهد رفت و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از این تصور نشود کرد و قوع خواهد یافت • بیت • سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن
تا بدان غایت که چون مو از خمیر آرم برون • خود تو می بینی که من اسرار پنهان می برم • جمله از تنور سپهر آرم برون •
دمنه گفت من بسط بی تکلیفی در مبالغه و علوم اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین صفت تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من در این کار جرم ادا داشتمی در گاه ملوک را ملازم نگرفتمی که پای شکسته منتظر بنشستی و از مضمون فسیحوا فی الارض
بر خود خانه با اقلیم دیگر رفتمی • مصرع • که میدان زمین جای دگر بسیار است • مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو از تفحص حال از عقد
ضمیر مینماید و تو میخواهی بزیرکی خود را بیگناه بیرون آری و حال آنکه متهم بودن تو بر تیغ بایداز مضیق خلاص جستن و قلب محال
و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت بنده بیشمار چشم میدارم که کار مرا با امینی حواله کنند
که از غرض و شبهه مبرا باشند و آنچه از گفت و شنید بر وقوع یابد بر راستی بمسامع جلال رسانند ملک را که شرط سرای جهان آرای
خود مهم و ظلم است عوض غایه با من بجز در شفقتی گشته نکردم و در عوض جزا عتابی برای خون من بر دم شب نشود
• بیت • من از کشتن نمیترسم و لیکن • مبادا خون تا کردن بگیرد • شیر گفت من در هیچ حکمی از جاده عدل انحراف
ننموده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم نهم و در کار این خیانت اندیشم بجوید و سیلت طمع رها کرده و هوس منصب
عالی بر خاطر گذراندم و من عدل ملک شناسم و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین میدانم که عدل عالم آرا محروم نخواهد کرد امید دارم
مرا از داد گستری منقطع نخواهد کرد • بیت • ترا ایزد از بهر عدل آفرید • ستم نمی آید از شاه عالم پدید • یکی از خاصان گفت

دمنه آنچه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات جان از سر خود مندفع کند دمنه گفت اگر کسی از من مشفق تر و بخلاص
من از من مهربان تر دهد که خود را در مقام محبت فرو گذارد و در نگاه داشتن خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید باشد بیت
زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ° کار دگری چه گونه خواهی پرداخت ° سخن تو دلیل است بر قصور درایت و فور جهل و
غوایت و تا گمان نبری که این صورت برای ملک شنیده ام و بجا آوردم که از بعد تامل وافی بتمییز ملوکانه نصیحت باز خواهد شناخت
ضمیر انورش کارهای عمری بنفسی تر کند و لشکرهای گران را بلشکری مقهور سازد بیت فکر و در اندیش عالم گیر او در یک نفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان ° شیر گوش کرد گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدانم که زبان آوری
تو در این حال و بیان موعظه و نکات و امثال مشهور است دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل مواعظت افتد
و هنگام مهلت است اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای غدار هنوز امید میداری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه
گفت اگر کسی نیکوئی را ببدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری بوعده خدمت بپایان رسانیده ام و بعهده
نصیحت وفا کرده ام و ملک نیکو داند که هیچ خاینی پیش او بسخن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد
مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید از فواید تامل و منافع ثبات و تانی غافل گردد و عاقبت پشیمان گردد و گفته اند
بیت هر که در کارها شتاب کند ° خانه عقل خراب کند ° و هر کس که بشتاب کاری کند و از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو
آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نکرد شیر بشنود سخن دمنه بود
چون این سخن بشنید پرسید چه گونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود مال
و متاع بسیار و با خدم و حشم بیشمار زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده و دست روزگار
بچنان رخسار نرسیده و نگاری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق بی پایان بیت
جلوه ها چو در نیم روز آفتاب ° کرشمه کنان نرگس نیم خواب ° رخی چون گل و آب گل ریخته ° میان لاغر و سینه انگیخته °
بشیرینی از نیشکر نوش تر ° بنرمی ز گل نازک آغوش تر ° و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چربدستی انگشت
نمای جهان و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته و از خامه چهره گشای وی صورتگران چین در وادی حیرت حیران

وار طمع

وار طمع رنگ آمیزش مانی نقش پرداز از خط باد به حیرت سرگردان بیت بچابکدستی آن فرزانه استاد ° کشیدی نقش مرغان چون باد و آب °
چو زلف و روی خوبان دلفروز ° برستی نقش شب بر پرده روز ° چه او بر لوح صورت کلک راندی ° چه صورت عقل بر جا خشک ماندی °
القصه میان او و زن بازرگان عاشقی افتاد و نقاش از آن صورت زیبا محبت بیحجاب دید آمد سلطان عشق بر ملک دل استیلا یافت
و سپاه شوق بر خطه اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ° چشم جوان عاشق چون دل
زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون از جهان کهکشان بدین آغاز نهاد بیت چو شمع از سوز دل هر دم بگریی
بزاری گریم و ملکی میسوزم از درد و گداز غم روز و شب گریم ° زن بازرگان نیز چو او را دیده دل از دست داده و قدم شکیبائی در تحمل هجران
بنیان نهاد بیت مهر سینه تیر تهی شد جان کنون ° های صبر باز گرد کز این خانه جای تست ° جاذبه عشق از جانبین کار
از جانبین در کار آمده میانه سطر دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد از میان ایشان از غبار اغیار صافی شده روزی
زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری در زاویه عار انجمال خویش از آتش میکردی و لا شک
تو حقی می افتد یا آوازه ای بیاسنگ اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمانه و سر آمد دوران فکری نمودی
فرمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر نماید جوان نقاش گفت چادری
بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی در وی مثال موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان
چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون آئی ایشان با یکدیگر این موعظه میکردند غلامی از آن نقاش در پس دیوار استاده
می شنید بیت لب بکشا اگرت هوش هاست ° کز پس دیوار بسی گوشهاست ° چند بر آمد و چادر تمام گشت وعده
آمد و شد بوقت انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا به بیگاه مانده غلام آنجا در این بهانه که طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم
از دختر نقاش گرفته بپوشید و بخانه معشوقه رفت زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوبه داشت میان یار و اغیار
فرق نکرد و بیگانه را از آشنا نشناخت ° در لباس مصاحبت و در عیش زد قدم ° دیوار شد میسر و بوس و کنار هم ° چون غلام جامه
لباس کام مراد حاصل کرده بس از فراغت چادر باز داد قضا را در همان وقت عاشق برسید و از آرزوی دیدار معشوق
لباس صبر در بر ش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش آمد و تملق بسیار نموده گفت

خبر است که چون عشق بار کشته که قصه عجیب آمد نزا بجانه کرده فی الحال برگردید و در سر کار اطلاع یافته غلام دو حشر زاد ب
بلیغ کرد و چادر آلوده چشت و در گذشت محبت محبوبه گرفت و از کار ترن در کار خود نشسته تا بزدی که گردی بلوث ملاقات غلام ملوث گشتی
و از علاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم گشتی چون نهال نشاست بنیانی بر بار میوه پشیمانی و انفعال
و انفعال بار آن آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از اهل حقوق ...
ملک میگویم اگرچه جواب مرگ نام خوب و هر آتش تا خواهیت هر آینه خواهد بود و بسیاری پای نام او ران ارد ...
سر کرده شده دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجل
چشاید و نوشید و لباس هلاک بباید پوشید ب کردن در آفتاب بیماری گرانشاید ❁ کار خرج جمیع او آتش افرو فنا کرده ❁
خیاط روزگار بیالای هیچکس ❁ پیرآهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ❁ اگر هم آهر از جان بودی و دانستی کپری شدن آن ملک کاخ ...
است یکساعت ترک همه کردی و سعادت دو جهانی در آن تشناختی ب جان شیرین کر قبول چون تو جانانه بود ❁
تا کی بیجا ماند بار زمانه کرا جانانه بود ❁ اما ملک را در عاقبت آن نظر فرمودن از فرایض است چه عقلا بهیچ نگاه نتوان
داشت و حذر مکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد ع شهاب پاره پاره بسیار کشته ❁ وجه وقت بنده که از عهده کلاغ
مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد ب سالها باید که تا یک سنگ
اصلی از آفتاب ❁ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❁ مادر شیر چون دید که سخن در منه لبیع ضار و استماع یافت
چاید اندیشه برو مستولی شده که مبادا شیر از این قلبهای برانداز و زرقهای راست ماند و در و خیال دلپذیر او
باور دارد و کرم سخن و جرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد و روی بشیر آورده گفت خوانا توشی تو بیان مسیحا
که سخن دمنه را سست و از آن دیگری دروغ و من دانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان او متاثر و
بعد باشی فریفته از جا نروی ب نوای بلبلت اخر کجا پسند افتد ❁ چو گوش هوش بر غاز برزه کودکی ❁ بس بختم
بر تحت درو بمنزل خود آورد شیر لفر مود تا دمنه را بسته تر زندان باز داشتند تا قضای تفحص کار او کرده آنچه
حق باشد ظاهر گردد و مجلس مطالم برگشت مادر شیر بخلوت پیش شیر آمده گفت الفرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی

اکنون مرا محقق گشت که عجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ که ام چه گونه توانم و عذرهای تقریر وی ... بر من
بر جه وجه ترتیب باید داد چنین مخلصان بار یک که میجویند از ملک او را مجال سخن و هر یک کلمه خود را از این در نظر بیرون افکنند
و حال آنکه در کشتن او ملک و لشکریان را راحت عظیم است اما آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت
جواب ندهد تعجیل کو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیش ارکان دولت
هم سالار و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب هنر یکدیگر تحقیق ننمایند هر که هنر بیشتر دارد در حق وی عداوت
کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هر گز بر هیچ هنر حسد نبرند و دو ستان با انواع هنر آراسته است و نزد من قرب
دارد لیکن که حسود آن نفاق نموده خواسته که بقصد او آن دفع کنند مادر شیر گفت حسد بر این مرتبه که کسی را در معرض
انداز چه گونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد مقتضی آن میکند که کسی
نسبت خود نیز بگناه نشواند دید چنانچه قصه آن سه حسود در آن قصیه شیر گفت چه گونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم مستانس شده روی براه آوردند اگر از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت
که شما چرا از شهر و منزل بسفر بیرون آمده اید و موجب چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید
یکی از ایشان گفت موجب آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که طاقت نتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و چو
در آتش رشک میسوختم با خود خیال می بستم که دو سه روزی ترک وطن کیرم شاید که آن نعمتها دیده نشود رفیق دیگر گفت
مرا نیز همین درد آمد کیر شده جلای وطن کرده ام مهتر رفیقان گفت شما هر دو همدرد و من نیز از این غصه روی
بصحرا نهاده بهمین درد گرفتارم نظم سخن در تکلم علتیا نم دیده ❁ که می خورد حریفان و من نظاره کنم ❁ و چون معلوم شد
که هر سه تن حسود و نه بخلق جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در اثنای بیابان یک بدره زر افتاده بود
هر سه در آنجا فرود آمده گفتند پایند با تفاق یکدیگر این فرو ما را قسمت کنیم و هم از اینجا بمکان خود معاودت
کنیم که دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند با آنکه دیگری را بهره رسد متحیر
فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن بگذرند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در آن بیابان گرسنه

رنشکند انبه نه و خواب و خورد بر خود حرام ساخته همت مستمند و همه آتش غصه آید **نظم** کار دنیا را که سامانش نیست •
هست دریا که پایانش نیست • بهر او دون همتان افتاده اند • اندران دردی که درمانش نیست • روزی دیگر بادشاه آن ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مکان رسید و آن سه تن را بدان صفت رسته دید سبب از وطن و مسکن خود
جدا افتاده و از کیفیت حال استفسار نمود و صورت واقعه را براستی معروض داشتند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و سرگردان
مانده ایم اینجا نیز همان حال پیش آمده که از خطر آب و نظر از آنجا بیده و حاکمی می خواستیم که در قسمت میان ما حکمی کند • سلطان گفت
هر یک بگوئید خسیستم • پادشاه فرمود هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک از چه مرتبه است فراخور
آن زر را با شما قسمت کنم یکی گفت حسد من درین مرتبه است که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان کنم و شفقتی ورزم دیگری گفت تو مردی
نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من درین مرتبه است که نتوانم دید که کسی بر کسی دیگر احسانی کند و بمال خود دیگری را بنوازد
و احسن نیستیم گفت شما هر دو از این کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما همین بوده من باری چنانم که نخواهم که کسی در باره من احسانی کند
یا با من نیکوئی نماید تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن سه نابکار در قسم شقاوت
بالوان صفات ایشان انکار بوده متعجب شده گفت ای سخن شما این بدتر شما مراست هر یکی از غور حال خود خبری کنم انکه نخواهد
که خود در حق کسی احسان کند و پادشاهی او همه آنکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل
احسان دیگری با دیگری ندارد و او را از دولت قبیله حیات خلاص کنند و از این محنت ابدی جان او برهانند و آنکه دیگری را در حق خود
حسد میبرد در حق خود نیکوئی نمی تواند دید مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و همه تای سرمدی در چنگال عقوبت عقاب
گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام مرگ گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه زاد
و توشه از صحرا رها کردند و در هر چه داشت باز نستاندند **بیت** و انکه نیکوئی نخواهد با کسی • نیکوی با وی نباید خواستن • هر نهالی
کو نیارد میوه • از بن بباید شاخ و بیخش پیراستن • و آن حسود دوم را فرمود که بتیغ سیاست سر برداشتند و از تیغ حسد خلاصی دادند
و آن شخص سیمین را عسل بر اندام مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی به زاری زار هلاک شد و شومی حسد بهر سه را بجزا
رسانید **نظم** آئین حسد قاعده دیو و دد است • اندر که در مان نپذیرد حسد است • گویند حسود خصم مردم باشد • کو را که نخود دیگری خصم خود است •

هیچ رنجی از رنج حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک و از راحت دیگران در محنت و آزار باشد **بیت** در بی غصه جان حسود هر که
که بر هیچ دارد وجود از تنگ • و انجنیش برای آن آوردم تا معلوم گردد که حسد بیچاره کسی را که بنسبت بخود نیکوئی نمیخواهد تا با دیگری چه
خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه نیز از مکر حسودان باشد مادر شیر گفت من از معتبران این درگاه شنوده که حسد معلوم نکرده ام
و سبب این گمان این صفت نکوهیده مبرّاست و ماند بست که اتفاق او به قتل چنبه مصلحت ملک باشد و اگر دفع آن
بر این همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم که بتحقیق دفع آن بکار دمنه مشغول نخواهم کرد مبادا اگر برای
منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده باشم در کار او تفحص تمام
نموده خود را در کشتن او معذور نگردانیم داشت چه در کار کشتن هیچ تعجیل کردم این پشیمانی میبایدم خورد صواب آنست که بجهد
تمام سعی کرده اهل هنر و ارباب کفایت منزع کرده اند تا جمال الیقین از پس پرده گمان روی نماید حلمی با مضار ساختم و از مضمون
این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن لطیف یاد از کار برات در مگذارم **بیت** چه چشم فتنت بر کنند که تامل کن اگر عقوبت لایق
که سهلست لعل خلیخاش شکست • شکسته را نتوان دیگر باره بست • تبندی بس که بست بر وی بیچ • بزور از گره باشد درست دریغ •
سخن میان شیر و مادر بانجام رسید هر یک بارام گاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز
برادری و شفقت و محبت بر آن داشت که بدیدن او رود و پنهانی بزندان درآمد چون چشمش به دمنه افتاد در بند گران بدید آب از دیده ببارید
گرفت و گفت ای برادر ترا درین محنت چه گونه توانم دید و مرا بعد از این از زندگانی چه لذت باشد **بیت** بی تو ای آرام جان
من زندگانی چون کنم • چون تو باشی در کنارم شادمانی چون کنم • گفته در هجرم فروسازد بچین بگذر از آن • بی دوستان کرده با شرم
با پسبان چون کنم • دمنه نیز گریه در آمد و گفت • مرا دوری دوستان عزیز • جگر خسته دارد دل آزرده نیز • و مرا از بیم
محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که بار فراق تو کشیدن و درد هجران تو چشیدن **نظم**
شب نیست که از مفارقت شمع عارضت • بر آتش غم دل بریان کباب نیست • یکدم نیز دو دیده در هجران جانگداز • از خون دیده
چهره نزدم خضاب نیست • کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و هم بدین رتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم
باک نباشد و من در ابتدای حال این همه میدیدم و در پند دادن تو مبالغه می نمودم و بدان التفات نمی نمودی و در بیم تو بر خود

مستظهر بودی آخر عیان شد که بنده اول گفته بودم ب گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی • عاقبت رفتی و دیدم که چه محنت پیش آمد •
و اگر در مبادی حال در موعظت تقصیر کردمی در خیانت و غفلت شریک بودمی امروز در جنایت تو یار بودمی و این سخن از حکما
شنوده‌ام که گفته‌اند ای غافل تا نگفتم که اشارت علما در آنچه گفته‌اند که ساعی پیش از اجل میرد و هر چه نیست مراد من حق انقطاع از کار
و موت بدن لذت حیات منسوب است ملکه رنجی پیش آید که حیات منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو کنی در طلب چنین که ترا پیش آمده
و هم اینکه مرگ لذیذتر از زندگانی خوشتر است ب چنین که هست دلم از غصه فرسوده • هزار بار به از بودن است نابودن • دمنه گفت ای برادر
همه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف کرد و آن پند
و نصایح ترا در دل من سرد کرد با آنکه میدانستم که خطر این کار بجانب و خطر این بجد و نهایت است و سخن عام شروع نمودم چنانکه
بیماری که آرزوی خوردن مراد او غلبه کند اگرچه مضرت او میشناسد و بدان التفات نکند و بر وفق آرزوی خوردن عمل کند و چنین کسی
که از متابعت هوای نفس شود آنکه گذشت هر چه پیش آید از محنت و بلا باید و اگر چه شکایت کنم هم از خود باید کرد ب من بنالم ز دل که ناله
مزار مرگ دلم را • هر غم که مرا رسیده است هم از خویش رسیده است • کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد
و پیش از شروع در آن مآل فره اثرا ملاحظه نماید تا از کرده پشیمان نشود و آن پشیمانی جز شماتت اعدا و ملامت احباب ثمره‌ای ندارد
پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی • دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و این که اشتیاق ورود
خرمی از زیستن حالت هر سطوه و حرمت و هر جا که علو همت بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد نظم سالها بچوگان هوس گر
بردن توان گوی مراد • پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت • کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار این
همه رنج و محنت نیرزد ب از سر ابستان دولت میوه شادی مجوی • زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است • با آنکه
بر تو لخات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حسد نمیکشتی تا امروز میوه
و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این من پراکنده‌ام و هر آینه هر که هر تخمی بکارد همان بدرود ب ز نیکی نیک و از بدی
در نیکی بر • ز جو جو روید و گندم ز گندم • و من مکر زهر گیاه در کشته‌ام کل امکان توقع نتوانم کرد و از نیز همان که کار از دست رفته
و دست از کار ماند و دل گمگشت تدبیر کرده تقدیر که میکشاید و منزد آینه اندیشه چهره صواب نمی‌نماید و گلهای خود را دانا شکستن

پشیمان گشته‌ام

پشیمان گشته‌ام و دو آنسته که گوهرش هوا در دولت مخاطره گرداب بگذشت نمی ارزد ب بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود • غلط کردم
که این دریا بصد طوفان نمی ارزد • کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود در چه اندیشه و در راه نجات خود از کدام خیال بسته • دمنه گفت نظم
از ورطه‌ای عشق تو جستن ره خلاص • مشکل توان که رخنه تیر بلا بسازند • چنین پیداست که کشتی حیات درین گرداب هلاک غرق
خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و دولت غروب خواهد نمود و من هیچ روی بر بوی در گواهم داد چندانکه حیله و فریب
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیادت شده است که مبادا تو نیز متهم
شوی بحکم مصاحبت که میان ما برقرار اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه
از اسرار من میدانی باز گویی از زمان شفقت من از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خلاف آنکه از جهة من
رنجها فتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند جهة آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و بدگویی تو ای
است از مثل تو که بنای کار خود بر راستی نهاده محال خواهد بود و بدین تقدیر دیگر امید بقیت عمر نیست و ملاقات ما جز در عرصه محشر
دست نخواهد داد کلیله جواب داد که هر چه گفتی شنودم تو میدانی که من بر عذاب صبر نخواهم کرد و در شکنجه و عقوبت نتوانم
کشید و آنچه میدانم پوشیده نتوانم داشت و برای خویش آنکه دروغ و خبر ناواقع نتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه
میدانم و رفع باشد بر تقدیم و صلاح نزدیکتر است که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تبعات آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو هلاک است باری عقوبت این دنیا بنکال عقبی جمع نشود
و اگر در دار فنا عقوبت و مشقت عذاب کشی باری در دار الملک بقا بنوید عقاب بخشی دمنه گفت درین معنی تامل کنم
و آنچه بخاطر رسد مبادرت نمایم کلیله رنجور و پر غم باز گشت و انواع ملال و غصه بر دل خویش کرده سر بر بستر هلاک نهاد
تا همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد ع رفت و چندین آرزو در خاک برد • اتفاقا در آن وقت که میان کلیله
و دمنه این سخنان میگذشت دزدی که در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بود از حدیث ایشان بیدار شد و مقالات ایشان
شنیده تمام یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت حاجت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد • دیگر روز که شیر زرین چنگ
آفتاب در بیشه نیلگون آسمان بجولان آمد و سیه روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خطا متواری گشت نظم

ز عدل روز عالم گشت روشن ۞ شب ظلمت فرو رفت در چه دامن ۞ بار مجلس مظالم شاه پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه کرد و گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکوان با بدان مصاحبت نمایند بدی نیکوان **بیت** کونها با بدان
کردن چنانست ۞ که بد کردن بجای نیک مردان ۞ و هر که با وجود قدرت قاهر پروا نکند و باطل ظالمان مدد کاری نماید در فسق
و ظلم ایشان شریک بود و حدیث من کان ظالما سلط علیه در روی رسد **بیت** بد مکن و بد از بدان میشنو ۞۞
در هر کس تخم بد افروخت دل مشو ۞ شیر همین الزام کرد که در گذراندن کار دمنه تعجیل باید در خیانت و دیانت او آنچه گردد بعرض
رساند و بس قضاة و اشراف و اعیان و خواص و عوام در مجلس خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قاضی بگفتار مجلس کرد و گفت
ملک در باز جستن کار دمنه در تفحص حال او حواله میکند مبالغه تمام دارد و می فرماید که تا چهره مهم او از غبار شبهت خلاص شود
هیچ مهم دیگر پیش ندارد و حکمی در باب وی زود باید که از نقطه حق ... نشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف
مایل و منحرف نگردد هر کس ازین شمار آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی متصور است اول آنکه حق را
یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن هم از شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین صورت حق
مالا کلام دوم قیام بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق
رضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است سیم باز رستن از مصاحب بدکار فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد منفعتی است
کامل و راحتی شامل چون سخن بدینجا رسید حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جواب این سخن پیدا نشد در کار دمنه
یقینی نبود و نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی که از روی حقیقت گویند
خون ناریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غم در سیما کمان روی
کشید و گفت ای کاش برین دو دو **بیت** وای شاه ملک و ملت اگر مجرم بودمی خاموشی شما شادی و من بکنایم و هر
جرمی نزاری هیچ کس را بر دوستی من بیت و اگر بعقیده ... خود سبب ... و من بکوشم ...
از قصه من چیزی معلوم کرده باستی ... انصاف نگاه دارند که هر گفتار بر اجزای آن در عقب خواهد بود و هر که سخن
او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابه حکم بود باید که بنا بر ظن و تخمین حکم نکند از روی صدق و صواب بنماید باور

و هر که بیماران و بهم

و هر که او بیماران و شبهه مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید و قضا بر سر او فرود آمد ...
حکایت گفته اند آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و غلغله در افکنده بی بصیرت کامل دانش و درستی
دارو و ماهیت آن بمثابه جاهل بود که جو از اسپند باز نشناختی و در تشخیص امراض بمرتبه بی مایه بود که در میان رنجور
و تندرست امتیازی نکردی و در باب تشخیص تراکیب از طبایع و مفردات ادویه غافل بود و در ... از کیفیت و کمیت
غذا و شربت فارق **بیت** بعلاجی که بهره چهره او ۞ در دیگری پدید بردی حیات ۞ و در آن شهر که این شخص در آن حیات بود
بود و صفای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مشهور و بیمن معالجت و تدبیر آن دم و قدم معروف دمی چون دم عیسی دلکش
آل دمی چون قدم خضر جان فزا **بیت** کر خواستی هیکل نقش افکنده دار ۞ زایل شدی رنگ بد و ... بیابان ۞ بمیمن قدم خجسته
بباغ از درد آمدی ۞ دادی زرنج رسته سعید اللطاشفاء ۞ چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سرخوان شادی
او و جز نواله محنت نیابند و بیا همزان از نواله فواید او نصیب ... دهر ... بر دار **بیت** هنرمند دا ایام از آن شکسته دلم ۞
کجا روم تجارت بی رنگ و مطاع ۞ کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب ... او رنج در یکسو و ضعف
مستولی شد و بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بر او روشن بودی و مردم دیده بیمار از مشاهده
جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن بود تیرگی از روشنایی او اثر نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری گشت و آن جاهل عام
فریب دعوای زیاد از معنی آغاز نهاد **بیت** ... خضر رخ دیو در کرشمه حسن ۞ ... عقل خیره ... کاین بو العجبیست ۞
بانگ و صیت طبیب ... مسلم شد و ذکر معالجت او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده و عطر فروش صبا چون زلف مشکبار نگشود **بیت** ماهرویی مشکبویی
دلکشی ۞ جان فزایی دلبری مهوشی ۞ و را به برادرزاده خود داده بود و صدر ... با این خسرو ... و در ... باد
وجود گرفته ماه با ماه مهمان کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف
رحم منعقد گشته شد و در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر پادشاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را ... طلبیدند
از ضعف رنج آگاهی داده بحکیم حاذق بر کمال حال و وقوف ... تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری ...

میسر گردد که انرا مهران خوانده اندکی ازان دارو کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزد و با طبرزد شیرین سرشته بیمار دهند
تا حال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم اندارو کجا باشد و اگر جوید گفت در شربتخانه همایون قدری ازان دارو دیدم
و در حقه از سیم خام بنهاده و مهر نقره خالص بران زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب
مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترتیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و گفت در شربتخانه
رو و آن دوا را که بدان احتیاج است بیرون آور و ترتیب کن طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود
می طلبید چون بهمان دستور که نشان داده بود حقه متعدد بود و در پیدا کردن دارو وی حیران فروماند بعد از انکه چندی تفحص کرد یکی از آن
حقها بر داشت بیرون آورد قضا را اندارو که مهران نام داشت نبود بلکه زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن
حقه محفوظ بود حقه را گشاده زهر هلاهل را با دیگر اخلاط بیامیخت و با شیر سرشته بدختر داد و چندانکه خورد همان بود و جان داد
و آن ملک آن حال مشاهده کرد در سوز فراق دختر شعله آه بفلک رسید و بفرمود که بقیه شربت را بدان طبیب دادند تا هم
بر جای سرد شد و مکافات عمل ناخوش خود بدو رسید ب نیکو مثلیست اینکه هر کس هر چه کرد باز دیگری نکرد هم بخود کرد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که عملی که از روی جهالت کنند عاقبت آن پسندیده نبود و هر کاری که بی علم و بی بصیرت سازند
متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه نور از آنجمله که ضمیر منیر تو روشن است و نیکو بصیرت تو
بر عوام ظاهر و بیرنگ احوال تو از ان مختلف و هیئت تو درست گردد قلمی پرسید که این سخن از کجا میگویی و برین قول
چه حجت داری علامات ان تقریر باید کرد و دلیل سخن خود را باز باید نمود گفت علما فراست شعار آورده اند که هر کس را
ابروی که چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و اختلاجی بروی دایم غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد
و نظر او پیوسته بزمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است
دمنه گفت در احکام الهی میل و مداهنه نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غلط و خطا و ذلت نه ب
غلط و سهو بر من و تو رواست بر خدای جهان غلط نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق
میتواند بود درست را از خطا و دروغ را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گناه دیو کمند رستند

و قاضیان از محاکمه

و قاضیان از محاکمه و مرافعه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را بر نیکوکاری ستایش و ثنا نگفتندی و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در وی آفرینش وجود داده و بدراه سرشته از خود دفع نتواند پس برین علم که تو وضع کردی
جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من اینکار که میگویند بنمودمی و این کار کرده
باشم بواسطه آن بوده باشد که این علامات مرا بران داشته است و دفع آن در حیز امکان نبوده است پس بدین جهت عقوبت
آن با خود کردم ب ممکن درین جسم سرزنش نخوردمی چنانچه پرورش میدهند میروم پس من بقول تو از بند بلا رستم
و تو بر ما جهل و تقلید خود ظاهر کردی و منکر علوم و دانش اهل دعوی بیفروغ و توانستی در مجلس فاضل
مدخل ناموجه نمودی ب هر جز و از طرح سخن اندک تو داشت که تا گات نادر اندک تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جماعت
مهر سکوت بر درج سخن نهادند و گوی دم بیاری زده همی نظر نمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بعرض
نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد و دوستی از آن کلیله که او را روزبه نام بود بر دمنه گذشت دمنه او را طلبید و گفت از روی برسید که چه خبر
از کلیله دارم درین محلها بپیش او میبودم ب یار آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی روزبه گفت
چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذری آری روزبه نام کلیله بشنید آه جانسوز از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین
سیل در دیده باران گرفت و گفت نظم ... شد بلند است و دولت ز ایجه جوییم طاق فرونشت حال خود که گوییم
دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شده و گفت زودتر مرا از کیفیت حال مطلع ساز روزبه گفت ای دمنه چه گوییم نظم جانها
ما سوخت ز هجران بهوی مجروح سینه ایم و نالیم مرهمی چون شمع توجه رشته جانم ز تاب دل و از سوز سینه
می سوزم از زدن دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ مرده بر دلها نهاد و مصاحبان نهاد
ای همدم بقسمان آه که بی یار بماندیم در دست غم و هجر گرفتار بماندیم دمنه خبر وفات کلیله بشنید بیهوش شد بعد
که بهوش باز آمد فریاد بر کشید و بزاری زار با دیده اشکبار بگفت ب دردا که هیچ کلبه شادی بر یک گشت و اجر تا که
شاخ طرب بارور نماند ای دل فغان برار که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید
دل با کسی که بتیغ جفا چاک کرده و هر طرف روی بر خاک مالیدی و نوحی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی

روزبه نصیحت آغاز نهادی و گفتی ای دمنه خود دانی که طغرای منشور ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم ننموده
و [illegible] موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده و
خط حیات کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی را بی طراز [illegible] و فراش سراپردهٔ قدرتش شمع [illegible] باد فنا بنفروخته بیت
تا فلک معمار این معموره شد پنجاه غم * یک گل شادی بباغ زندگانی کس نچید * این شربت مهر را چشیدنی و بار محنتش جمله را کشیدنی
مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض غیر شکیبائی نه * صبوری ضرورت است کین درد را * بغیر از صبوری دوائی
نباشد * دمنه [illegible] گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله همراز و دوستی بود مشفق
و برادری بود ناصح که در حوادث مونس بود و در مهمات برای نصیحت او استظهاری داشتمی و دل و فرزانه بود
که هر چه اسرار که خواستمی [illegible] و روزگار را [illegible] و جاسوس [illegible] اطلاع بر آن ناامید ماندی دریغ
آن یار مهربان که سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ [illegible] دنیا بگذاشت و همدم [illegible] بیت تا که گویم حال خود چون
محرم رازم نماند * چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود
خواهد رسید و اگر دانستمی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را [illegible] رنج تنهائی [illegible]
چه درین ورطه که افتاده ام بی مددکاری و معاونت و غمگساری روی خلاصی نمی بینم * بیت * امیدم از کوی امید آواره میباید شدن
چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بگورستان فنا و وفات افتاد و نهال محبت
دیگران [illegible] اخلاص تازه و سرسبز است * بیت * غم مخور گر زین چمن شاخ گلی بر فرد رفت * روی گلشن بین [illegible]
سنبل تازه بار * دمنه گفت راست گفتی لیکن [illegible] و حیات تو تعلق [illegible] تو [illegible] دوست
و برادری که کلیله بوده است دست [illegible] مرا به برادری قبول کن روزبه [illegible] هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا درین جانب این
منت ساختی و دل وفادار من از عهدهٔ این عنایت [illegible] بیرون آید و زبان شکستهٔ من [illegible] شکر این نعمت گزارد
[illegible] یکدیگر گرفتند و عقد برادری بستند چنانچه رسم عهد و پیمان باشد و شرایط مصاحبت و محافظت مستور فرمودند
دمنه گفت فلانجا از من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه رفت و آن

دمنه دفینه

دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک حاضر
باشد و آنچه در باب وی گویند معلوم نموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را [illegible] و دمنه [illegible] روز دیگر که صبح
[illegible] بر مضمون [illegible] واقف شده قضیه را بقضات [illegible] در اضطراب آمد و گفت اگر سخن را درست [illegible] موافق رای ملک باشد
و اگر [illegible] جانب نصیحت و شفقت مهمل [illegible] در تقدیر ابواب [illegible] و مدارا [illegible]
تو [illegible] هر چه زودتر [illegible] قبول رسد [illegible] مادر شیر گفت میان راست و دروغ فرقی [illegible] منفعت [illegible]
مضرت باز نمیدانند دمنه فرصت فتنه خواهد انگیخت که اعدای او روشن [illegible] گفت تو امروز غایب میشو
تا دیگر که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان اعلا صادر شد که دیگرباره قضات [illegible] آورده در مجمع عام پرسش کار دمنه
تازه سازند و کار [illegible] بموجب فرموده جمع آمدند و معتمدان حضرت قاضی همان فصل روز سابق مکرر ساختند
و از حضار [illegible] دمنه گواهی طلب [illegible] در حق وی سخنی نگفت و خیر و شر در میان نیامد معلوم و قضات روی بدمنه
آوردند گفت اگر حاضران [illegible] یاری [illegible] برجانب تو قرار یافته و بباطن [illegible]
متعلق اند و [illegible] در میان این طایفه [illegible] چه فایده تواند بود حالا [illegible] صلاح تو آن [illegible] که بگناه اعتراف نمائی
و بتوبه و انابت خود را [illegible] خلاص [illegible] رسد یا آنکه [illegible] ای دمنه اگر تو گناه اقرار
کنی تو تیز بعقل خود رجوع نمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات و بدنامی [illegible] مردان [illegible]
فرجامی [illegible] دمنه گفت [illegible] حکم [illegible] کرد و از
فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر [illegible] این شبه افتاده و طبع [illegible] قرار گرفته آخر من
در کار خود بهتر دانم و [illegible] خود برای [illegible] دیگران [illegible] طریق تقوی درست [illegible] تقوی و با وجود
[illegible] اینهمه گفتگو [illegible] در حق من [illegible] ای بس [illegible]
خون خود [illegible] خدای [illegible]
آن حق [illegible] که [illegible] پس آنچه در حق کسی [illegible] بر آن [illegible] تمام در باب خود

بهر گونه روا دارم. من اگر چون ایشان نیستم دیگر آنچه کار می‌آیم. ای قاضی این سخن از آن گفتم که اگر نصیحتی به از این باید کرد و اگر
فضیحتی است اولا آنکه از رقاعی بظهور نیابد و بر مستوفیات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود
و نادر ترا که چهره را شستکوی و عادل بودی و از ضعف طالع حال من در این حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و
نظر خود کمان ارباب غرض دیده و راستی بر ید غفلت مبتلا گشتی. بیت: طرب سرای دل کس از تو معمور است
چراغ امیدوار من بکشی. و صفات محکمه دانش که قبله هنرپروری بتوفیق ایشان مجمل است فتوی بر اینگونه داده اند که القضاء
شهادت که لیکه تعیین آراسته باشد در دار الضرب قبول معقول و تمام عیار نیست و هر که گواهی در کاری که بدان وقوف دارد
ادا نماید و بهره واثق رسد که بدان باز گردد. رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت. زن گفت آورده اند که مرزبانی بود
مشهور و معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف. بیت: با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد بیکران با هنر
بیشمار. و این مرزبان را زنی آراسته بحسن آفت جان و ملاحت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از
شکر نبات. بیت: بچهره چو آتش بعارض چو آب. فروزان تر از ماه و از آفتاب. ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر سپر کرده
کمان کرده صد جان اسیر. با کمال دل آرا و جمال و عفت پارسائی جمع کرده بود در خنده فتنه انگیز ناکجا زهره بهم
باز بسته. بیت: دیده فروبسته ز اهل جهان. گشته نهان پرده عصمت نهان. آینه نادیده جمالش ز ادب. بود ز همراهی سایه
نفور. و این مرزبان غلامی فتی داشت بغایت ناپاک و بیباک. نه مردم دیده را در نظر حرام منع کردی و نه هوای
سینه را از غبار فسق و فساد پاک کردی در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول. روزی
این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد مرغ دلش در دام عشق او مقید شد. بیت: با این دل غمدیده بدام تو در افتاد. مرغان
همایون که بدام نظر افتاد. غلام دل از دست داده چندانکه حلقه در وصال جنبانید در علاج کشاده چند
افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد و باز دار الطمع اگر صید کردن آن طاوس ریاض جمال امیدی بسته چندانکه
باز فکرت را در هوای مواصلت پرواز آورد راه با آشیانه مطلوب نیافت. بیت: برد این دام بر مرغ دگر نه که عنقا
را بلند است آشیانه. بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او

مکری بکار کند

مکری بکار کند. سبب از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی از ایشان را زبان بیاموخت که من دربان را در خانه بالا
خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من باری هیچ نمیگویم. در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند. روزی مرزبان مجلس
شراب آراسته بود و بر تخت بر مسند عشرت نشسته. بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد. طوطیان شیرین
کلام شکر فشان سخن آغاز نهادند همان دو کلمه بر حکم عادت تکرار میکردند. مرزبان زبان بلخی ندانست اما بخوشی آواز
و ملاحت الفاظ ایشان از استماع آن تمام در خاطرش دریا آمده و با آن آواز و نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته
مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد. زن بیچاره نیز زبان مرغان را دانا نبود و ایشان را
پرورش میداد. بیت: نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از او. من چه دانستم که خصم خویش را می‌پرورم. القصه مرزبان
با طوطیان چنان مستانس شد که بصوت دلپذیر و نغمات بی‌نظیر ایشان در بزم شراب تنشیط و با صدای
فزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شورانگیز چنگ فروبستی. روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمده بودند و مرزبان
در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرده بودند و ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه بسرایندن
گرفتند. مهمانان بعد از استماع آن لغت بلخی بر یکدیگر نگریستند و سر خجالت در پیش افکندند. لا محال متعجب فرو
ماندند. مرزبان دید که آتش باران فرو نشست و لسان خرمی و خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل گشت. از کیفیت
الحال پرسید و مبالغه از حد گذرانید. و چندانکه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید. یکی از ایشان که جرات
او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر نه این مرغان میدانند. محاوره وقف نیست. گفت که من از بخیلان فهم نمیکنم اما باد از
دلکشی ایشان فرحی در دل مشاهده میرود و دشنام را از معنی کلام ایشان وقف کردند. چون ندیدیم مستعمرا
چه شناسم زبان مرغان را. این کلمات را با مرزبان تقریر کردند. مرزبان دست از شراب کشیده گفت ای عزیزان
معذور دارید که من بدین معنی وقوف نداشتم. و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذری نمانده در شهر مار هست
که در خانه کنیزان پریشان کار ما بباشد خبری خوردند و در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار گفت که من نیز بارها
دیده ام. مرزبان از جای خود شد و بکشتن زن حکم فرمود. زن کس بنزد او فرستاد و پیغام داد که ای میر کام کار

بیت اگر هلاک کسی در نظر کنی بنگر • که هر چه حکم کنی ناید ندامت و حسرت • اما در اینکار اندیشه کنی و تعجیل منمای • شتاب بعقل ... کرد توام

ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب دانسته‌اند زیرا که اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر ... تعجیل نموده

یا کسی بیرا القتل رسیده و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن در دایره امکان بیرون باشد و وبال

آن تا ابد در گردن او بماند بیت با تأمل بکوش در همه کار • تا پشیمان نگردی آخر کار • مرزبان فرمود تا زن را بجلادان مجلس آورده

پس برده باز داشتند و صورت حال باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس ایشان نیستند که سخن ایشان مغرض ... باشد

باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بروفق سخن ایشان گواهی میدهد زن جواب داد که تدارک حال از فرایض است

و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم ... ازین کار فارغ توان کرد مرزبان گفت

این چه حجت است و تحقیق نمودن گفت از مردمان بلخ ... بپرس که مرغان جز این دو کلمه ... چیزی دیگر دانند یا نه چون

معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ میشوم که مرادوی ازین حال

نشده بطمع خام و غرض فاسد ... ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر جز این زبان چیزی دیگر توانند گفت

خون من ترا حلال و حیات بر من حرام مرزبان بشرط احتیاط بجا آورده سه روز مهمانان تفحص نموده از زبان طوطیان

بجز این دو کلمه استماع نیفتاده چون مقرر شد که زن از آن متهم است مرزبان از سر قتل زن در گذشت و فرمود که بازدار را

بیاوردند بازدار باز بدست گرفته ... تمام در آمد که مگر ... خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من

کاری خلاف رضای خدای تعالی میکردم گفت بلی دیدم چون کلمات بر زبان راند باز که بر دست داشت قصد روی او کرده

منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد •

مرا این همه جا در خور لطف تین باشد • و این مثل بدان آوردم که تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب

خجلت دنیا و فضیحت آخرت باشد چون دمنه سخن با تمام رسانید ... جایی که نشسته نزدیک شیر فرستاده

داد و ماجرای او را باز خود نموده مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در اینکار بیشتر ازین فایده ... گشت که این

ملعون مکار ... شده و بعد الیوم حیله و مکر او بر ملک ... خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد خورد بیت زبوم شوم

زبوم شوم

زبوم شوم توقع مدار این همای • طمع مدار که گنجشک کار باز کند • چنین که پایه منصب بلند شد عجب است • که دست فتنه بهر جانبی دراز کند •

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه‌های دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز گوی که قصه دمنه از که شنیدی

تا مرا در کشتن او وسیله باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع و مروت حرام است اما من این

مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم اگر اجازه دهد بتفصیل باز گویم و شیر بدان رضا داد مادر شیر از نزدیک او بیرون

آمده بیارگاه خود و ملک را طلبید و بانواع تعظیم مقرر گردانید و گفت بیت ای شده چون ابر در کار همه تو مرد از ما ••

وی شده چون آفتاب چشمت تو ... • انصاف تربیت که ملک در حق تو فرموده معلوم است و درین صفت حق نعمت او را

... گذاری بر تو واجب است تا روز بروز عاطفت شاهانه بر تو زیاده شود ملک گفت ای ملکه آن ... مانده و هم ... دارند که

ملک در باره این گنهکار میدان داشته از عهده شکر او که ام عبارت بیرون توانم آمد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان

گردم • که از عهده تقریر او بیرون توانم آمد • بهر چه ملک زمان با شاهان ... خواهد فرمود ... افتاده و تابع مشاهده نخواهد نمود

مادر شیر گفت نظم بیا ... نهاده چو مردان • جهد بکن و نام گردان • چون شیر ... فی الضمیر خود در میان آورد

و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در اهتمام ... از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آوری ع امروز بان وعده وفا باید کرد

صلاح در آنست که بخدمت ملک آمده آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او در گذرد

ملک گفت ای ملکه حق ... بر من بود تا این غایت که کتمان شهادت میکردم جهت آنکه ... از حال

دمنه بماند و ازو فایق حیله و مکر او آگاه شود اگر قبل ازین میگفتم چون ملک از حیله و خبث باطن او وقوف نیافته بود ممکن که حمل بر غرض

کردی و اکنون که بدین درجه رسیده مصلحت ملک را فرو نتوانم گذاشت اگر ... پوشیده کنم ... هنوز در دو جهان شرمسار

باشم پس ازملازمت مادر شیر بخدمت شیر آمده و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود باز گفت و در مجمع ... شنیدن آن

گواهی ادا نمود این سخن در افواه افتاد و آن دد دیگر که در زندان ... شنیده ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که منهم گواهی

دارم شیر مثال داد که حاضر آمده آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بر وجه ... ادا نماید ... باز گفت از وی پرسید که چرا آن روز

بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه ثابت نشود و من نمیخواستم بی فایده تعذیب جوانی روا دارم شیر سخن او را شنیده و بپسندید

و میان دو دوستی نهاد و حکم سیاست بر دمنه واجب شد و امضای قضا را دو پیوسته همه دوش بر قتل او بقصاص کار او قیام نمودند بیت
هر چه کردی بجز آن کار مکافات ۰ هنگام درو دان آن حبوب بر دست ۰ پس شیر بفرمود که او را بر بسته باز داشتند و طعمه از وی قطع
نمودند تا گرسنه و تشنه در حبس از گرسنگی و تشنگی هلاک شد و حاصل مکر و غدر بدو رسید و او از رنج دنیا بروز عقبی انتقال کرد تا
معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این فرجام کار غداران چنین باشد بیت هر که در راه خلق دام نهاد ۰ عاقبت هم بروز خویش افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار ۰ گل بخشد کسی که کارد خوار ۰ چون یقین شد جزای نفع و ضرر ۰ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر باب سوم در
منافع دوستی و مرافقت دوستان رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوستان که بسعی غماز مفسد کار ایشان
بعداوت انجامید و بیکبارگی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر بفتنه انگیز او رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان کند حال دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نتایج محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی
بودن و رضای دیگران را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت نظم اگر در زمانه کسی دوست است ۰ بسند قرار گنج جهان داده
بودی ابلق سپهر ترا رام کرد ظفر ۰ صد داغ بر جبین سپهر و خور نهاده ۰ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرمندان
ستوده صفات هیچ نقدی گران مایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست
زانکه در آفاق زبهر ناوبر در مجلس اندیشه خورده در بزم آسته جمعی که سکه نجابت ایشان در دار الضرب اخلاص سکه وفا
از ایشان و نهال مودت در روضه خصوص برسته هیچ نهالی دیگر نرسد چون پرورش پذیرفته واجب بروع و مدد فتوح گشته
و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام مدد دولت و بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت
طریقه مساعدت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارد بیت یار بیست آرکه بس بیکس است ۰ هر کرم او در جهان یار بس است ۰
این همه نعمت که درین عالم است ۰ هیچ بدین پایه رفعت در نیست ۰ و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر
صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مشکل روشن است و قصه ایشان
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر چنانچه
روی زمینش از کثرت اشجار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرورش بر زاغ چون دم طاوس

نمودی

نمودی بیت ز هر سو چشمه چون آب حیوان ۰ چراغ لاله هر جانب فروزان ۰ بنفشه رسته و سنبل دمیده ۰ نسیم صبح جیب گل دریده ۰
شقایق هر یکی پا ایستاده ۰ چو بر شاخ زمرد جام باده ۰ بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان بدانجا آمد و شد
بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترده دی و در حوالی آن مرغزار زاغی بر درختی آشیان گرفته
بود از صفحات اوراق آن نهال حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی در بالای درختی نشسته زیر و بالا
مینگریست و بر راست و چپ نظر میکرد ناگاه صیادی دید که دامی در گردن و توبره بر پشت و عصائی در دست بتعجیل
هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت بیت بلا در پای این شخص را چه افتاده است ۰ که بدین اضطراب
می آید ۰ هیچ معلوم نیست کز چه سبب ۰ اینچنین با شتاب می آید ۰ و یکی که بقصد من کمر بسته است و برای قید من تیر
تدبیر در کمان مکر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگه دارم و بنگرم تا ببینم که از غیب چه بیرون آید
زاغ در پس برگ درخت نشسته دید و در متواری شد و صیاد بر قصد نماز و حرکت و صحت جائی در خت آمده دام بگسترد
و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه بنشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سر دار ایشان کبوتری
بود که او را مطوقه نام بود و از همه روشن و زیرکتر و فهمی کامل این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و ملازمت او
استشعار کردندی چون چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت بخاطر استشعار کرده اقتدای آن
بیرون برد مطوقه از روی شفقت که مهتر را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تأنی و تامل میل میداد و میگفت نظم
زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ۰ بهوش باش که دامیست زیر آن دانه ۰ جواب دادند که ای مهتر کار باضطرار رسیده و مهم
بنهایت اضطراب انجامیده و با حوصله تهی از دانه دل بر اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان
گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود ۰ زانکه از حرص خویش سیر بود ۰ مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را کمند موعظت
رام نتوان گرفت و بر سر ضلالت از جاده نصیحت و جهالت بیرون نتوان آورد بیت هر که در بندگی حرص افتاد ۰ مشکل از بند او
شود آزاد ۰ مصلحت از ایشان کناره گیرد و از گوشه بیرون رود و قدم قضا کردن از ابر تقدیر بر دام نشست مصرع ای بیم
مبروم او ملکه قلاب دا ۰ القصه مجموع کبوتران یکبار احتیاط را بر کنار گذاشته فرود آمدند بر دانه چیدن بجان

و در دام صیاد افتادن ایشان مطوقه فریاد برکشید که نه شما را گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و نتایج کارهای بشتاب کردن
ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل • بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود • و حیرت بر جبلت کبوتران مستولی شده
دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده شادی تمام روی نهاد تا ایشان را در قید ضبط و ربط در آورد و مطوقه چون حال خود را چنین دید
کبوتران را چشم بر صیاد افتاد و باضطراب در آمدند و هر یک در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما
هر یک در خلاص خود سعی مینمایید و در خلاص دیگر یاران تغافل میورزید و در مذهب محبت و مروت روا نیست که استخلاص یاران را
از خلاص خود مهم ندانسته چنانچه در وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در گرداب هلاک کشتی بشکست و هر دو در آب
افتادند ملاحی در کنار دریا خود را در آب افکنده و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل کردی آن یکی فریاد بر آوردی
که ای پیر اول دریاب یار مرا مرا بگذار و دست یار من بگیر اگر شما را دوستی لیست که حیات خود را از زندگانی او ترجیح ننمایید
و نجات یاران را از رستگاری خود اهم شمارید یاری بطریق معاونت و هم صحبتی توانیم که به برکت این دو فایده
دام از جای برکنیم و ما همه زنده بمانیم کبوتران فرمان بری او کرده در قوت مشغول شدند و بدان حیله دام را برکنده سر خود گرفتند
صیاد با وجود ناامیدی در پی ایشان میدوید و بتوقع آنکه آخر درمانده و عاجز شوند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ
با خود گفت که مرا تماشای این صورت چنین و عجیب و غریب از کتم عدم بعرصه وجود آمد و مثل این واقعه ایمن نیستم چه اگر از ترک یاران
شناخته معلوم کرده ام که عاقبت کار ایشان بکجا انجامد و آن تجربه را ذخیره روز کار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم
بیت بر از تجربه روزگار بهره بگیر • که بهر وقت حوادث ترا بکار آید • زاغ در اثنای ایشان پرواز کرده و مطوقه بهم
دام بر داشته میپرید و صیاد حریص چشم دیده بر ایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد
در پی ایشان است و دوست طامع او در حرکت آمده او را بران میدارد که تا از پای ننشیند و تا از چشم او ناپدید نشویم
دل از ما بر نگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب بیشه‌ها و درختها پرواز کنیم تا از نظر او ما
منقطع شود و ناامید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او رفتند صیاد چون ایشان را ناپدید یافت تمام
باز گردید و زاغ هیچ جای نرفت تا خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع حال واقعه و علاج حال حادثه ذخیره سازد

السعید

السعید من وعظ بغیره • کار کرده باشد • بیت عاقل آنست که در تجربه بنفع و ضرر • از حریفان دگر بهره خود بردارد •
هر چه دانست کزان نفع رسد بستاند • وانچه ازوی ضرری فهم کند بگذارد • کبوتران از غدر صیاد ایمن شده در وجه خلاص
خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بجانب
یار وفادار ازین مهلکه امید نجات میتوان داشت با ما همراه این راه تا بسوی آن بر در بیت نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان
بر بنیاد صدق و وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هوا داران برسر آمده • رفیق مخلص و یار وفادار •
که در یاری ندارد هرگز فروگذار • ممکن که او بمدد کاری ما ازین بند رهایی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس
در ویرانه که مسکن موش زیرک آن بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او حلقه زدند و حلقه در بر ارادت بکوفتند و حال
مطوقه بگوش موش زیرک رسیده بیرون آمد چون یار خود را بسته دام بلا دید جوی خوناب از چشمه چشم بر صفحه رخسار روان
شده آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت چه حالتست اینکه می‌بینم چه حالتست • از این خبر شکیبائی گسست
من ای یاران چه بلاست اینکه پریشان نشستیم • چو یار خویش را در بند بسته می‌بینم • ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله بدام افتادی و
بچه سبب درین قید گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و جهات نفع و ضرر بقلم قضا و قدر
بر مخلوقات کشیده لازمست که در عرصه وجود در آید • اعراض از آن هیچ فایده ندهد • بیت قضا گر بکشد و شیر نی
ای پسر رفته است • اگر رشته بجنبش نیز قضا چه غم دارد • و مرا قضای ربانی و تقدیر آسمانی درین ورطه انداخته و دانه را
بر من و یاران من جلوه داده و بانگ ایشان را از ... دست باز داشته دام بر ترک اجتناب علامت
دست تقدیر پرده غفلت بر پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا از حجاب
حجاب باز داشت و هم به یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدم موش گفت عجب که چون تو یاری
زیرک و دوراندیش با ماده قضا معاودت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوان کرد مطوقه گفت ای زیرک
ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من در پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال هیچ با تقدیر یزدانی
پای نتوانند کشید و از قضای لم یزلی سر نتوانستند پیچید چون حکم نافذ الاحکام سلسله ارادت در جنبانید ماهی را از قعر دریا

بافراز هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین رساند و هیچ آفریده را از امر قضا چاره نیست جز تسلیم و رضا بیت گر شود ذرات عالم

هیچ هیچ ۰ با قضای ایزدی هیچست هیچ ۰ چون قضا سر بر زند از چرخ سر ۰ عاقلان گردند جمله کور و کر ۰ ماهیان افکنده از دریا برون ۰

دام گیرد مرغ پران از هوا ۰ این قضا بادیست سخت و تند خو ۰ خلق چون خس عاجز و نادر تشبیه او ۰ ما بدین هستی که ایم

در باب جریان و فرمان قضا بر آن حکم نافذ است و حقیر در وظائف تقدیر با سلطان عالم یکسانست بیت بر فرود ایستاده احکام

قضا کردن ۰ نمی زیبد کسی را با قضا چون و چرا کردن ۰ مذبرک گفتار منطوقه دل خوشدار که قبالی که خط آن ارادت

ازل را جامت یکی از غلامان عتبه عبودیت می‌سپارند خواه کر بجانش نکوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته

محض عنایت است و عین کرامت اگر بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن امراست بیناست و در نعمتی

که همانهٔ مرتب بیت هر دو صاف تراکم نیست دم درکش ۰ که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست ۰ هر آنچه مراتب آن چون

دیگری مصلحی در این بوده بزرگان گفته‌اند و شیخ صفا بیانش جای ندارد و کلام احمد مجاز نفت زیدم مصرع

لب مرا دکه در ضمن نامرادیهاست ۰ و چون زیرک این فصل فرو خوانده بریدن بند منطوقه اشتغال نموده منطوقه گفت ای برادر

مهربان نخست بندهای یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع نموده بجانب من گرای موش از آن سخن التفات نانموده بکار خود

مشغول شد و منطوقه گفت ای زیرک اگر رضای مرا طلبی و دوستی مرا بشرط ارادت کار آید از آن مرا از بند رهائی دهی

و بعد از آن بجانب من آئی و بدین کرم طوق منتی بگردن جان من نهی موش گفت این سخن مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط

رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجتی نیست و از برخود حقی نمیشناسی منطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور ملک و سروری

این کبوتران بنام من نوشته‌اند و تعهد حال و احوال ایشان بر ذمت اهتمام گرفته‌ام ایشانرا از آن روی که رعیت منند

بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازمست و بعد ما که ایشان از عهده حق خود بیرون

آمده‌اند و بمعاونت و مدد کاری ایشان از دست صیاد جسته‌ام و مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون می‌باید آمد و شرط

پیشوائی با ید ادا نمود و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند بلا بگذارد و بسی بر نیاید که مشرب عیشش تیره و دولتش گرده

بیت پادشاهی که بر اندازد از رعیت خویش ۰ حق تعالی بگذارد ملکش نبود پاینده ۰ موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست

در این بیش

در بدن و بس بر لاحظه حال او را باشد چه اگر بعضی از اعضا خلل پذیرد چندان مضرت نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بر زبان آید سلامتی

اجزا هیچ سود ندارد بیت جان از بگم اگر شوند چه غم ۰ از سر شما مباد مویی کم ۰ منطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای

آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران در بند بمانند و چون من بسته باشم هر چند ملال بکمال رسیده باشد جانب

فرو گذاشت نتوانی کرد و دیگر در هنگام بلا با یکدیگر شریک بوده‌ایم در وقت خلاصی هم اگر تقدیم نمودن محض

مروت خواهد بود نظم که شمری یار که یار را شمارد ۰ کو بود اندر غم و شادی یار ۰ دوست که در شادی و غم همنشین اوست ۰

روح بشوی شاد که غمخور خود همه اوست ۰ موش گفت عادت اهل کرم همین است و عقیده ارباب مروت همین

و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو ثابت می‌شود و همت عالی بر کرم و جوانمردی

تو بیفزاید نظم دوستی را چنین کسی باید ۰ که از او بند بسته بگشاید ۰ پس زیرک بجد تمام و رغبت مالا کلام بندهای یاران باز برید

و در آخر همه حلق منطوقه را خلاص نموده و کبوتران او را وداع کرده ایمن با آشیانه خود باز گردیدند و موش بسوراخ فرو رفت

و چون زاغ دستگیری موش و بریدن بند ها را مشاهده کرده بدوستی وی راغب شد و در مصادقت او را

سبب غنیمت دانسته با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران افتاده ایمن نتوان بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در

وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت بیت مشرق و مغرب همه در عالم است ۰ لیک از این گونه که می‌یابم کم است ۰

یار عوض جوی فراوان بود ۰ هر که کشد بار تو یار آن بود ۰ پس آهسته بدر سوراخ موش رفته او را آواز داد موش گفت

که کیست گفت منم زاغ با تو مهمی دارم زیرک موش حازم و خردمند و کاردان بود و در هر دو کار رنگ دیده و بسی ایام در گردش

در آن ایام در آن موضع از جهت گریزگاه چندین حفره کنده بود و از هر یک راه بدیگری برده چاره حادثه‌ها

از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بر حسب مصلحت و فرا خور صلاح وقت پیش گرفتی چون آواز زاغ بشنید بر خود بپیچید و گفت

ترا با من چه مهم و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز نمود و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او

در حق کبوتران باز نموده گفت مرا کمال مروت و وفاداری و ثبوت حسن حق گذاری تو معلوم شده است

و دانستم که ثمره دوستی که نتیجه محبت تو چه گونه بدیشان رسید و برکت مصادقت و مروت از آن در ظهور

مایل خلاص شده یک جهت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام که شرط احتیاج در مخالصت بجا آرم • داریم
بسوی تو لب دلنگرانی • حال دل خود با تو بگفتنیم تو دانی • موش گفت میان من و تو راه مصاحبت مسدودست
و طریق مواصلت ممنوع • بیت • ببازار تو سودی جز زیان خود نمی بینم • که لعبد المشرقین آمد درین سودا • برو ای سرد کوی
و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن بهیچ وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد بمثابه کشتی بر خشک راندن است
و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را در نظر ارباب خرد
جلوه داده • بیت • ای دام برو قصد شکار دگری کن • وان صید که دیدی بکمند تو نیاید • زاغ گفت ای عزیز سخن در کنف
کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد دست رد بر جبین او ننهند
و من از حوادث زمان پناه بدین آرامگاه آورده ام و از وقایع دوران این آستانه را ملجأ و ملاذ خود ساخته ام
ع • جز آستان توام در جهان پناهی نیست • حالا چون همین خاک سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود را در ملازمت
حریم حرمت داشته ام بهیچ روی بر نمی تابم و نه بجای بر جانب دیگران شتابم • نظم • گر تشنه بسیاب میفرازی بنده ام
ور بر آتش لطیف غلامی میفرستی بنده ام • موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه بر روی دام زرق مپاش که من
طبیعت نوع تو نیکو میدانم و تو چون بسم جنس منی از صحبت تو می هراسم • ع • روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
بهیچ صورت من بتو ایمن نیستم و هر که با ناجنس مصاحبت کند بدو آن رسد که بدان کبک دری رسید زاغ گفت چگونه
بوده است آن • حکایت • موش گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی مسکن ساخته بود و غلغله و صدای قهقهه اش در گنبد [illegible]
می پیچید شهبازی بر سبیل شکار در هوا میگذشت چون نظر او بر آن خوش خرامی کبک افتاد و آواز خنده او بشنید معنی
او را در دل گرفت و دل او از محبت او مایل گشت طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را
درین عالم از مصاحبی صاحب چاره نیست و از یاران موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در مثل آمده است که هر که بی یار
بود پیوسته بیمار بود • بیت • کسی که اندر جهان یاری ندارد • درخت عمرش باری ندارد • این کبک یاری خوش منظر
و خندان روی و سبک روح و شیرین حرکاتست و دل از صحبت چنین رفیق تازه و خرم گردد و سینه با محبت [illegible]

این نوع

این نوع مصاحب منتج گردد • بیت • یاری باید چگونه یاری باید • یاری که گره ز کار من بگشاید • هر لحظه جمال خویشتن بنماید • ز آیینه دل
غبار غم بزداید • پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد و خود را بسوراخ سنگی رسانید و باز
از هوا فرود آمد و پیش آن سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز راند که تا این غایت هنرهای تو غافل بودم
و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمده و آخر صفت تو مرا صید کرده
میدارم که تو بعد ازین از من هراسان نباشی و برغبت تمام با من صحبت و مواصلت نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و ثمره
وداد و مودت همه مراد می آرد • نظم • نخلیست محبت که از میوه مقصود • هر چند که بیش تر دهد بیشتر آید • آواز داد کبک که ای [illegible]
کامکار دست ازین بیچاره محنت زده بردار و کبک را خورده • بیت • من و دیدار تو هیهات چه فکر است محال
من و وصل تو خدا را چه خیالیست محال • هر گاه که آب و آتش با هم بهم برند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر
که سایه و آفتاب بهم جمع شوند موافقت تو با من حاصل توان بست ازین فکر در گذر که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز
با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی بر تو ایراد داشت که با چون تویی لطف سخن باید و چنگال من نقصان دارد که از صید تا غافل
تو باز مانم و در منقار و چنگال من قصوری و فتوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همانا این هست که داعیه محبتی
و مصاحبت و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر آن میدارد که سلسله محبت میدارد و نیز از صحبت من فواید بسیار است اول آنکه
ابنای جنس من چون ببینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه داشته بدیده حرمت در تو
نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا میتوانی دوم آنکه ترا در آشیانه خود ساکن سازم تا در موضع رفیع و مسکن منیع
خود برآمده از ابنای نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی سوم آنکه از طایفه تو جفتی ملایم بسلوک هموار که رغبت تو بدین صحبت
و سیرت او صادق باشد بیارم تا با دو دست رغبت در آغوش آورده روزگار بمراد دل گذرانی • نظم • [illegible]
سپهر [illegible] • ع • امید حاصل و جام مراد مالامال • کبک گفت تو امیر مرغانی و [illegible]
[illegible] و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ناکسان در مذلت و منفعت [illegible] و در آن وقت که من بالتفات تو
مستظهر و مبتهج [illegible]

وعداوت نگاه دارد گردی چنانچه آب در هر موضعی بماند و رایحه طعم آن متغیر گردد و هنوز صحبت آن باقی باشد و چون بر آتش ریزند
از کشتن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مصاحبت مار و افعی اعتماد نشاید و مواصلت با اعدا چون مخالطه پلنگ تیز
چنگ با زخم مایه شیر نر زد حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگر چه دعوی محبت کند بسخن او غره نباید شد هر چند در اسباب
مخالطه مبالغه نماید نادانی **نظم** امید دوستی بود ز دشمنان کهن • چنان بود که طلب کردن گل از گلخن • و هر که بر دشمن
اعتماد کند و بترهات او مغرور گردد افسون و فسانه آن بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که شتر سوار را
پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر گذر او
بموضعی افتاد که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آتش را تحریک داده بود
و در مقام اشتعال آورده و شرارها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا
لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری بزرگ مانده بر هیچ جانب راه خلاصش نه نزدیک بود که چون ماهی
بر تابه بریان شود چون آن سوار را از راه بدید استغاثه نموده گفت چه شود گر کرم و مرحمتی فرمائی گره از کار
فرو بسته ما بگشائی سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی مار بدید
با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حال در مانده است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم پس
توبره بر سر نیزه تعبیه کرده در میان آتش فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا [illegible]
از میان آتش بیرون آورد پس سر توبره برگشاد و گفت مار را که بهر جا که خواهی برو چون از بلا خلاصی یافتی گوشه
گیر و در مقام آزار مردم مباش که آزار خلق در دنیا بدنامیست و در آخرت دشمنی بکام **بیت** بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همان است و بس • مار گفت ای جوان از این سخن درگذر که تا من ترا و شترت را زخم زنم سوار گفت
نه با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده ام جزای من چنین است **نظم** از جانب من طریق وفا
داری بود • از پیش تو آئین جفا کاری چیست • مار گفت اگر تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شده و منفعت
در مزیدی اما در غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من به نسبت آدمیان نفعی متصور نیست

در وجود کسی

در وجود کسی کردی و با کسی که بدی جز جنایت کردن نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الم بتو رسید و
نیکوئی با بدان چنان حکم بدی با نیکوان دارد **بیت** بجای دونان صفا نی کم دم از ارزنده • بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن •
دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و قصاص اندر شریعت
اقتضای آن میکند که دشمن سر کوفته دارند بحکم اقتلوا الذین دفع شما لازم بود و بعد از آنکه مار را کشند در شریعت
ترک جزم و سعی کردی و ترحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف پیش آر
که در مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب درست باشد و جزای شفقت را کدورت و مضرت پاداش دادن بچه
طریق روا است مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما
خریده ام بشما میفروشم **ع** بلطف هر چه خریدم فروختم بسوال • هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار گفت زودتر
اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا شترت را جوان گفت از این خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کردن نیست مار گفت که این
شیوه آدمیان است و من هم با تو طریق آدمیان سلوک میکنم سوار این حدیث را انکار کرد و گفت اگر چه ثابت گردانی
و بر وفق دعوی گواه آری که این نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجان خریدارم و بهلاک راضی گردم مار نگاه
کرد و از دور گاو میشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار نزد گاو میش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت بمذهب آدمیان بدی از برای آنکه من مدتی نزد یکی از ایشان
بودم و هر سال بچه زادمی و خانه او را از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت وی بر من بود چون پیر شدم
و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا فرستاد و بعد از آنکه در صحرا گذرانیدم و فربه اول گردیدم
فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من بر من گذر کرد و نظر او فربه نمودم قصاب آورده مرا بوی فروخت و فردا مرا
بدار السلخ خواهند برد اینک مکافات همچنین بود که تقریر کردم **ع** حال من اینست یاران با که گویم حال خود •
مار گفت اینک شنیدی زودتر زخم را آماده باش شتر سوار گفت که در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران
و هر چه خواهی حکم کن مار گفت درختی در برابر است درختی دید گفت مکافات نیکی چیست گفت بمذهب آدمیان

بدی و دلیل آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خلق را سایه و رونده را بیکبار ایستاده و چون آدمی که مانده از بیابان
بیاید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی آسایش اختیار نماید و چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ درخت بهتر لایق است و فلان
اصله از برای میل مناسب است و از تنه او چندین تخته چوب توان تراشید و از آن چند در بیا توان ساخت اگر اره و تبری
داشتمی باره از شاخ و تنه من ببریدی الحال همچنان البته ازو محنت بمن رسیده و بالاتر که از من راحت یافته اند این محنت بمن میرسد **بیت**
من درآن اندیشه که چون بر سر او سایه کنم ○ او درآن عزم که چنان برکند از بنیادم ○ مار گفت دو گواه گذرانیده شد اکنون برده که
ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است و دل از زندگانی کندن دشوار اگر یکبار دیگر درین قضیه گواهی دهد بمصداق
درین بلا تن درداده شود و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایشان ایستاده بود و در حال ایشان نظر میکرد
و مقالات ایشان میشنید مار گفت از روباهی که ایستاده بپرس پیش از آنکه ازو سوال کند روباه بانگ بروی زد که
نمیدانی که مکافات نیکی بدی میباشد تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده ○ چون صورت حال
باز راندند روباه گفت تو مرد عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگویی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ○
نزیبد هر دو را انبار اختلاف و جرا گفتن ○ مار گفت راست میگوید این توبره که مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد
روباه بر آشفت و گفت چه گونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین کوچکی بگنجد مار گفت اگر تصدیق
نمیکنی درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر بنظر مشاهده کنم و مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکم کنم
که از راستی درنگذرد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان بر دشمن مجال
یافتی امانش مده **بیت** دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ○ حکم خرد آنست که امانش ندهی ○ مرد سر توبره ببست
و بر زمین زد تا هلاک شد و خلایق از شر او ایمن شدند و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو
نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بر سخن او بهیچ وجه اعتقاد نکند تا ببلای او در نماند **نظم** هر کس که بقول خصم مغرور شود ○ شمع خردش
تیره و بی نور شود ○ دشمن دانا در تحمل گردد دوست ○ آن وقت که تیر کار زتب دور شود ○ زاغ گفت این سخن مسلم که از مجلس
حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و کرم تو آن

لایق ترکه از

لایق ترکه از سر صفا یقین و مبالغه کنی و دوستی مرا بدین رشته طرب بجوار ملت مخصوص سازی و حالا لقطه در گریبان کریم تو دو از
لئیمان بپرهیز و کریم بیکبار عنایت تشنه انواع شفقت و دل بجانب او جهت دارد و نه بیکبارگی بطرف شده دوستی را لغت تنگ
رساینده لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العینی محو کرده اند و ازانجاست که گفته اند آزادگان با
مردمان زود دوست شوند و دیر دشمن گردند چون کوزه زرین دیر شکنند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ درست نگردد و هیچ بنا نکند
بیت دوستی بدیرها گوی خیلت ○ کان ابر الدهر بجا درست ○ خانه که شد سقف وی از خشت خام ○ پست شود از
دو سه باران تمام ○ و من از انجا ام که دوستی را اعتماد را شاید و باینهمه همنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ
باب بازنگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری زکف آسان
ندهم ○ که بجو مایه بسیار بکف آمده است ○ موش گفت موالات و مراعات رایگان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن
کرد اگر عذری اندیشی مرا نیز در ملک خرد عذری باشد و توهم نگویی که ترا سم دوستی سست عنان و نرم شانه
یافتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود میافتم و میل خاطر صحبت تو زیاده از حدی میبینم **بیت** چون درین دل برق مهر
اندر آن دل دوستی میدان که است ○ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ○ که نه معشوقش بود جویای او ○ پس بیرون آمد
پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت سبب چیست از آنکه بیشتر نمی آیی که هنوز در من تو راستی سیلانی که با هنوز خللی در خاطر میرسد
و دغدغه در خاطر شاه موش گفت هر که با دوست خود بجان معامله کند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید
او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر چنین در مصالح دنیی ملاطفتی نماید و ربط و جایی که دارد فرو نگذارد
او دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بکار
و جان درمیان است مانند صیادی که دانه برای سود خویش پراکنده کند نه برای سیری مرغان و چون این دوستی
بغرض آمیخته است یمکن که سرانجام او بعداوت کشد **نظم** هر نفسی کان بغرض آمیز شد ○ دوستی دشمنی انگیز شد ○
وانکه در راه دوستی جان فدا کند از سر هستی خود برخیزد یارست که بدل بذل کند و در برابر آنکه جان بذل کند در مقام

صحبت علما تر از آنست که مال در بازد **نظم** است جواهر دُر مر صد هزار ۰ کار چو با جان فتد آن گفت کاره ۰ دو شنیده و تمام
که در موالات تو و گشودن راه مقالات با تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مروت کار بدان انجار رسید **ع** گر بسر کار
بجان از سر جان برخیزم ۰ و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی زاغ گفت
مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود را
آن دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بدو واجبست
و اگر همه اغیار باشد و هر که از تو برد بریدن من ازو واجبست اگر همه خویش و تبار بود **چنانکه** گر زخم کسی که محبت داغ غلامی یار
کرید من بود دشمن و اغیار من او ۰ و عزیمت من در خلوص محبت اینست و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر
از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم
بیت عضوی ز تو گر دست نمود یار دشمن ۰ دشمن چو شمرم تیغ دو کشش زخم دو زن ۰ موش ازین سخن قوی دل گشته بیشتر آمده
زاغ کرم پرسید و یکدیگر را در کنار گرفتند و بساط نشاط بگستردند روزی چند برین بگذشت موش به اتفاقیکه معهود
بود در آن مسکن بسیار آمد و شرط مهمانداری بجای آورده گفت ای یار اگر درین جا اقامت سازی و اهل و فرزند را بدین منزل
نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ماست و دو...
مسکنی دلگشاست زاغ گفت در حوالی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای و سختی نیست لیکن بر شارع عام
پیوسته است و راه جاده متصل از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود و فلان
جای مرغزاریست که از غایت صفا چون روضه حور پرنور و از صفای هوا چون باغ ارم محل تعجب و سرور **بیت**
سبزها نو دمیده بر لب جوی ۰ باد صبح از شکوفه عنبر بوی ۰ زلف سنبل بحلقهای کمند ۰ کرده جعد بنفشه را
در بند ۰ و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه در آن نواحی کمتر
بهم میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو بدانجا رویم و بقیه عمر را بفراغت در رفاهیت گذرانیم موش گفت **بیت** تا دامن ۸۲
کفن نکشم زیر پای خاک ۰ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ۰ هیچ آرزوئی را با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم ۰

[illegible]

و هیچ مرادی از سعادت ملاقات تو نیکوتر نشناسم هر جا که چون آفتاب بخرامی چون سایه در عقب میآیم و چون زمین که آستین
فشان میگذری چون دامان در پایت می افتم تا گریبان حیات بچنگ مادام الذات نیفتاده ام و قصد من اگرچه در ازانت ...
بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید آنرا باز گویم اند بسیار سخن برین ختم شد زاغ
دم موش گرفته روی بمقصد نهادند و از قضا سنگ پشت بر جوار چشمه که مستقر ایشان بود طوفی میزد چون از دور
سیاهی زاغ بدید بترسید و در هم برو ... و در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاده و سنگ پشت را بنام ...
درست تشنید از آب بر آمد و بدیدار یار گرامی خوشش بر آمده خروش شادی باسمان رسانیده **بیت** یار غایب شده من بسلامت
برسید ۰ بخت برگشته من باز بسامان آمد ۰ خسته خار جدا چند توان بود آخر ۰ وقت آنست که اکنون گل خندان آمد ۰
پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که در این مدت کجا بودی و حال چه منوال گذشت زاغ
قصه حال خویش از وقت دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و عقد مصاحبت موش و تمهید قواعد محبت
با وی تا هنگام رسیدن بمسکن او وقت تمامی بازگفت سنگ پشت بر کمال قصه اطلاع یافت بدیدار موش اشتیاقی
تمام ظاهر کرد و گفت **نظم** بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ۰ خوش آمدی و علیک السلام والاکرام ۰ سعادت بخت
را بدین ناحیت کشیده و دولت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این لطف
که مبذول میداری تا بچه کوشم و آن مرحمت و شکر التفات که میفرمائی بکدام زبان تقریر توانم کرد و من از تاب آفتاب حوادث بسایه
مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را غنیمت عظمی و اتمام شمرده ام این عنایت از شما بود که ره بر سیدم
و این هدایت ابدی بود که روی دیدیم چون اندیشه ... را بر ما تو بودند و در آن مسکن کار امنی آبادی بود از هجوم شر فتنه
سالم و از غبار کدورت اغیار صاف بیارامیدند زاغ روی بزرگی آورده التماس نمود که اگر مصلحت مبنی اخبار
و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوئی تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد و تا بملاقات ... حقی
هرچه تمامتر روی نماید **نظم** کم لب از آن حدیث شیرین ۰ کام دل ما بر آر شکر کن ۰ موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت
گفت ای برادر در منشأ و مولد من شهری بود از دیار هند که آنرا مارووت گویند و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد

[illegible]

جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می

می‌افزودند مریدی صادق هر روز برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن در وقت افطار بکار برده باقی را برای شام

ذخیره ساختی و من مترصد آن می‌بودم که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغت چندانکه بایستی

بخوردمی و باقی بموشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد حال من چاره‌ها اندیشید

سودمند نیامد تا شبی مهمان عزیزی بمنزل زاهد نزول کرد چون از رسم سلام و لوازم طعام پرداختند مائدهٔ بر فاید و کلام

گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می‌پرسید مهمان مردی بود جهان‌دیده و تلخ و شیرین

روزگار چشیده نظم سفر کرده در بحر و بر سالها ✿ شده مطلع بر بسی حالها ✿ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از

ازعجایب امصار و غرایب هر دیار دیده و شنوده در آمده بود و لطیفه بر باز میسود (?) در اثنای مکالمه از هر جهت دست بهم

میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست رمیده شوند مهمان از آن صورت که آن حرکت بی ادبی داشت منفعل گشته و بهمان حرکت

که از وظیفهٔ ادب دور بود خشمگین شده گفت ای برادر صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمی‌نماید و از جانب

ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی‌بینم بیت باستهزا و سخریت مکن میل ✿ که آن لایق آزادگان نیست ✿

کسی کو هزل و بازی کرد پیشه ✿ از و بی‌آبروتر در جهان نیست ✿ زاهد گفت حاشا که خاطر بهزل [illegible] و غبار

استهزا بهوای صفای دل من آنچه این حرکت مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که مملکت خوان و سفرهٔ من

مسخر ساخته‌اند و هر چیز ذخیره می‌نهم دست تاراج و غارت دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره میماند و نه با لقمهٔ از آن

خوردنی در خانه محفوظ میماند بیت صد چو من بیچاره نتوانستند منع کرد ✿ آن طایفه که دست یغما برآورند ✿ مهمان پرسید که همه ایشان

چیره و خیره‌اند یا بعضی از ایشان جرات بیشتر مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان دلیرتر است که رو برو از سفره چیزی میبرد

و چشم در تاراج خوردنی چیزی که میدهد (?) مهمان گفت جرات او بی سببی نخواهد بود و حکایت او بآن مزاج دارد که آن

مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر و غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی

که چه گونه بوده است آن حکایت مهمان گفت در این راه که می‌آمدم شبانگاه بفلان دهی رسیدم بخانهٔ آشنائی نزول کردم

بعد از آنکه تمام

بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب گستردند و من بر بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما خواب نمی‌بردم

و میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجابی نبود و دیدن جهت معاوضت ایشان

میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بالتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ از اکابر ده را

بخوانم و ایشان را بر وفای این مهمان عزیز که از عالم غیب رسیده ضیافتی نمایم و ضیافتی از خور حال خود بکنم زن گفت من

از این متعجبم که ترا چندین چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار

ازو بمهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می‌پزی امروز که قدرت جمع کردن داری

جهت فردا ذخیره بنه و از برای فرزند و زن چیزی که بعد از تو محتاج تو نشوند باقی بگذار مرد گفت نظم مرا [illegible]

که گرد کرد و نخورد ✿ ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ✿ اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بر آن ندامت

نباید خورد و بذخیره نهادن یکباره فی الحقیقه ذخیره افراط [illegible] ان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد عاقبت و بال آن او خواهد بود که جمع مال

و ادخار آن نامبارکست چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که چه گونه بوده است آن حکایت گفت

آورده‌اند که صیادی بود هنرمند که آهو از بیم دام او بصحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تدبیر او سر از

کنام بیرون نیاوردی بیت دیده ور و پر هنری تیزهوش ✿ حیله‌گری سخت دل سخت‌کوش ✿ دامی نهاده آهوئی

در قید آن افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون جست و خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده

دام را بر کند و در صحرا افتاد صیاد خجل زده شد و بر دو آن پیوسته بجانب آهو میدوید آهو از پای در افتاد صیاد

بر سر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه نهاد و در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکند

قضا را تیر بجگرگاه رسید قتل خوک آمد خوک را الم آن زخم بیش از آن آزار او را برانگیخت خود را بسینهٔ وی رساند و هر دو بر جای بمردند

در اثنای این واقعه گرگی بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوئی کشته دیده از مشاهدهٔ آن خیال شاد گشته و بسیاری

نعمت در غیب مستظهر گشته با خود گفت نظم که لب روزگار بیاید ✿ که چنین نعمتی بدست آید ✿ هنگام تامل و تفکر

است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن و اگر تهاونی نمایم بنادانی و غفلت موسوم گردم و مصلحت حال و مال

تغییر می‌بینم که امروز زه کمان بگذارم و فلان متلف کاری و بی‌هنجاری بزه نکنم و این گوشت در گوشه نهاده روز بروز آرزو
بهدف مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام در ایام محنت گنجی سازم به چه جاها که گفته‌اند **نظم** مخور جمله بر سم
که دیر ایستی • به یکباره سر بر بود نیستی • بخور چیزی از مال و چیزی بنه • تو می یکباره از کف منه • گرگ از غایت حرص
بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و به یک ضرب دندان ادرز کمان گسیخته شد گسیختن زه کمان همان
بوده گوشه بدل او رسیدن همان و فی الحال جان داد **ع** او نیز ... خورده بلا ماند • و فایده این مثل
آنست که بر جمیع مال بودن و به فرو مال دوربین نهادن ... ذخیره و ... محمود ندارد **نظم** هر چه داری بکار امروز ده غم فردا مخور •
چون بفردا بجسی روزی فردا برسد • زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزحمت بدست آورد و در آخر بحسرت بجا گذارد
نظم تا کجا بیخواه مال جمع کنی • که ببرگ تو از تو خواهد ماند • گنج قارون اگر ذخیره نهی • همچنین صرف خواهد ماند •
بر سیم و زر آتشی که ازو • میتوسوزد که از خواهد ماند • چون زن میزبان این سخن حکمت آمیز از شوهر بشنید و ملهم سعادت گشته
البرزق علی الله که موش همو شد او در رسید ملامت آغاز نهاده گنجهای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت
اطفال ذخیره نهاده بودم وحالا روشن شد که از خانه امبارک است ما بداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بیا زم
تو هر کرا خواهی بخوان و آنرا که میباید بخوان و بشان **نظم** دگر روز چون چشمه آفتاب • فروشست از دیدها گرد
خواب • زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب بنهاد و شوهر را تلقین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باشد که مرغان بعضی
از وی بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب ربوده و سگی بیامد و دهان بران کنجد کرد و زن آن صورت را
دیده کراهیت داشت که از آن کنجد طعام سازد آنرا برداشته روی ببازار آورد و مرا در بازار مهم ضروری بود بر عقب او
میرفتم دیدم بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا بکنجد غیر مقشر سودا کرد و برابر داد مردی فریاد برآورد که این زن آخر نکته‌ایست
که کنجد سفید کرده با کنجد پوست ناکرده صاعا بصاع داد و این بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید که آن
موش ذخیره را چندین قوت و جرات از جانب نیست و غالب ظن آنست که نقدی در جا دارد که باستظهار
آن این چنین دلاوری مینماید و اگر نهال این سخن از اخوان آن کس در پیشه بودی تا زنگ و طراوت بر شاخ کیر ددار او طلم نشری

که گفته‌اند

که گفته‌اند آنکس که بهر آنست ربح یا بال و برانست **نظم** یا زر مفلس که اعتبار زر دارد و زر • پیش همه اعتبار زر دارد و زر •
گویند که اعتبار بهتر از زر • مشنو تو که اعتبار زر دارد و زر • و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود بهتری
بسیار که سوراخ او را زیر و زبر کردانیم و به بینیم که سرانجام بکجا می‌رسد زاهد بر آن حال تبری حاضر کرده بنهاد و من آن وقت
در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان را می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بر آن می‌غلطیدم و طبع را از تماشای
آن فرح می‌افزود حاصل که شادی دل و راحت جان من بود در آن تعلق داشت که هر گه که از آن یاد کردمی نشاطی
از آن در سینه من ظاهر گشتی و همان زمین را بشکافت تا به زر رسید **بیت** درستی چند چندان ربع جو خورشید •
درخشان از صفا چون جام جمشید • و چهی سرخ روی سکه داری • عزیزی قابل صاحب عیاری • کهی بگرفته خوابیتر
سرد است • دمی بیمایین بران را رده پابست • فرح بخش درونهای پریشان • کلید حل مشکلهای دوران • زاهد بگرفت
این بود جرات دلیرانه قوت آن موش زیرا که مال سرمایه صیقل برای دل و رونمای قوت است و من بعد بر سفره و دلیری نخواهد
کرد و متعرض نان نخواهد شد من این سخن بشنیدم که از ضعف و انکسار دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه
میدیدم و به ضرورت از آن سوراخ بنقل بایست کرد همان زمان که بجای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه‌ها یکبار بر دل
من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرام که معهود بود تفاوت فاحش
پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد
نظم در دل کس مهر و فا می‌نماند • باغ مرا مهر و گیاهی نماند • مایه صد برگ و نوا بود زر • زر بشد و برگ و نوایی نماند •
موشان که بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و در پی خورده احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی از آن
توقع نعمت و طمع دعوت دست داشتندی و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و ملازمت
روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نمودند زبان بغیبت و بدگویی گشادند و ترک صحبت گرفته با دشمنان
و معاندان پیوستند و مثل مشهور است که **من قل ماله قل اعتباره** هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست
مفلس طلب هر کاری کند با تمام نرسد و از آن وقت که از سودای دل و سر تنگ‌دستی حلول در کردن آن حمایل نمود

چون ابر کرم از باران تابستان فراهم آید بجز باد و ابر نرسید و شنیکی بسیار تواند نمود و بزرگان گفته اند که هر که برادر خواهد
هر جا افتد غریب بود و هر که را فرزند نبود نام او از صفحهٔ روزگار محو گردد و هر که مفلس بود از دوستان بهره نیابد بلکه
تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه که حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودند
مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی مقصور باشد نظم تا حاصلی که هست میخورند همچو زنبور بر او میجوشند کیسه چون کاسهٔ رباب شود بار دیگر که
ده خراب شود ترک صحبت کنند داری دوستی خود نبود پنداری راست گویم سگان بازار اند که استخوان از
تو دوستتر دارند و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال
در خواسته دارم همه کس دوستی میکند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند و اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد
آن گاه معلوم شود که یار کیست و اغیار کدام دوست را در حال نکبت توان شناخت و بیمار در وقت محنت از اغیار
تمیز توان کرد نظم هر که از روزگار او برگشت زن و فرزند و یار ازو برگشت در مجالس لطایف الطایف حکایت است که یکی را
از اهل فضل سوال کردند که گفته اند اگر مردم بدوستی کسی رغبت نمایند که مالدار است چه توان بود جواب داد که محبوب قلوب نقیبت
نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجا آورند و چون از دست او برود دیگر کس پیرامن او نگردد بیت چون گل بکجا رود دامن
بر گل نمود مبدهم هزار خوبت دوستان کش شوند وانگه که باد رفت کسی بر نشیند کس نام گل از زبان بلبل نشنود
و درین محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید داشتی و پیوسته در
طریق یاری و پیمان وفاداری و حق گذاری من بدین نوع ادا کردی نظم چنان در عشق یکرنگیم که گر تیغم زنی بر سر بوقت
امتحان باشم چو شمع استاده بر جا بیگانه وار در من نگرید و بگذشت و هیچ نوع التفات ننمود من او را پرسیدم و تعظیم
نظم میروی و التفات میکنی سرو هرگز چنین نرفت از جای اگر ترا چه واقعه شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو ظهور میرسید
کجا رفت موش روی در هم کشید و بعنف هر چه تمامتر گفت البته شیخی بوده مردم بهرزه کس را ملازمت نکنند و به عبث
سپاس کسی نکرده اند آنگاه که درم داشتی و کرم میفرمودی ما همه ملازم بودیم و حالا محتاج شده و حکما گفته اند محتاج

از لذات دنیا

از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات عقبی نیز بی بهره باشد کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب این
آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و تبعات آن
موجب ملال و وبال و نکال انجامد گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس درمانده بود در عقبی نیز میان سعادت
محبوس و مقید گردد چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران المبین
پس اگر با شخصی چنین که مال دنیا از دست داده و آخرت معلوم نیست که صاحب نمکند و از مخالطت متنفر باشند
معذور توان داشت من گفتم این سخن مگذار که فقر با وجود این نعمت الفقر فخری تاج کرامت بر فرق نهاده اند و از
دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهادت او افکنده نظم کار درویشان فقر رای است سوی درویشان ملک
هست درویشی چو بالائین طبق زان سبب بردند درویشان سبق الجوع طعامی و سوء الفقر عرض الفقر
شفاء و سوء الفقر مرض لیس مرت فقر میکنی و از صحبت درویش به چه سبب تنفر میورزی موش جواب
داد که آن فقری که پسندیدهٔ اولیا و انبیاست این افلاس و احتیاج بآن چه نسبت دارد و آن فقر
عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا
بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع من الکل مظهر الفقر درویش است و صاحب این فقر
گدا نه دیگر است و درویش دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او کرده باشد نظم ای فقر حقیقی
بود درویشان سلطانهای تیز اندر یاد مان فقر لقمه دارد او نه فقر حق مثل نفس مرده ما نه طبق
که گفته اند الفقر کنز و من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق
از چهرهٔ روح مقدس شوید و خلعت خزانهٔ تقرب است که دست تقدیر آنرا در جان مطهر عیسی پوشید فقر کیمیای کن فیکون
است و هر که از دایرهٔ تقدیر بیرون نشد بیت اول قدم فقیر سر باختن است سر از همه اغیار بپرداختن است چون
باخته شد سر و بپرداخته سر پس زین سر کار دگر ساختن است اما درویشی بظاهر احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی
خلق و دریدارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شرافت و قاطع روز حمیت و سبب خواری و ذلت

دیگر که درد ابرو حیا بپای بسته شد چاره ندارد الا آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء منع الایمان
ازورق حال او محو شد زنهار بر و منقض گردد و بار اوزار مبتلا کرده و مهمان زحمت رخت از ساحت سینه بر گیرد و لشکر
غم بر مملکت او استیلا یابد و شمع خردش منطفی گردد و ذهن و ذکاوت و حفظ و فراست روی بتقلب نهد منافع
تزویر در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت افتد گمان نیکو دوستان در حق وی منعکس
شود اگر دیگری گناه کند خیانت بر و موجه گردد و هر چه گوید و کند بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا
گویند مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام
نهند و اگر در حلم کوشد آنرا بعجز و بیچارگی نسبت کنند و اگر بوقار گراید گران جان و کاهل گویند و اگر زبان آوری و
فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمقام خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند و اگر بکنج خلوت
گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر گشاده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر خوردنی و پوشیدنی
اندک تکلف کند تن پرور و عیش کوش گویند و اگر بازنده و لقمه در ساز نمکوب و مغلوب بتصور کنند و اگر در یک مکان
ساکن شود خام و پروردش خوانند و اگر عزیمت سفر نماید برگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی کندر متارک السنت
و اگر کدخدا گردد گویند بنفس و بنده شهوت است فی الجمله مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و
اگر بدین حال طمعی بدو فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و فحش روا کرده همه از و بگریزند و هر خاری
که با وی برسد منشا رشکش طمع است عز من قنع و ذل من طمع خواری از طمع خیزد و عزت از قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنیده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بروجهی که از وی
امید صحت منقطع گردد و یا بفراغی مبتلا گردد که رجای وصال و خیال محال باشد یا بغربتی که افتد که روی بازگشتن
ندارد و هم اسباب اقامت متعذر گردد است آن را بهتر باشد از سلامتی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت
صادر شده و قبیل این معتبر اندوی تجربه باز نموده نظم ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست هیچ چه تهی دست را نوا نیست
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این درد را دوائی نیست مضرت احتیاج همین بس که از مردم حیرنی

طلبیدن

طلبیدن و وجه معاش از هر چه خوردی بی سوال نمود و مرگ از همه حال از دریوزگی و سوال مردمان خوشتر چه راحت در دهان
مار کردن و بر آب قوت زهر هلاهل طلبیدن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسانتر است
از حاجت بر لیمان خواستن و ذل سوال کشیدن که گفته اند زحمت عطا بحجت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت
عزل کران آن کند که گفته اند نظم چار چیز که اصل منفعت و مال نیرزد آن بیچارگی با خز حال تنگلی مرگ و عمل بجملگی عزل
که بشرم ذلت عطا بذل سوال پس روی از آن بر تافتم و بار دیگر بسوراخ شتافتم دیدم که زر دانا ربوده و مهمان
بر یکدیگر قسمت کرده و نیمه قسمت خود در ربطه کرده بزیر بالین نهاد و طمع شوم مرا بر آن داشت که اگر از آن زر چیزی بدست
می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت نمایند و باز مجلس
آراسته و صحبت پیراسته شود در این اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته متوجه بالین او شدم مهمان
کار دیده در آن حال بیدار بود و مترصد حال من میشد و چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن چوب پای کشتم و پای لنگان
بسوراخ رفتم و چندان توقف کردم که اندر دل آرامش پیدا آمد بار دیگر بهمان طمع آمد مهمان در بن نوبت چوبی
بر تارک من کوفت و بجلیت بسیار خود را در سوراخ انداختم و بیهوش افتاده و آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از
نظر وفعت فراموش کردم بیت چرا ما آلک ملکه ارضکه بیشی فکر هست و کسته این بهتر است از ضرر نشستی بحقیقت دانستم که منشاء اینک
همه بلاها و معدن همه جانها طمع است و تا دام طمع دارد که گفته حقیقت دهم بسته نشود تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عز و شرف
نپوشد و هر که سفر دریا اختیار میکند بیخبر ازچار در میاید از دو بیشه و دی طمع است از تیر کی طمع غبار خواری
در دیباچه روی عزیزان می نشیند و بسی بزرگی طمع وزن بزرگوار را در گرفته است بر کیا نیاید بیت ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را ذلیل و زرد دهد دو سخن بشنو اگر می خواهی که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش و طمع زمال
مردمان بردار عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که آن زحمت توان یافت و توانگری در
جمع مال دنیا جویند و ندانند که اندک آن همین تو ان رسید نظم خوشا آن یافت که برکند دل از مال جهان راحت
آن دید کز دست طمع بر کشید پس کار من بدین حادثه بدرجه رسید که زمال طمع از دامن دل برکندم و دل از خسارت صفا یافت

قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و بر بخت روزگار تن دردادم و گفتم که دنیا دشمن ابن الوقت و نوایب از خلایق وفق
خود خبر میدهد و غایتش آنکه دیده عقل که بر حرص مبتلاست بعینه مانند پیمانیست در هیچ خانه نیست که از آن نگرد و خدیعت او
بطور رسیده و بر کنار هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او نبوده گشته کرا بر داشت که نیفکند و کی خانمان تا دید که باز برنکند
تکلفی نمود که چون نشست نخورد و بر که در دولتی گشود که نه از محنت انبار در بیاورد نظم زنهار حافظ است دنیای دون که هرگز زند
شوهری بر نخورد که بر پایه بخت او بنهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد ابلهان بوفای عالم دل ازان نمی رزند که برای درنجی برند
با غصه بود و مهر و بخشش یا قصه سود دز پاش خورند و دنیا القصه ندارد که بزود و لب بر رنج یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
بعد ازین با ملالت از خانه زاهد بصحرا انتقال کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت وی انفراد بصحبت من فراغ
انگیخته شده در انجا با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو او بوستان معارف محبت او بمن رسیده و ذکر محاسن
صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و مراقبت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مواسی طلبم
دارو حشت غربت باز رسم که بتنهائی کار صعب و وحشت غربی بدتر است وورد نیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود
وهیچ غم بفراق دوستان و همدمان برابری نتواند کرد والحمدلله تعالی که در خاندل و الاخدا نگشت که حال ایشان شکوف دو شب
محنت بصبح جهان آرای مبدل گشت بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و
کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد ای بسا رنج بگذشت من که
تمامی باز گفتم اکنون بجوار تو آمده ام و بدوستی و یکجهتی تو مستعدم از تو زیبنده که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه از آینه دل
برداری
برداری سنگ پشت چون این قصه استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملاطفت آغاز نموده گفت
بخانه که چنین مهمان فرود آید جای صدره ورای آن آشیان فرود آید کدام سعادت باشرف مجالست تو موازنه تواند
نمود و کدام بهجت با مسرت ملازمت در مقابله توان آورد و چنانچه تو بمداد و اتحاد من آمیخته داری من نیز بموافقت تو
مستظهر میباشم تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت در شمع جمال تو عشق میبازم نظم چون ذره بگرد خورشید رخت هم بر بستم
که شمع زندگی تو گشته میم ریزان و درین فصل جمیل که تقدیر فرمودی انواع تجربها و اقسام مواعظ مندرج است و بحکم این تجارب

اد لی نیز

روشن شد که عاقل از خلاص این دنیا بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست بجهت معیشت کسی دراز نکند کم برگ که بر زیاد از انوشه و کوشه
که ضرور است رغبت نماید و پای از سر حد انصاف فروتر ننهد و آن نا انصافی را در ورطه آفت و بادیه محنت سرگردان سازد
بدان رسد که بدان گربه حریص رسید موش گفت چگونه بوده است آن حکایت سنگ پشت گفت شنوده ام که شخصی گربه
داشت و هر روز بمقدار گوشت که آتش معده او فرونشاندی در وظیفه او مقرر کرده بود اما از خبث حرص که بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت نمیتوانست نمود بیت عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و
خوشت از قناعت خواست روزی بکبوتر خانه رسید و از صدای دل آویز کبوتران آهنگ زیر و بم ایشان آتش اشتهای
گربه در حرکت آمده خود را در درون برج انداخته صدرنشان آن برج و نگهبانان آن منزل را از الحال در کار او شده از نکهش جیات
بگلشن ممات رسیده و پوشش ازانکه از مغز کبوتران دماغ اشتها را معطر سازد پوست از وجود او کشیده و بر پاره کرده
از کبوتر خانه بیرون انداختند و دیگر اتفاق افتاد که او را در موضع افتاد گربه خود را بدانحال دیده گفت الیوم جسم حریص از
بدالقدر گوشت که بتو میرسید قناعت نمودی پوست از تو در نمیکشیدند نظم قناعت کن ای نفس باندکی
که از حرص خواری رسد بیشکی ه ملامت ز مردن نعمت بتر ه که گنج قناعت بگنج اندر است ه کند مرد را نفس اماره خوار ه اگر
هوشمندی عزیزش مدار ه دد و مرغ دام و هوا را تمام ه ببینند چنانت از حرص خوردن مدام ه ملکی که گردن کشد بر هوش ه
مدام مقید از حرص خوردن چو موش ه این مثل با فایده گفت که من توانسته بودم و بچاهی که مضرت سرمایه گوهر جان
باز توان داشت قناعت کن که به هر حال ضایع شده خود را غمناک نداری نظم غم مخور جان من از فوت شود مال و متاع ه
شاد و بعیش کم این مرده خیز زود نتوان ه بدانکه شرف هر که بکمال است نه بمال که هر که در ذات خود هنری اما بهمشه با داغ
لطف بود همیشه عزیز و مکرم است چون شمشیر با آنکه در نیام مختفی باشد صورت او نقصان نپذیرد و تو اگر به هنر موسم
ذلیل و بیقدر است مانند سنگ که کسی او را طوق و خلخال ساخته همچنان خار بوده باشد نظم اگر در تن تان جهان کم است
نیست گدا گر قصد ریش صد تهمت ه مردکار از علم تو اگر بود ه تا ظهر تنش بشره زیور بود ه و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود
دور نماید و هجرت وطن و مسکن را در نظر نیارد که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر است و ظهر در مولد و منشا غریب و بیگانه

بود صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست اندوه ناکی مباش بدانچه ذخیره داشتیم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع
دنیا زود زوال دارد و اقبال او از دایره اعتبار ساقط افتد حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع مدار اول سایه
ابر تا در گذری در گذرد دویم دوستی که از کم غرضی را چون شعله برق تا خبر شود سیم عشق زنان که بادک سببی شکسته باشد
چهارم جمال خوبرویان که در آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با هزار خود طریق وفا پایان نرساند نظم زیب و زینت و مال و منال و دنیای دون مباش
غره که با کس وفا نخواهد کرد ، از مردم خردمند که به بسیاری مال شادی نکنند و به اندکی از آن غم نخورند چه همت عالی
توهم دنیا مانع اسباب و متاع آن نگاه بر بالا نیزد و لیس لطلب حطام آن حرص و عجز نباید داد و در فکر فوت
و ما فوت آن بیش کم غصه نباید خورد لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته اند
در خسیس همت در میدان قناعت تاختند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا
ابواب بهجت بروی حریف بکشایند و نه بعدمش ابواب ملامت و تأسف نمایند نظم گر جهان را زدست تو برود ، مخور اندوه که چیزی
در حقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره سازند کردار نیک
و گفتار پسندیده مالیست که از کس بازنتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تفرقه نخواهد بود و ذخیره
دنیا داشتن توشه آخرتست و ذخیره اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذوه لعبد لابیک اجل ناگاه آید و باز دادن
ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نیست نظم باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر می‌رود چون باد در گلشن چشم
بر هم میزنی ، و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود را از مضار نیک می‌شناسی ولیکن می‌خواستم که حقوق
دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده متوجه سازم و تو هم در دو برادر هایی دور اندیش با تو مساوات و مدارا
منظور باشد و از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند تفرقه محال آمد بالتقاتی از تو بظهور رسید از اینقدر خرمی من اخلاق
دوم اسم اختصاص روی نخواهد نمود نظم گرچه تو بی من کم کنی ، ترک تو نتوان گرفت ، در صدد ظلم بشکنی ، عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و دل نشاطش بی اندازه گشت و بعیش

ای برادر مرا شرمان کردی بدین و ما را بهجت و سرور وافر و مضاعف ساختی و بشمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان
آنست که بهر وقت جماعتی بهم ادر سایه رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در رهبری و کرم سرابیشان گشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هرکه در دوستی بجز فایده آزار خود باز ماند دوستی
نشاید و در اخبار آمده که بزرگی از دوستی پا بشتی اجنبه دست بر خانه وی آمد و حلقه بر زد و آن بزرگ معلوم فرمود که دوست
اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز خواهد بود و بعد از تأملات فراوان کیسه زر برداشت
برداشت و شمشیری حمایل کرده و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده روان شد و چون در باز کرد و دست را بمصافحه و معانقه
منواخت و گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بدان احتیاج افتاده
دویم آنکه دشمنی قصد تو بر خواسته برادر دفع وی معاونت و مددی باید سیم آنکه از استطالت ملول باشی اگر کسی خواهی
که مهمات تو قیام نماید من اسباب این سه کار را مهیا و آماده ساخته ام اگر مال می‌باید اینک کیسه زر و اگر مدد میخواهی اینک
من با شمشیر آبدار و اگر خادم مطلبی اینک کنیزک نیست نیز ع هر چه حکم کنی مانع فرمان نشوم ، دوست از روی عقده‌ها نخوابت
و بجز آن معامله علاقه اتحاد و محبت استحکام نیابد نظم هر کار تو را حق برآید چنان کن ، که یار برادر تو کاری برآید نظر مراد
یاران بود ، به که سر خجست دستگاری برآید ، و کریمی که در گرداب حوادث افتد دست گیری او جز ارباب کرم نخواهد بود چنانچه
پیلی که در جلباب افتد جز پیلان او را بیرون نتوانند آورد و اگر برادر تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر
آنرو خلق
جوانمردی و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل ثبت کند و اگر برای تو
نام نیک مقابل سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که بقای الفاظ فریبنده باشد و اندک را بسیار فروخته چه جهان
گشت بنام تو نام نیک اندوزد ، که غیر نام نکو نیست حاصلی کس را ، و هر که در نعمت او محتاجان شریک نگشت نشسته باشد از زمره
توانگران محبوب نشود و آنکه حیات او در دشمن کامی و ناکامی گذرد او از جمله زندگان در نشاید نظم سعدیا مرد نکونام
نمیرد هرگز ، مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ، زاغ در این سخن بود که آهویی از دور نمودار شده بتعجیل تمام میدوید گمان بردند
که او را طالبی در عقب باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ رفت آهو بکنار آب

آمده چون موش نشست زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که دام او کسی نیست بهر چند از چپ و راست نظر کرد کسی را ندید سنگ‌پشت
را آواز داد تا از آب بیرون آید و موش هم حاضر شد سنگ‌پشت دید که آهو بر لب آب ایستاده است و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر
تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیش آمد سنگ‌پشت او را مرحبا زد و گفت ای یار گرامی از کجا آمده
بیگانه مباش که آشنا آمدی آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و ابنای جنس با من بخشی داشتند هر وقت که تیراندازان کمان قصد
بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیر مردی را دیدم که در کمین من بود و هر طرف که میرفتم نقش دام من مینمود و
صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیله او مرا پای بست گرداند گریخته باینجا آمدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صیادان
بدینجا این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی ترا اجابت که دوستی در آوریم و بنای مصاحبت ما هر سه
تن بر کس چهارم که تو باشی تمهید یابد چه گفته‌اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا برایشان کمتر رسد هر جا که رسم وفا
بیشتر بود جمعیت خلوص صفا بیشتر بود معروفست که اگر دوست هزار بود کم شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست
دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستان فرو خواند و زاغ چند سخنی ملایم ادا کرد و آهو در
که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه منش بند با ایشان ادا تحیت و دل و جان ما صحبت ایشان شد با یار موافق
آشنایی خوشتر آهو را غمخوار قرار گرفت و یاران او را وصیت کردند که ازین چراخور که در حوالی ماست قدم بیرون
منه و ازین نزدیکی سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرده که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات
میگذرانیدند و ایشان را نشستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش
و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد از آن صورت موجب دل نگرانی شد و چنانچه
عادت مشتاقان باشد قبض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمت بر خود نهاده در هوا پرواز کن
و از احوال غایب ما خبری برسان صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار و زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار زاغ
باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه بجز تو امید نتوان داشت اما دریافتن نجات
آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت بشتاب که وقت کار در میگذرد الغرض زاغ ره نمونی کرد موش بشتاب در

ایستاده

ایستاده تا بر او رسیدند آهو را دیدند گفت ای برادر عزیز چگونه درین ورطه افتادی و با آن همه خرد و کیاست چنان گرفتار بند صیاد شدی آهو
جواب داد که در مقابله تقدیر آسمانی زیرکی چه سود دارد و در قضای زمین و فلک چه نفع رسد از چاره تدبیر تا سر منزل تقدیر
راهی بی پایان است و از قضا و حیله تا برجه قضا مسافت بعید در میان تو از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود برون برده چه تدبیر میزند موش گفت راست میگویی آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس بر بریدن بند آهو مشغول شد درین اثنا سنگ‌پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار کلال و ملال نمود آهو گفت
ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه من است که اگر صیاد برسد موش بندهای مرا بریده باشد من
بیک پا جان در برم و زاغ بپرد و موش بکنج سوراخ متواری شود و ترا نه دست مقاومت و نه روی گریز
و نه سر حیلت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و بدینجا چگونه جرات نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق مشفق
چگونه نیامدمی و بچه دلیل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمر که در مفارقت
دوستان بسر آید در چه شمار آید با عمر زنده بودم و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر و درین
معذورم چه مرا شوق جمال تو بیان احتیار بدین منزل کشیده رفیق تحمل قدم در راه عدم نهاد یعلم الله که مرا
از تو شکیب نیست طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست تو معلم مرض... که ... خلاصی ... و این
عقده گشاده شده بود آنگاه خاطر بجانب منزل بشتابد و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس داری
واجب است که در رخمی و رنجی بجان رسیده و الا مدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در
گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید
و موش بسوراخی فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند و صیاد برسید و بند آهو بریده دید انگشت بدندان حیرت گزید بدین
گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که در وقع شده و انگار از دست که بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد
و با خود گفت اگر چه انقطاع حضیر مدارک آهوی جسته از دام گسسته نتوان کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را
زیان میدارد این را ... گرفت و در توبره ... بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد

جمع شدند و در ایشان رو بس بشد که سنگ پشت بسته دام صیاد شده فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر بر اوج فلک اثیر رسانیده

میگفتند **بیت** روز نیکو بهر و سر زجهان جدا شوده • چنانکه چشم کار کند شد بود • کدام محنت مقابل مفارقت دوستان تواند بود

و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند بود هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که شعلهای آن

بیابان فراق را پای در گل است و شبها نشینان زاویه فراق دست حسرت بر دل **بیت** تا که درد شب زحال چه تفاوت •

تو قدر آب چه دانی که در کناره جوئی • هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دستان شور انگیز در در آمیز

ترتیب میدادند و مضمون سخن ایشان بهمین معنی بود **نظم** ملک غارد بالب شیرین جانان لذتی • یا عزیزان نیست عمر نازنین را

عزتی • آخر الامر آهو و زاغ گفتند ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاریکه میخوانیم در غایت بلاغت اما سنگ پشت را

هیچ سود ندارد و تحسین آن لا نفیر که حیله اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و مستلزم نجات او باشد و بزرگان

گفته اند که آزمایش چهار طایفه در چهار وقت است جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را

در هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را

در زمان نکبت و شقا متیاز توان فرمود **نظم** مرا یار باید در ایام غم • نه بادی بیا شمار یارکم • موش گفت ای آهو مرا

حیله بخاطر رسیده و صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون مجروح و زنبون نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته

چنان وانماید که قصد تو دارد و لامحاله چون صیاد در آن چشم بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با توبره

بر زمین نهاده روی بتو آرد و چندانکه نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو چنانکه طمع از تو بریده رو بگرداند

ساعتی بنگاه دار ببهانه مشغول میدارد و طریق مواسات و اعتدال در آمد و گشته فرو مگذار تا شاید که من سنگ پشت را خلاصی داده

گریز آمده باشم یاران برای وی آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمود صیاد

خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی بپرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود

دست نموده توبره از پشت بنهاد و در طلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاصی داد

و بعد از آنکه صیاد از جست و جوی آهو بتنگ آمده ماند شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بند ها

توبره بریده چون

توبره بریده یافت حیرت با او غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم و مجلس با دو کمند او کار بند

بریدن آهو و فرا نمودن خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت و این حرکات بر هم

حمل توان کرد و در اثنای اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالب این زمین جای پریانست و آرامگاه دیوان زود

باید برگشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید داشت پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسسته برداشت و روی گریز نهاده

و تذکره که اگر این چابان لستلات بیرون رود بقیة العمر خیال اشکار با اموال خود نکنم و صیاد دیگر با نظر لطف و شفقت

اراده نشود اندیشه منع فرماید **نظم** کاسنجا که هست دام نیست دام • و چون صیاد در گذشت یاران دیگر باره بطمع امن

و فراغ و ایمن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا دامن ایشان رسیده و نه ناخن محنت چهره حال ایشان را

خراشیده و بیمن اتفاق ایشان عقد عشرت و رشته صحبت استحکام یافت **نظم** رشته تا یکتاست اوباز رود زار بگسلد •

چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر • لمک که تنها بود آخر خشک گردد زود و داغ • در شکر شهباز هم ریش گردد زود داغ

زین دو شهباز هیچ قوت آن در جان و دل • قوت جاذبه لا کل شکر یکلشکر آنست دوستان موافق دو

و حکایت معاضدت مصاحبان و صدیقان و صدق مودت در دوستی و کمک و رعایت محبت در وقت محنت

و حق صحبت نعمت و شدت و چون در حوادث زمانه و اخلاص بسیار ادا نمودند لاجرم از چندین ورطه هایل خلاصی

یافتند و از آفات لیس پشت کرده بر سریر سعادت خوشحالی و فراغ البال متمکن و خردمند باید که بنور عقل در این

حکایات تامل آن سرار واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات بسیار پسندیده و نتایج برگزیده مستعد و اگر طایفه

عقلا که خلاصه زمان و نقاوه آدمیان اند بدین نوع مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی بنیاد نهند و از سر

خلوص نیت و صفای باطن بیایان رسانند انواع فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع آن بر صفحات

احوال هر یک ظاهر شده و حسن برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **نظم** هر که حق صحبت یاران شناخت • عمر خود اندر

ره ایشان بباخت • یار چو هر کار بنا شد غم است • کار که بی یار بر آید کم است • صحبت آن کس بصدق و صفا • دامن او گیر که اهل

وفاست • میل کسی کن که وفا میکند • جان بسر تیر بلا میکند • بهر چنان دوست که جانا بود • دوستی جان نه گرانی بود •

باب چهارم در باب دانستن آنکه نباید بخصم اعتماد نمودن و بمکر و فریب او فریفته شدن

رای برهمن گفت شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانستم که

نظم هر کرا یار وفادار بود غم نخورد ، هر کرا یار نخود هیچ خرم نبود ، اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت

و بتواضع و تملق او مغرور نباید شد که مضمون وصیت چهارم آنست که عاقل از دوستی دور آمدی باید که بر خصم اعتماد نکند که هیچ

از دشمن هیچ دوستی نیاید **نظم** ز دشمن جستن دوستی جهل است ، که یکجا جمع کردن آب و آتش ، بیدپای فرمود که هر آینه

مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی و تزویر و شعبده او را نخرد که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال

ملاطفت بظهور میرساند و خاطر را بخلاف باطن آراسته میدارد و دقایق زرق و لطایف حیل بکار میبرد و در ضمن آن

مکرهای کلی و تدبیرهای عجب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تکلف و تلطف بیش بیند باید که در حفظ

و خویشتن داری بیفزاید و هرچند آنچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن بر موعظه نهاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد

در رخنه گشاده که از دشمن پیوسته مترصد آنجاست ناگاه تیر کینه گشاید و تیر بر هدف مراد رساند و در حال او را کار جهت

نوبت تشنه حسرت و ندامت دستگیر و دلکش سود ندارد و بدان رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که در بعضی از ولایات چین کوهی بود بغایت آراسته تیز گرد و بعضی چند جای در راه استادگی کردی تا بذروه اش

رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای برکنگره رفعتش نتوانستی نهادی **نظم** کسی نه دیده فراز وی بجز بچشم ضمیر ،

کسی نه دیده نشیبش مگر بپای گمان ، دامن کوه پر شکوه که از غایت وسعت و رفعت **نظم** همراج فلک بالاش بودی ،

همه روی زمین بپهناش بودی ، باعجاب حکمت محض قدرت درختی رسته بود که شاخش از فرق ثریا گذشته

و بیخش در تحت ثری قرار گرفته **نظم** توانا درختی که هر شاخ او ، زدی پنجه با سدرة المنتهی ، در او صف او اصلها ثابت و

فرد خوانده و فرعها فی السماء در آن درخت بسیار از آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او

بودند و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودند شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب

دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان آورده و دمار از ضجاعت ایشان

بر آورده

برآورده **نظم** ببازوی مردی در آورده دست ، سر دشمنان کرده چون خاک پست ، در آن شب تا سپیده بسیار از زاغان کشته گردانید

و آتش کارزار بسوخت در قصه حیث و حکل بوم برکرد بیان حال آن تیره روزگاران داد و مظفر و منصور

و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه فام شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان

چون زاغ بومان در گوشه خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز ، لشکر شب کرد هزیمت ز روز ، پیروز لشکر

خود را جمع کرده هجوم سپاه بوم در میان آورد که شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید امروز

در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و شکسته بال است و از این دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حرص ایشان بر

بجا آوردن آزار زاغان و توقف یافتن بر مسکن و ماوای او و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و آغاز شکست

در آشیانه که ظفر و نصرت که این طایفه یافته اند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دیگر دست بر کار

ترا از بار اول بیشتر مایه بیماران مریض بر نیت را اسلم از آن شربت چشیده اند و لیکن اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند

یکی را از لشکر ما زنده نگذارند در اینکار تاملی باید نمود و بمصلحت باز نموده باتفاق در دفع اندیشه باید **نظم** هنوز او کین

حمله دشمن است ، دگر بار چون آغاز مکر و فن است ، کر این سیل را ره نبندد کسی ، خرابی پدید آید از وی بسی ،

ره فتنه امروز محکم بگیر ، که فردا نباشد ترا دستگیر ، چون پیروز سخن بآخر رسانید پنج زاغ از میان لشکر پیروز امتیاز

و مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزید عقل مذکور و بمزید دانش تدبیر و خوبی

لشکر مشهور بودند و پیروز پیش از این در مهمات بایشان مشورت فرمودی و هر اراده و قرار که در آن مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن

ظاهر گشتی **بیت** برای روشن و فکر صواب بردندی ، ز روی آینه روزگار زنگ خلل ، بعقل کامل و تدبیر راست

کردندی ، هزار مشکل چو آن به نیم ساعت حل ، و زاغان در کارهای ایشان اعتماد داشتندی و در مشورت داشتندی و در دفع

حوادث بمشاورت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان مبارک داشتی و در ابواب مصالح از نصح و صواب ایشان تخلف نکردی

چون پیروز نظر بر ایشان افتاد دیگر آنچه لطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که مناسب حال بود وعده فرمود

و گفت امروز روز امتحان عقل و فضیلت هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض

شوخ چشم را در هم شکسته مصلحت وقت درآنست که دیده بر هم نشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم اگر
دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایه داری کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان آن بنظر ما در آید و عرصه
نام و ننگ خون را با خاک آمیخته گرداند بیت بنام نکو گر شوم مرده رواست ه و سلاطین باید که در روز جنگ وقت نام و ننگ
بعواقب کار التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را چندان قیمت ننهند نظم از سر گذشته پای بمیدان نه ای دهی ه کوی
مراد در خم چوگان آرزو ه خواری که سخت روی نزند بکام دل ه باید نشستن بمعرکه خصم روبرو ه ملک روی توجه بندید دیگر
کرده گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام قسم بر صحیفه تصویر میرسد خواهم دانست که مرا سخن دیگران در نسبت صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار گماریم و تفحص حال دشمن بواجبی کرده معلوم کنیم اگر ایشان
را بمصالحه میل هست بهمان دل که باج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما دارا گشته قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار
بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی کردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده
در دیار خود بیارامیم بیت همین ما بر آید ببستن ز کار ه مدارای دشمن به از کارزار ه چه نتوان عدو را بمنّت شکست ه بنعل بباید
در فتنه بست ه نخواهی که شد زخصمت گزند ه بتعویذ احسان زبانش ببند ه ملوک را یکی از راههای درست و تدبیر صائب
آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که قرار استیلای او در ممالک منتشر گردد و رعیت
در معرض هلاک و دور وطن متلف آید نفسی چند را سپر آورده و کعبتین خصم را فرانشش در غنا خلاص داده مال را
سپر ملک و ولایت گردانند بیت بر بساط تجرد و تجرید و تکبر نکرد با آنکه لعب خصم می نشیند داد طلبید ازو حقی جهت را
با آنکه وجود و قدرت دشمن زیاده بود تند با حشم از خشم خود دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد ۱۰۵
تو با زمانه بساز ه ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اندیشه فرمای و آنچه بخاطر تو رسیده باز نمای گفت
ابلک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیم را گسسته اند
و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بود تواضع بیت کجا تواند کرد باز جرّه تیهو را شکار ه چون تواند کرد شیر شرزه آهو را شکار ه
اگر ما در مقام قبول خراج که تحمل مؤونات توانی درآییم بدان راضی نگردد و در قلع و قمع و استیصال ما بمقدار

باید نهاد و درو لقمه بکید دو را لقمه ترتیب خاطر خطیر بر معیار زده آید در بوته خانه امتحان بامداد رسید زاغان زبان شکستن گشاده گفتند
بیت شهها عالمی در پناه تو باد ه زمین و زمان نیکخواه تو باد ه کلید در فتح با دولت دست ه سر دشمنان زیر پای تو هست
رای عالم آرای در این کار جلوه گر است و آنچه بر ضمیر انور کند او مایه آنست مانند کاران چه گوییم که هزار چندان بر مرآت خرد
خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با صفات آن پرتو دانش شاهنشاهی ترسیم نشود اما بحکم الامور مقلد و حاجی
در هر چه استشارت رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد آنچه میگوییم نزد رای
جهان آرا روشن است ملک یکی از ایشان پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع حادثه بچه نوع میکنی گفت ابلک دانایان
که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بجا نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید راه نیز
ترک مال و عیال و مواد و منشا باید گرفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بیابان فرت و جنگ کردن خطر بزرگیست
و در معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که خصم آماده باشد و از تردد ایشان هزیمت غنیمت شمرد هر که بپای غافل
در مقام انتقام آمده باشد و چنانچه از ضرب و حرب ایشان دیده باشد و داعیه پیکار به کنده برکنده که سیل خراب کرده باشد
و بر رودی آب روان خشت زده بر قوت خود اعتماد کردن و بر زور شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور افتد چه شیر دورن
دارد و باد نصرت از هر دو جانب در وزیدن باشد بیت حذر کن ز پیکار کمتر کسی ه که از قطره سیلاب دیدم بسی ه مزن با سپاهی
ز خود بیشتر ه که نتوان زد انگشت بر نیشتر ه ملک روی بدیگران آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار را بکوش
دیده و در زبان بشارت فرموده است اگر بگریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست ملال آن تدبیر از اهل خرد
لایق نه و چه بحکم نخست صولت اول این خواری بخود راه دادن موجب بیناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع تا که شیر
مردار نخورد ز جان برخیزد ه الصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم بیت
اگر بر بسیاریم تیغ از نیام ه بمردی یا زمانه برآرند نام ه بمجموی نیک راه هموار کنیم ه که پیش از زبان زبون کنیم ه اگر با شد جهان
آفرین ه بر تیغ ازعدو باز جو نسیم کین ه پادشاه کامکار وقتی با جنده مملکت بیعزم کار عیش تواند کرد که آب شمشیر آتش کشیده جسر
نام خصم بجان دانش بسلال از لوح حیات بشوید و شیستاه نام از زمان ساغر جست بام حکم تواند رسید که بیکانه دشمن

روی چنم

مقدور ما باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمنان واجب است که حیث توان ورزد و در آن باب مرتبه
افراط نباید رسانید که نفس حذر کرده دشمن را دلیری فزاید و هرگز ایشان از ما بخراج اندک قانع نشوند علاج
صبر است و استمالت اگر ضرورت شد جنگ را هیچ مانع نیست بجهت آنکه گفته اند جنگ به از محو شدن نام و ننگ نظم
مرده بودن به زیر سنگ اندر * به که زنده به زیر ننگ اندر * ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت طلبید
و گفت ای کارشناس مرا بر عقل تو اعتماد بیشتر و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار است نظم در مضیق
عقده های چرخ و دین ملک را * جز رای صائبت مشکل گشای کس نیافت * تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ
و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که حتی الامکان احتراز از جنگ
لوم اختیار نکنیم که مادام بیرون شدن کار ایشان را طریق دیگر دانیم و طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ
مادلیرند و ما در معرکه ایشان زبون و هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن زبون شمردن
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان میترسیدم و از آنچه
می اندیشیدم برای العین دیدم و از ایشان نیز متعرض نخواهید شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم بسیار
و صاحب حزم از دشمن به هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرود گیرد
و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد
و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری و حیله اندیشیده بوده و در حالت جنگ از ایشان در عهده
توقف است و اگر قضا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آنست که از
جنگ پرهیز دهد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید نظم اگر پیل زوری و گر شیر جنگ *
بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار
تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم توکل باید پیمود که پادشاهان از رای صائب و تدبیر درست غرضها
حاصل کردند که بلشکر این دفاین و خدم و حشم بیشمار میسر نباشد بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت *

برای لشکری

برای لشکری را بشکند پشت * و اصل این ابواب رای ملک است و مشاورت وزیران ناصح که سبب زیادتی نور کمال
روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را جاده جویها مدد حاصل آمد لیکن هر که رای ناصحان امانت گذارد مقبول استظهار
نگوید که فرصتی آنچه از مساعدت و موافقت بدو رسیده ضایع و متفرق گردد و هر که بیاری عقل آراسته و بحسن تدبیر متحلی است
بیت ای در شنای عقل تو ملک سروری * وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری * وزیر صایب تدبیر صواب تمهید داد و گفت
دادگستری نظم گر مراد منقطع بود ز تدبیر رای تو * خرمهره را مقدار بود نزد جوهری * چون ملک مرا درین مهم تشاورت معزز و
مشرف ساخت مصلحت می بین الرأی داشتن نخواستم که بعضی در خلا جواب گویم و برخی در ملا بر زبان من چنانکه جنگ را ملزم
و تواضع و تذلل را نیز کار است قبول جزیه و تحمل عار را که مردان ما مردانه تن در نداده اند و نتهاده نظم خصم را گردن نهی
با عقبتباری آورده * مردن ادمیان که با عقبتباری زیستن * مرد می باید که نام او بماند در ازل از برای بقای عمر و زنده کام
و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدان لاحق خواهی که کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد نظم بکونات ولا عار *
که مردن به ز بدنامی * و من صواب نمی بینم ملک را که تن بر بوته دهر در راه بلا بر کشیده کرده و طریق چاره جوئی
بربسته شود بیت همت بلند دار و زنبور نگر کج * هم چاره بود ز تیست برو خیره تشود * و بلغ فضول را خلوتها باید که
برای ملک آرای عرض شد دیگر از حضار گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر یک از حضار سخنی گویند
باشد که تیر فکر یکی بهدف آید و بزرگان گفته اند که مشاورت اجتماع عقول است و هر جا جمعی از ارباب عقل در مهمی شروع
نمایند مدد اهل و مخارج بسکوری مطوط ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و فلاح خواهد پیوست و چنانچه
حکیم میفرماید بیت مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه * فراز آنکه آن رای تدبیر خواه * شود رای نیکو تر از دستگیر * نه چندانکه ضایع
بود تیغ و تیر * پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت کنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت که نه مشاوری مؤتمن
باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشورت آن تواند نمود و گفته اند فاش شدن
اسرار پادشاهان از دو جانب متصور است یا از طرف ایلچیان و رسولان و یا کار دیدگان در پس محل و محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر
نیست تا هرچه بشنود زود خبر بخصم رساند و ایشان در مخاصمت و مبادی آن تاملات بسیار کرده رخنهای فتنه را در بندند و تدبیرها

از رسیدن جنبشانه لشکر در آید و اگر بالغرض مهمی دشمنان اینجا بشنا شد که هریک از خاص آن را دوستی در فیض باشد و یکی از آنان

خبر مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل بازپرسند و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **نظم** چو رازی نهفته است اگر خرد و هشیار

که کس را نباید بر آن آگه کرد • و هر که سر خود را با دیگری که محرم نیست در میان آورد عاقبت الامر پشیمان شود و ندامت سود

ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر … فی الحقیقه معتمد پادشاه در وقت باید … از آن

مقصود **نظم** اگر جز تو داند که رای تو چیست • بر آن رای و دانش بباید گریست • و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه

حیات در … بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانچه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر … خود در میان آورد … بتیر

زلف … از اوج شهریاری بحضیض … افتاده و آفتاب عمرش … غروب نمود پرسید که چگونه بوده است آن

… آورده اند که در ولایت کشمیر پادشاهی بود که عنان تسخیر بر … فلک کرده و کمند … در گردن

روزگار … افکنده … شمشیر برق … باد … آن … بود … راستی توانند … پیش … جان

… آب … که بر روی خاک … **نظم** … خلعت … داد • … از …

شد • … چون مظلومان … • فراموش کرده … • و این پادشاه … ایشان در حرم … پرده … محجوب

داشت … شب یلدا … روی جان … جان … چهارده … شب زنده دار اگر

خیال جمال او در خواب دیده • چون … صبح … **نظم** … میدان … بر … جان

بکمند … • … • … خط … • ملک … باتان … او … جمال او … حیات

… دلارام … • … چهارم … • … کنند او … کشان

… دل … • … ابرو … کشیده … غمزه … پیکان … دو …

… شیرین … **نظم** … بود که در … اند •

و از آنجا که … عشق … قانع نبود … و … در … دیوانگان بیابان

…

اوس … و آخر با جوانان … طلعت … و دلبری … از محرمان بارها … که خط سبزش … خضر در آب حیات

رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل … در کنار جویبار کوثر دمیده **نظم** بگرد لعل لب او دمیده سبزه خط • چو بر جوانا آب حیوت

… سرو کاری … آغاز نهاد و آن جوان نیز … کند عشق او افتاده … در … عشق … روزگار … حیات … ها

نظم هر که با عشق آشنا … جان … • … بار … • … عاشق و معشوق … چشم …

و جواب … دو … نیست … شنید … روزی پادشاه در … مستتر بود و دل … جان … محبوب

بسته و آن جوان … ایستاده … عشرت … آماده … پادشاه … جمال … حسن

… عاقل … که ملک … کرد … جوان … نگاه … لب شیرین … کرده … روزگار

… بطور … زن … و آن … چشم … گردان جوان … برابر … بگوشه چشم جادو …

که … عالم … کرشمه … **نظم** نرگس … غمزه … • شاه … مطلع شده … آتش

در دل و شعله زدن گرفت … ایشان … بیکبار … از صحبت … التحقیق … آن

خوردن … دیگر … پس با خود اندیشه کرد که … از طریق … در … و دروغ

… التحقیق دشمن … بعزم … و … **ع** صبر … • پس …

… صحبت … سوال … افتاده بود … شب … و … چون …

شعله آتش … **نظم** پادشاه عاشق … دلبری • … • القصه روز دیگر

که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه بام فلک فیروزه … و … حجاب … از … ایوان …

گون … **نظم** … صبح … • … • عروس آفتاب خوب رخسار • از این … دیدار

پادشاه … دولت … و صلای عدل در داده … **نظم** … شد که با … احمد

خدا … • و بعد از آنکه … مهمات … مملکت … وزیری که مدار مملکت … بود … مبالغه

یکی از کارها که حال شب با وزیر در میان آورد و مشاورت او این بود از شربت تنها به جای خود و کارفرمای عقل مملکت خود از او پوشیده دارد دهر حکمی

که دولت میخواهد به مشاورت آن عاقبت خشم غالب آمده و شبی از کمون ضمیر با وزیر در میان آورد و از آن مشاورت حجت

وزیر تیز تعقل ایشان اشارت فرمود و مداوای آن پادشاه افتاد و عزیمت بر جملا آمده بخش تصمیم یافت و مقرر شد که هر یکی را

شربت زهر قاتل چشیده دارد و از داب وجود ایشان تسلسل عدم افکنند و بود جمعی بر وجهی که هر پنهان ماند و وزیر مانند ایشان کار پایان رسید

تا پرده بدنامی در گشته ناموس از میان برداشته نشود **نظم** کارهای این چنین آن به که پنهان بود ° آشکارا گشتن اکثر زشت جایی بود °

وزیر از نزد یک پادشاه به خانه آمده دختر خود را جامه ایشان دید و هم در بیان حال بایشان سبب آن پرسید چنین معلوم شد

کرد دختر امروز در حرم پادشاه بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع ملاطفات بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران

باو خواری بسیار رسیده وزیر از این معنی متالم گشته بجهت مراعات خاطر دختر فرمود **نظم** تو دیده باد صبا و شنیدم الکهی آورد °

که روز محنت غم رو بکوتهی آورد ° غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمر ایشان مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید

این حال مبالغه نمود و حقیقت این سخن سوال کرد وزیر شمه ای از آن که میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه

نمود دختر بدان بشارت خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمده مقارن آن حال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود

چون مقدمه عذر تمهید داد دختر وزیر گفت غم مخور که اگر خاتون ملک بیموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بجزای آن خود خواهد رسید

ع نزدیک شد که دور تو بیند کسی از نظر ° خادم به اظهار سبب و سر در آن جملا مبالغه نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی

دختر گفت ماند که مار لازم جان و فلاخن روی آرد دختر وزیر گفت که اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت آن

در میان آورم و گفته از تو محو نمی دارم خادم سوگند خورد و دختر کما هی حال با او در میان آورد خادم بی توقف بازگشته حال را بخاتون

عرض نمود خاتون چون از آن حال طلبیده از سر کار خبردار کرد و با اتفاق دیگر جمعی اعوان نمود و تا آگاه شدن پادشاه

لب بر بالین او آمده بعضی حیات بی غرض خاب عدم انداخته بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکار کرد و از منصب کلام او بلکه از

مقام زندگانی در مضیق هلاک افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان

فایده کثیر

فایده کثیر ذات ما باید که کسی را بر سر مهمات خود مطلع نکرداند چه هرگاه خود با خود فرو نرود و نماید استحکام نیابند و خاطر ارجمند راز

خود را اخفا نتواند کرد دیگران که به پایه از او فروتر و بعقل و خرد از او کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **نظم**

چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی ° پس چرا رنجی که از او دیگری افشا کند ° کارشناس چون این حکایت باز گفت

و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت در سلک صفت کشید دیگر از حضار محفل ارکان اعتراض کشود که این سخن فرمودی

طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود بر باید ساخت و حال آنکه طرح مشاورت پسندیده و به عقل و حکمت

و گفته و شاورهم فی الامر دلالت وارد بر آنکه به مشاورت در مهمی شروع باید کرد **نظم** بنای کار خود را با

مشاورت بنهی ° نه حق شرع گذاری نه داد خلق دهی ° و نص کلام الهی که پیغمبر خود را به مشاورت با ملازمان علیه نبوت امر میکند

دلیلست بر آنکه مشاورت مرضی حضرت حق تواند بود **نظم** شد پیغمبر به مشورت مامور ° تو چرا زین طریقه باشی دور °

کارشناس گفت امر کردن حق تعالی بمشورت پیغمبر برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد حاصل آید و هم خمیر

منیر صاحب رسالت که بوحی الهی موید است و بعون و عنایت پادشاهی مزین اینست جهان نمای که حقایق اشیا

در او ظاهر و واضح میشد نماید بلکه برای تبیین منافع مشورت و تقریر فواید آنست که تا عالمیان بدین خصلت پسندیده

متحلی گردند و از خود رایی و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دیگران تقویت نمایند

چنانچه نور چراغ که با آنکه روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تر زیاده میگردد و از سخن من المفهوم

نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار

گیرد و پنهان باید داشت چه کتمان ستر در خفای ... فی التقصیر فایده کلام متضمن آنست یا آنکه تجربه پیوسته که

هر مهمی که پنهان زند زودتر بانجاح پیوندد و بشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی

ایما نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا

و عیب جویان بر آن مرتب نگردد **نظم** اگر وصل تو میسر نشود چندانست ° که رقیبان ز سر طعن زبان بکشایند °

بر وزکهف ای ناصح مهربان ما را بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا و مدبران درگاه

در کار ملازم اند مرا کفایت و درایت مستثنی می‌بینم هم آنچه از وی نصیحت و هواداری بخاطر رسید در اظهار آن تقصیر نخواهد رضی
مباشر خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو آسوده جانور و طیر ● وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان ●
بر هر خدمتکار واجبست که چون مخدوم وی در تدبیر اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند بنماید تا اگر عزیمت او در انحطاطی مفترن
باید وجه فساد از آن روشن ساخته بعد از استخراج آنچه وجه استقامت آن در رای وزیر وی پدید آید دست باز دارد و هر که از نظر
کرجانب دوا منفعت خود فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و مقتضای دیانت بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت
کردن با او باید گذاشت و هر گاه پادشاه اسرار خود را از امین مشفق مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین مستعد بدست آرد و مکافات
نیکوکاران در تشریف بسیاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداری مذهب جهانداری لازم شناسد غالب ملک
او و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه موهبت بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **نظم** تا توانی بدین
وداد گرای ● که بود ملک ازین دو پایه بپای ● عالم آسوده کن بنعمت و جود ● تا تو خوش باشی و خدا خشنود ● ملک
پرسید که پنهان داشتن اسرار ملوک را در جایها متفاوت است بعضی آنست که پادشاه راز خود را پنهان باید داشت
یعنی در اخفاء آن مبالغه باید نمود که گویا خود محرم آن نیستی نبود فکیف با دیگری از آن رمزی توان گفت **بیت**
آنچه ناگفتنی است در دل خویش ● دار پنهان بدان مثابه که دل ● اگرش مدتی زمان طلبد ● میتواند که سازدش حاصل
و برخی دیگر آنست که در آن راز بمحرمیت توان داد و در بعضی کسی را شریک توان ساخت تا چهار و پنج جایز است
اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد و ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاده وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و دشمنی و
موجب بغض و میان ما و بومان چه بوده است گفت در قدیم الایام زاغی کلمه چند گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افکندند تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند که ما را امیری و پیشوائی باید که
که در بوالنج امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس بر یک

ارازل

ارازل آن رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگران بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشیدند تا نوبت
ببوم رسید جمعی متفق شدند تا آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند چون در این مقدمه
خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند در میان آتش فتنه بالا گرفت و سخن بمجادله و اعتدال انجامید و
وجدال کشیده بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می
انداختند القصه قرار کار بدان افتاد که در آن مجمع کسیکه داخل نباشد حاکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول
نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم
و دیگر آنکه او از جنس ما نیست اما تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل
نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نبندد و حال با زاغ چنانچه بود بگفتند و از وی در آن باب استرشاد
طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم بمنصب ایالت و حکومت چه نسبت دارد آن
زشت دیدار را با ارباب اختیار و اقتدار چه کار **نظم** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ● عرض خود میبری و زحمت
ما میداری ● باز بلند پرواز را که با نفس طایر در بلند مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا طلعت رعنا صورت
را که بوستان زیب و جمال زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده که همای همایون فال که سایه دولتش تاج
افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهند کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح
سخن جنبش در کوه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان
نیز مفقود گشتندی اصلح بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ اطاعت بوم بعار و متابعت او را
بخود راه ندادندی که او با منظر کریه و عقل قاصر دارد با آنکه خشم بر او غالبست صفت تکبر فرو نگذارد و با اینهمه
هنر از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرای که پروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم
افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر او غالبست و ننگ و ناسازگاری در افعال وی

ظاهر از این اندیشه صواب در کند و بنای کار بر حکمت و کفایت نهند تا بسبب حجاب با فرو شکوه و مهمات را القا کنون
خرد و ضبط از دیده و تدارک هر قضیه بحسب مصلحت واجب دانند تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانیده و شمار از میان
خود امینی تعیین باید کرد که بعقل او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر چه پیش آید بصورتی که سانح شود در حقی و حادثه که واقع شود
در رای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد و چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بدین تدبیر حیلتی از دست ستیزی
عظیم از قوم خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که سالها در ولایت پیلان
از جهت امساک باران اتفاق نیفتاده بود و سحاب در بستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مرغزار نچکانیده و از خشک سال
چشمها چون چشم بی بصران بی نم ماند و دهانها چون کام مفلسان خشک شد پیلان از تشنگی بی طاقت شده پیش
خویش آمدند ملک هم مثالی که تا از برای آب هر جانب بشتابند و تفحص و تجسس کنند باشد که از آن نشانی بجای آرند پیلان اطراف
و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیمودند تا بسر چشمه پا بر بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پیرامن چشمه را ما کفتندی جایی زرف بود و بطه
بلبها نهایت داد ملک پیلان با حشم و لشکریان بآب خوردن بسوی آن چشمه رسیدند و بجوار آن چشمه کم گوی چند جاکرفته بود و
هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی بسی رسید هر کدام را که پیل پای بر سر نهادی کوشتها یا فتی که از منزل حیات کوچ
بایستی کرد و ماندنی دیدی که مال آن جز جزع و تعرض قطانی بود **نظم** آهسته رو ای ملک پیلان که میشود
سرها بزیر سم ستوران تو پایمال ٭ بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند خرگوشان گفتند که اگر یک بار یا
دو سه بار خواهند آمد از ما اثری نخواهد ماند پس پیش ملک آمدند و گفتند ای پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان
در تخت نشستن از برای داد دادن است باشد نه از برای شادی زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی دستگیر ٭
داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک نمای که اگر سعی دیگر بار آیند و ضعیف بیم کشته
که از تن بابی ایشان خسته اند این نوبت بزیر پا سپرده شوند **نظم** یکبار زخم تو دی و دل زرفت و عقل و هوش ٭ این بار جان بگیر
متاع دگر نماند ٭ ملک گفت این خبر نگاری نیست که سر سری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کاردانی دارد
حاضر آید تا مشورت فرمایم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلان خردمند نیست هر کار در نشیب سیاست

نکنند بعبارت

نکنند بعبارت کاری و در میان خرگوشان پیر خرگوشی بود که او را به روز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صلابت
ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک را تشویش این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت** شاها غم رعیت بیچاره میخوری ٭
اینست رسم معدلت و دادگستری ٭ از حال بیکسان نظر لطف در مگیر ٭ کز تاج و تخت دولت و اقبال برخوری ٭
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم ببیند و بشنود و ملک را خبر دهد
که ما را در صدق او امانت و فرشته طبعی شک نیست و گمان خواهد بود و گفت نزدیک ملک را در امانت تو شبهه نیست و بارها دیده و شنیده ایم سالها
بر محک امتحان آمده و تجربت یافته ایم بمبارکی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آور و فرود آن که رسول
پادشاه زبان او باشد هر که عنوان خواهد نامه ضمیر جهان بر دل کسی جای تصور کنند و کردار فرستاده او معلوم تواند
کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و صحیح ستوده مشاهده شد بر حسن اختیار و کمال خردشناسی مرسل او
دلیل گیرند و اگر سهوی و حیلتی بدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال قصد و وقیعت یابند و حکما در این باب تاکید بسیار کرده
اند و مبالغه بسیار نموده اند که پیوسته رسول پادشاه فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان
در افعال و ملوک قدیم اکثر حکمای را برسالت فرستادندی و اسکندر و ذوالقرنین بیشتر آن بودی که بتغییر لباس
کرده خود رفتی و کفتی **بیت** هر زیرا که بشیرانش سکاند ٭ پیام خود بیای خود گذارند ٭ و بزرگان در باب فرستادن رسولان
فرموده اند **نظم** فرستاده باید که دانا بود ٭ بگفتن دلیر و توانا بود ٭ از و هر چه پرسند گوید جواب ٭ سخنی که باشد طریق صواب ٭
سخنهای خویش آشکار اکند ٭ مر آنسان که مجلس تقاضا کند ٭ لیاس کز کی حدیث درشت ٭ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ٭
خرگوش گفت مرا در معرفت قواعد رسالت بهره نیست اگر باشد و جهان جناب فرموده از درج حکمت جواهر چند قیمتی در رشته
اهتمام و انتظام دهد من آنرا دیگر روز کار خود سلسله بسته افتخار و سرمایه استظهار خود نموده در هر چه سازم در دارم از آن
قاعده انحراف نجویم مهان دستور عمل کار تا بپایان رسانم ملک گفت ای پیروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت
آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار و تیزی و تندی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح
درویش رفیق و مدارا در حرف وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی ظاهر گردد و باید که مقطعش بنرمی

ولطف قطع باید واگر در فاتحهٔ کلام از سر عزت بکلمهٔ پیغام آمیز استفتاح خاتمه بنقش اندوی اسمس وکو بهر ابی مهر انگیز دو نکته
دلاویز انجامد نظم لطافت سخن از سینه بخصم کین ببرد ۰ زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد ۰ حاصل کلام سخن رسول باید که مبنی بر
بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و داد و عناد باشد و طریق تنبیه گاه دادن و کرشمه و دادن و در بیان و دو حاشیه
سوختن و ساختن مرعی دارد تا هم ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون
ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم از باب فضیلت فرمودن تاثیر حال است فما رسل و لا بوجه پیش روز شرط
قدرت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمده صبر کرد تا شب که سبحان لیلتش پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو
گذاشت بعد از آن پایان خواه بنالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خانهٔ آسمان بجلوه در آید نظم چون نافه گشای گیسوی شام
مه جلوه کنان برآمد از بام ۰ بدان هنگام که هر گز ماه برآید لطف النهار رفیق برسید شعاع تیر اخضر برطرف آسمان اخبر خلعتش
گشت و روی زمین از جمال از شمع زاویهٔ دستان روشن شد خرگوش از روی مجرد پیلان بنهاده و بمنزل ایشان رسید و بدنبه کرد
که نزدیک آن ستمکاران مرهم جان و نظر هلاکست و چندینه جانب دشمن بنرد تا عاقبت امری قضایی آن میکند که ملاقات
با جباران و گردن کشان نشاید کرد و جهت آنکه ایشان از غایت نخوت دعوت بروی آن قهرمان بگشته کار نیست و اگر هزار در بلنده
در زیر پای تغلب ایشان پامسپر گردد غباری ازین رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست نظم تا از حال پیشان باهم
غم نباشد ۰ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ۰ صواب نیست که بر بالا روم و در رسالت خود عرض نایم و سخنانی که
دارم از دور بکنندانم و اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان سلامت برم پس بر بلندی
آمده باواز بلند ملک پیلان را آواز داد و گفت من فرستاده ام و بر رسول هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که مستمع که پیغام دار آن بزیاده و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ما
جهان بیجا علیم بار از شب است و نیب شهریار روز و اگر کسی خلاف آن اندیشد و پیغام او را بگوش هوش نشنود تیشه
بر پای خود زده باشد و در هلاک خود کوشیده باشد ملک پیلان ازین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز
گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانا و تجبر مغرور خواهد که زیردستان را

بجور و ستم در پای آرد بضرورت نصیحت او دلالت کند و ضعفت او را در ورطهٔ هلاک افکند بیت شحم تا به معشان سبزه را ۰
جای ده در دل خود کینه را ۰ حبه نخی هر بر نفس چون بین بتر ۰ تر آن کین بماند چنین ۰ تا گفت این آب زیر بگذرد ۰
ناوک چرخ بر سپر بگذرد ۰ عاقبت انکار دگرگون شود ۰ سیل ز مت جگرت خون شود ۰ و بر بی غرور که خود را از دیگر
بهایم راجح میشناسی و شوکت خود که در زوال است مشتمل است حسابی گرفت کار بدان رسید و هم بدان انجامید
که قصد چشمهٔ من کردی و لشکر را بدان موضع بردی و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب ساینده ای آنانکه نشسته که عقاب
تیز پر اگر بر بالای آن چشمه پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر علی التنوع از فرمان سپهر بدیده تصرف در او کردی کار تیچ
لسان سطوت چشمش بدرید نظم دیو کاسبکار رسید سر بنهاد ۰ مرغ کاسبجا پر بپرد بنهد ۰ نرد و جز سیدره بیرون ۰ از هوا و زمین
او کردون ۰ و من ترا از غایت کرم درین رسالت تنبیه واجب دیدم و اگر بکار خود نشستی و از این نوع جرات اعراض نمودی
فبها و الا آمدت خود بپایم و بر این زارت بکشتم و اگر در این مقام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا مرا
برای العین ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را از این حدیث عجب آمده بسوی چشمه رفت و صورت ماه بدید
در آب دید بهرز او را گفت قدری آب بردار و روی را بشوی سجده بجای آورده باشد که ماه در مقام زحم آمده از نور ما
گرد و سیل خرطوم دراز کرده دست سیب خرطومش به آب رسیده حرکت در آب پدید آمده سیلا را خیال آمد که ماه همی جنبد داواز داد
که رسول ماه را اکنون به آنکه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد خر گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد سیل فرمان برد
و قبول کرد که پیش از آنجا نیاید و پیلان را بجوانب آنچشمه نگذارد بهر حرب و بر خرگوشان ایمن شدند و در آن حیله عقلانی
چنانکه از ایشان مندفع شده هم بدان آوردم که در میان شما زیرکان باید که پیش باز متفق تواند شد و در دفع خصمی سعی تواند
نمود و اگر در این وقت عاقل زیرک در دستان شما بودی بی که آنستی کردم تا کشتی بر نام بوم بر شوم کشیده شدی و شمارا آگاه گردیدی
که شامت او را که خود را بدید که با وجود چندین شنیده که در ویرا مست مکر و خدعه و فریب و حیله نیز از طبیعت او سر کشیده
و هیچ عیب مر پادشاه را بتر از غدر و بیوفایی نیست بیت هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ۰ مرد دانش لوی آشنایی نیست ۰ سینه گر آکنیزه ز غدر گشت
اندر وی هیچ روشنایی نیست ۰ بیوفایی اگر چه در مرد است ۰ هیچ عیبی چو بیوفایی نیست ۰ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند

و بیافتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور گردد و بظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود گیرد
بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات اشارت بدانست **نظم** عقل از آنچه تصور نمودی
این گنبد آبگون نبودی • و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب بقای عدل و احسان
که مظهر آن ملک زمانه است از یکدیگر گسسته اند و حکم سلاطین بر مال و جان آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای
نازل در عقد امور ساری و سایر پس پادشاه باید که وفادار باشد نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و دل در نگار کینه مصفا
دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر ننویسد ملک پرسید که چه گونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت بر دامن کوهی بر درختی آشیانه
داشتم و در همسایهٔ من کبکی بود میان ما بحکم جوار قاعدهٔ صحبت تأکید یافت و مرا با او پیوسته دیدار او استیناسی حاصل بودی
و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان
بردم که وی هلاک شد پس از مدتی خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آن که یقین از حال کبک خبری نداشتم
در آن باب مجادله نکردم و گفتم **بیت** یار چون رود دیگری آید بجای • جای را خالی نمانند اهل خدای • گه چندی برانیحال بگذشت و
فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرد و گفت جای من بپرداز
و منزل من خالی کن خرگوش جواب داد که حالا خانه در تصرف منست و صاحب قبضه اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت
تصرف تو بغصب و تغلب است و درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش
فتنه افروخته تر میشد چندانکه من طریق مصالحه و حیلها برانگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی نمایند که سخن هر دو جانب استماع
کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان منقطع سازد کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و درویش دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند از آن زمانی که روزی جمشید زرین سریر خورشید در شبگاه ایوان والسماء و ما بنیها
بنوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس بنفس جهد در بوتهٔ ریاضت
وانس جوع میگذارد و از هنگامی که مواکب کواکب سپاه نجوم و ثواقب در میدان سپهر جولان می آغازند تا هنگامی که صبح عالم آرای از مطلع
افق فروزان شده علم طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بلبان اظهار نمی نماید شمع وار در قدم عبادت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ

عمر در کار آمده

عمر در کار آمده و اشک میبارد • **بیت** آب دیده و دست از کون شسته • کنج فقر گرفته کنج فقر جسته • زده بر هم عالم اسباب را
زخود و بیگانه با حق آشنا گشته • افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان در مذهب او حرام چون ایشان را درویش او دور قاضی ازو
عادل تر نباشد و حاکمی که در میان ما حکم براستی تواند کرد بهتر از وی نیابد نزدیک او باید رفت تا کار ما بتفصیل هر دو ازو
راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشتم خواستم که گربهٔ روزه دار را که از او دور بوده کار خواهد بود نظاره کنم و انصاف
او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد برپای ایستاده و روی بمحراب آورده و تکبیر
بلند در پیوسته بتمامی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان بکوشید **بیت** کلید در دوزخست آن نماز • که در چشم مردم گزاری دراز
که در خفیه بد باشی و نابکار • چه سود آب ناموس بر روی کار • خرگوش از کردار او متعجب و کبک از احوال و متأمل شده توقف نمودند
تا او از فرایض فارغ شد تحیتی متواضعانه در میان آوردند التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت بر قضیت معدلت
بپایان رساند و بعد از الحاح و مبالغه پرسید فرمود که صورت حال باز گویند کبک صورت حال خود عرض داشت گربه گفت ای جوان پیری
در من اثر تمام کرده است و حواس ظاهر خللی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده و دست برد
خزان روزگار جانکار آب طراوت و تازگی لطافت از گلستان جوانی برانداخته شباب که سرمایهٔ قوت و تاب است بشیب
که مجموع همه عیب است مبدل شده **بیت** آه که ایام جوانی گذشت • عمر بدانگونه که دانی گذشت • در آمد پیری و عمر گذشت
رفت زمستان بدر خوبت بردن • نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گوئید و دگر دعوی تازه کرده آئید تا من بر بدیهی خصم واقف شده
حکم توانم کرد پیش رفتند نزدیکتر آمدند سخنان تحقیق جستند نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در آن باشد میکنم
گرامروز گفتار من بشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید اگر بگوش دل سخن من استماع نموده در معرض قبول آورید ثواب آن در دنیا
و عقبی شما را حاصل گردد و اگر انکار کرده از مضمون آن تجاوز کنید من از دیانت و مروت خود معذور باشم **بیت** من آنچه شرط
نصیحت بود بجای آرم • اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی • صواب آنست که هر دو طلب حق کنید از راستی انحراف نورزید و بر
و مال و متاع دنیوی که در معرض فنا دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ اغراض دنیوی باطل دخل ننموده چیزی از حطام دنیای فانی در آید
خود را از ثواب آخرت و نعیم باقیه محروم نسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مرد ما زاهد است طالب حق و مقصود بودی

و هر که صفت دیانت و راستی را شعار ساخت حاجت بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی رسم مدعا و مدعی فهم کنند و بسته اندودی دفتر
ایام مسترده میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه به غرض مبتلا شده و ظلمت ستم راه نظر ایشان در بسته آمد لاجرم
بکسی که چشم و دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بر آن نه نشسته دیده او ننشسته محتاج میشد تا جمال صورت
را بدو مشاهده نموده بر چشم و دل ایشان جلوه دهد و چنین معنی را یکی از بزرگان دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده
که بر پسند که چه گونه بوده است آن **حکایت** قاضی بنشاندند و میگریست • آن یکی گفتش که این گریه چیست • این نه وقت گریه
و فریاد تست • وقت شادی مبارکباد تست • گفت آه چون حکم راند بیدلی • در میان آن دو عالم جاهلی • آن دو خصم از واقعه خود عالمند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند • جاهلست و غافلست از حالشان • چون رود در خانشان و مالشان • گفت خصمان عالمند و
علتی • جاهلی تو لیک شمع ملتی • زانکه تو علت نداری در میان • آن فراغت هست نور دیدگان • آن دو عالم را غرضشان
کرد کور • علمشان را علت اندر گور کرد • چون غرض آمد هنر پوشیده شد • صد حجاب از دل بسوی دیده شد • چون که رشوت بستدی
بیننده • چون که طمع کردی اسیر زر شده • چون دهد اول طمع رشوت قرار • یا شناسد ظالم از مظلوم زار • بیچاره گر نکار
غرض آینه مصفای تو زان تیره نگردانیده و شعاع سنان رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و دو بین بیقین
حاصل است که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد مؤاخذه عقوبت را بر سر وی گماری **ح** هر که گردن
کشد از حکم تو سر بردارش • گر به فرموده نیکو سخن که معنی تحقیق نیست • هر یک از شمایه نهال غرض بر لذت دل برکنید و دیانت
که صاحب حق در حقیقت عالمست اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود طلب باطل بحسب شرع سبب مخذول و مغلوب است و هر چند
بصورت بر وفق مراد او حکم کنند رود وان الباطل کان زهوقا دیه نیکو گفته است **نظم** گرام وز بر من دو انی سمند
بفردا چنان که بسلامت کمند • بصورت تعقب کنی تکذیبی • بمعنی نظر کن که بس ابتری • و من شمار ابکویم که کردار نیک ذخیره
رسانند در عجم که مثابه ابرهای بستان و نزهت گلستان او در دولت اعتقاد کنید و خاص و عام عالمیان و در روز دیگر
آدمیان چون نفس عزیز خود دانسته و هر چه در باب خود مپسندید در حق ایشان روا مدارید **ع** بر کسی مپسند آنچه از خود
آید ناپسند • و از این نمط دمدمه و فسون بر ایشان میدمید تا باد الفت کرفتند و ایمن و فارغ پای اعتراف دادند

هر شتا ۱۰۲

پیشتر آمده بود یک حله هر دو را بگرفت و طبع معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوالی اندازه داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت
او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد نشاید
کرد و کار بوم غدار پیشه اتفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بغایت و مصالح او بی‌نهایت است و القدر بحیز تقریر در آمد و
قطره است از دریای بیکران و ذره است از نسبت سپهر گردان **نظم** گر صد هزار قرن بگویم وصف شکلی • از صد هزار گفته نیاید یکی یکی •
و مبادا که شما اینکار احتیاط کنید و او را به سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بر فرق نامیمون او رسید پای همه سپهر ابلیت بیرون کار
و سینه او بر آن خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کره آسمان از غایت غضب آتش
نکبت بر سر من خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جواهر او ناقابلست اثر تربیت شما عاقبت ضایع خواهد شد
جوهر پاک باید که شود قابل فیض • ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود • هر قول که بعد از استماع این سخن یکباره از آن کار ابا نمود
و عزیمت تعب بوم فسخ کرد و انکاک پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف مانده و زاغ را گفت ای ستمکاره
به انصاف محجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بر من روا داشتی مرا اندوه عظیم در مقام کینه و جدال در آمدی و کردی
که در روزگار بصد هزار قرن آنرا رفع نتوان کرد و آتش عشق بر افروختی که تا ابد محیط سپهر شعله آنرا نتوان نشاند **ع**
زر رود و دل بر زد و ملولی جفای تو ارزد دل • بینداختی که از جانب من سابقه بود کرا این همه وحشت ظاهر ساختی بابی سبیل ابتدا
چندان لطف و مهربانی نمودی و احسان دوستی و اکنون که از گرهی که تخم دشمنی کاشته و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن اگر
شاخ محبت بار دیگر خار بریده مطلقا رستن نیابد و خار رنج او مشغول باشد و اگر شمشیر جراحتی افکند ان علاج پذیرد و
هر رسم القیامی باید اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بلیغ رسم بهم او فراهم نیاید و لا یلتام ما جرح اللسان
نظم جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی • بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد • میانه تو از آن که زبان از دل زخمی • بلغیر صحبت سنگ
سبو نخواهد شد • پیکان ناوکی که بسینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد الا تیر که از زبان بدل رسید بدر آوردن آن
محال نماید **بیت** تیری که از دهن زد بر دلم • پیکان نمی آید برون • هر چند از نشوار آن بیرون آید مضرتی حاصل نماید بجز تیر دیگر
مندفع نگردد و مکر در سینه که دفع آن بهیچ جز بیکان نباید مثل آتش اگرچه سوزنده است سوز او باب تسکین نتوان داد

وشغل حقد با تب در یا فرو نشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر او اگر با تریاک زدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل
بیرون نرود و بعد از این میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوت کاشته شد که بیخ او از قعر ثری گذشته **بیت**
نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود ٭ مضرتست و معین که بر چه خواهد بود ٭ درخت حقد بدان نوع میوه دارد ٭ که طعم آن
بمذاق هیچ کسی نرساند ٭ بوم این فصل فرو خواند از آن ده حال و شکسته بال برفت و زاغ اندکی خود [illegible] شنیده در اندیشه دور
و دراز افتاد و با خود گفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خصمان ستیزه کار دشمن جفاجوی انگیختم و مرا
بنصیحت مرغان چه کار بود و من از طایفه که حضر و سفر تو بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم اگر این مرغان زیرک معایب
بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصلح آن همه از من نیکوتر شناختند اما از روی دور اندیشی عواقب احداث و نتایج این
سخن اندیشه کردند و مضمون من صحبت و یحساد [illegible] کار بستند و بزبان [illegible] تیغ آفریده اند [illegible] کلم
برند که تیغ بار بار تیز شود که نامه یاد است و مرد آن شمشیر زن تیغ را مر ضعف کار از تجربه نفرمایند و تیغها بر از نیام
کلام بار [illegible] برهنه ساعتی محل حلق بریدن و سرها جستن است **نظم** چون زبان بشیوهٔ سخن ورزد ٭ هم عجب
جان زبیم اگر لرزد ٭ تیغ را چون بقصد جان کردند ٭ راست بر صورت زبان کردند ٭ و دشوارتر آنکه سخن درشت در موقعی گفته شده
در سنگ حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی [illegible] غضب افزایند و گفته خردمند اگر چه بروز [illegible] خود
اعتقادی تمام دارد و باید که بتعرض عداوت و استیفای [illegible] جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نکند و دشمن اگر حقیری
نموده چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو داشته باشد که بامید آن بر زهر هلاهل اقدام نماید **نظم** هر چند که تریاق بدست است تراد
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ٭ عقلا بر آنند که اگر فعل بر قول راجح است و مرتبت کردار بر گفتار ثابت و آثار فکر نیکو در عواقب
کارها ظاهر گردد و حالت احوال [illegible] مقترن گردد و هر که کوشش بر عمل [illegible] و گرد [illegible] عبارتی می‌بیزد در چشم
مردمان شیرین زبانی و مصلحت می‌آراید باندک زمانی عیوب امور پیش بیند و علامات [illegible] قول بی‌عمل
جز حسرت و ندامت نباشد و من راجح قول فاصل [illegible] که در خواتیم کارها تامل نکردم و در تدبیر دافع
نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ [illegible] عقل نصیبه بودی نخست کسی [illegible] مشاورت

کردی

سنجیده گفتم

کردی و پس آنگه عزیمت بر کاری قرار دادمی و سخن پاکیزه بی عیب که هیچ خلل از آن نبودی نگفتمی ٭ سخن را نخست وزن [illegible]
در منطقی بودی ایکه سفتم ٭ و چون بی اشارت امتحان عاقل و مشورت خردمندان کار [illegible] این باب شروع نمودم و بیراهه
کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ [illegible] کردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی
منسوب شوم و در امثال آمده است که بسیار گوی چه بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن
توان کرد و حکما گفته اند سخن مرا با مرتبت [illegible] ایشان فرو شمارند و آن [illegible] بیهوده گویان نکوتر [illegible] **بیت**
بهایم خموشند و گویا بشر ٭ زبان بسته به که گویا بشر ٭ چو مردم سخن گفت باید بهوش ٭ وگرنه شدن چون بهایم خموش ٭
هنر کس زبان دان ده مرده گوی ٭ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ٭ القصه زاغ بارهٔ [illegible] این نوع [illegible]
کرد و سبب این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم [illegible] افتاد ملک گفت کار شناس سخنان تو شنیدیم و در
ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب بودن و کلمات [illegible] مشاوری کار و حال [illegible]
سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه [illegible] **بیت** صحبت نیکان بود [illegible] ٭ که نسیمش مغز جان یابد اثر ٭
غفلت آن بیشه سوی دانش دلیل ٭ [illegible] راه بر ٭ و بعد ما که خانهٔ دل من از خراج سخن روشن گشت [illegible]
[illegible] جوامع انس [illegible] بیان کن که [illegible] لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم
بوم شده اند بر چه [illegible] و چه فرصت خاطر رعایا و [illegible] چه فکر کرده **بیت** [illegible]
تو آنجا که مهم پردازد ٭ کاصد کار فرو بسته بیکدم سازد ٭ کار شناس گفت آنچه فرای روشن رای [illegible]
رسیده اند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج [illegible] و [illegible] که بنوعی از حیلت ما را
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار [illegible] مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که [illegible] ساخته کرده
حکایت مکر و فریب از پیش برده اند چنانچه طراران ولایت [illegible] زاهد [illegible] کرده [illegible]
گفت آورده اند که زاهدی [illegible] قربان [illegible] در گردن او کرده [illegible] در راه طایفه طراران
[illegible] و مکر و فریب [illegible] ایشان [illegible]

که ملک و ارکان دولت مردی کاردان [illegible] شنیده‌ام [illegible] هوشیار کرده [illegible] خواب [illegible] و بعد از [illegible] رای
بر توقع حیله قرار گرفت و متوقف شد که [illegible] دل [illegible] طینت [illegible] و [illegible] آمده [illegible]
شیخ این سگ را از کجا می‌آوری و دیگری از عقب فریاد برآورد [illegible] ای شیخ [illegible]
که سگ [illegible] بار دیگر [illegible] رسید و گفت ای شیخ این سگ [illegible] روی شیخ [illegible]
که سخن متفق الکلمه بود [illegible] سگ [illegible] دیگری [illegible] و دیگری [illegible] این مرد [illegible] اهل صلاح
است [illegible] و جامه [illegible] اگر [illegible] دیگری منع [illegible] بر [illegible] رغبت کنند [illegible]
افسونهای [illegible] حرف [illegible] بسیاری سخن [illegible] دل زاهد [illegible] آمد [illegible] مبادا [illegible] شده این
جادو [illegible] چشم [illegible] سگ را [illegible] من [illegible] شیخ [illegible] بد [illegible] روم [illegible]
سگ [illegible] بداده‌ام [illegible] بیچاره [illegible] شده [illegible] بخانه [illegible]
مجال [illegible] تمام [illegible] عقل [illegible] و وزیر [illegible] آوردم [illegible]
گرفت که هر [illegible] ایشان [illegible] **بیت** چون [illegible] خصم [illegible] حیله [illegible]
ملک [illegible] گفت [illegible] کار [illegible] بجای [illegible]
کرده‌اند صواب [illegible] که [illegible] علم [illegible] خشم [illegible]
وزیر [illegible] و ملک [illegible] لشکر [illegible] فرموده [illegible]
[illegible] خشم [illegible] صلاح [illegible] خلوت [illegible] خشم [illegible]
شاه و وزیر [illegible] بیرون آمد [illegible] چون ملک [illegible] فرمود
[illegible] کار [illegible] کرده [illegible] خود [illegible] مقرر و معین شد [illegible]
عزیمت نمود [illegible] و [illegible] آفتاب غروب کرده بود [illegible] آورده
چون خورشید [illegible] شب تیره [illegible] لشکر کشید ملک بومان [illegible] زاغان [illegible] افتاد

والله [illegible]

و اگر ایشان [illegible] شبیخون [illegible] ایشان [illegible] روز
[illegible] در گوشه [illegible] خود [illegible] اما چون شب [illegible] شوکت و قوت [illegible] ظلام [illegible]
بر سر [illegible] سلطنت عالم [illegible] لشکر [illegible] شبیخون [illegible] **بیت** [illegible]
زوایای [illegible] ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد [illegible] ایشان [illegible] گشته
بجانب [illegible] زاغان روان شدند **بیت** [illegible] کینه [illegible] خونریز [illegible] بسته
دل چون سنگ [illegible] جنگ بسته و چون لشکر بومان [illegible] زاغان رسیدند [illegible] ایشان [illegible] خبری [illegible] اما کار
[illegible] ملک [illegible] بومی چند [illegible] درگاه [illegible]
بود [illegible] فرود آمدند [illegible] ملک [illegible] وزارت [illegible]
[illegible] ملک گفت [illegible] اکنون [illegible] زاغان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ملک [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] ملک [illegible] رسید [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] کردم [illegible] یا رب [illegible]
[illegible] گفت ملک [illegible] شبیخون [illegible] تدبیری [illegible]
[illegible] این [illegible] لشکر بومان [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] ملک بومان [illegible]
بجای [illegible] ایشان [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] صلاح [illegible]
[illegible] جهان [illegible] صلح [illegible] خراج [illegible]
[illegible] خراج [illegible] ملک [illegible] این [illegible]

مرا از جنگ بومان ترتیب داد لشکر مرا در پیش آورد و نهانی نهیب **بیت** که دشمن از آن بیم دارد دشمن ۞ اهم زبان بستن است شنو ۞ چو بی‌آنکه روی تو از دو آدم ۞
مدد دشمن ترا امید دارم ۞ من با دیگران نصیحت کنم و مرا از نزدی بود داری و حق گذاری واد موعظت بلادم و گفتم از جابه دو جواب آنچه گزارت دهم بود
و بهوای دل خود تدبیر و اهم شروع مکن و بتواضع میش که دشمن قوی حال را بتکلف و تملق رام توان کرد و حیله گیری را عادات و ملایمت بدام توان آورد
نظم امر ایشتی و کینش نقش [illegible] این دو حرفست ۞ با دوستان مروت ۞ با دشمنان مدارا ۞ و مثل این باد صعبست که گیاه ضعیف را به لطف و مدارا
از وی سلامت بجهد و درخت بسیار شاخ را بسبب ضعف و سخت روی از بیخ بر کشیده شود ۞ **نظم** مکن سبزه و گیاه از شیر کاری بجوش ۞
ره سبزه بر بندد و سینه گاو شیر ۞ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو طرف بومان میل داری و جواب ما را که صلح نوعی
فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قول و موعظت من اعراض نمود و مرا بدین نوع که مشاهده میکنی عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان
دیدم که جنگ را بسیار تدبیر دو باب و فتح جای ایشان بسند ملک بومان چون سخن بگوش شنید این را شنید یکی از وزرا اطلاع فرمود که کار این
زاغ چگونه می‌بینی گفتی در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک باید کرد و از زاغان جنس
عظیم و منفعتی تمام شمرد و فرصت قتل اعدا غنیمتی باید دانست این فرصت که خواهد افتاد و فوت نباید نمود و در مجمع الحکمه نیز فرموده
آن شنیده منم که اطفای شعله آن از محالات است **مصراع** نعوذ بالله از آن آتش که بر آید دود ۞ و هر که فرصت از دست بدهد و بدان قادر گردد
پشیمانی سود ندارد و المثل دشمن را ضعیف و تنها یافت و اما اگر خود را اندر آن ناند که کار خصم در آن فرا خلاصی یابد و قوت گرفته سرمایه ساخت حشم
در کمین انتقام خواهد بود **بیت** دشمن چو بجست از تو از دو بکش ۞ از بند تو چون برست توانی بر باد ۞ خواهی که امان یابی است از آفت او ۞
دوست تو چون شدا امن ندهی ۞ زینهار ملک سخن او التفات ننماید و افسون جانکاه او را در دل جای ندهد که بزرگان گفته‌اند اعتماد بر دو
ناکرده از خرد نیست تا دشمن کینه جوی چه رسید **بیت** در دین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست ۞ چه گونه غره توان شد بگفته دشمن ۞ ملک سخن
نکته سنجی [illegible] بشنید و از درد دل بپیچید و گفت ۞ مرا خود دل از درد مند است و ریش ۞ تو تیر دگر مزن بر ریش خویش ۞ ملک بومان
از گرد و روی از آن وزیر بر تافته و با وزیر دیگر گفت که تو چه گویی در کشتن او اشارت است گفت آنکه صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره
ببیند بر حمت تمام او نظر کند و مکارم اخلاق خود را اظهار نمود و جهان بر جمالیات جلوه فرموده هر کس که بزینهار آمده امان باید داد و گردن
از پای افتاده را دست باید گرفت **بیت** زیر دستان از زنده گیر ۞ چو دست افتاده گیر ۞ و بعضی کارها مردم را دشمن بر سر کار آورد چنانکه ترس دزد زن بازرگان را

بر آنم تو نیکو گمانم

حکایت وزیر گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بوفور مال معروف و بکثرت منال
مشهور اما بغایت زشت خوی و بدروی و با اینهمه سرگران جان و بخیل و نامهربان **بیت** چو دیو پریرخ از زحمت خوی ۞ چو زاغ گلخن از انبوده کرد
لشن سنگین دل تر او دانی ۞ چو هجران جانکاه و چو اجل بی‌سخن ۞ و این بازرگان مطلعیت را داشت پاکیزه صورت و زیبا سیرت که ماه از
چهارده بعد اقتباس لمعه رخسارش می‌کرد و ستاره از عارض درخشان ساخته چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل معلق سپهر است
بامر تو شمع روی دلارای او تاب غبار بردی زمان زمان در وصف جمال آن مهر نگارت مترنم بودی **بیت** ماه رخنکوست و بار روی
تو بیار ترا زیبا رفت ۞ سرو دلجو است و لیکن قدت را لایق نیست ۞ و خاک کو بر عاشقان نرم هایش ریخته از لطافت او و بیکو بیند قمر و مرده
بیت هر که خمر اندیشه کند کلاه خیال ۞ شکفت مطبوع تو بیار تر ازان ساخته است ۞ شوهر بهزار دل عاشق او را چون داو بعد از
ترحمات او گریزان بنوعی که با او شبی گذشتی بر فصل فوق دور داشتی و مرد از لطف او خالی و تجدید فانی بدو فایده نبود بر نفس آرزوی هوی
ظاهر کردی **بیت** حسن هر آن نگشود ۞ تا تو کیش بحیری ۞ نبی یار بیش از دل دست آرزو بکند بر نقش رسید و به جا نجات از گلستان رو بنش
کل مراد نشکفت **بیت** من چنان از زن که دمی نمارد ۞ و نوانسته نمی کشیدن گذارد ۞ شبی دزدی در خانه ایشان رفت و
بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمد دولت بیدار در کنار
یافت نظاره‌گی شادی در حجر و شش برکشید و گفت **بیت** کرد پیدا شد بخشم که از کی در خواهم ۞ نمود امید ویش دیده بیدار می‌آید ۞ این عظمت مستکان گذار
براه غیب الظهور آمده و کدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل آمده **بیت** مهری که نمود از کجا حاصل شد ۞ چون بیک در کنار بیت وزیر ۞
دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم تو را خواهی از اول مرید و بر که از برکت قدوم میمنت از زوم تو این چاکر شش مهربان و سر شوق و مهربان شد
و فایده این مثل آنست که بعضی مصروت باشد که کسی را مشاهده آن چه بحیله نجات در مهربانی الا بوی **مصراع** رحم کن نخوی جانان من و بی‌حاجی
و حال این زاغ از این جمله است ایلی بینه و بیم رسید که آفت و این حقیقت جنایت که آنچه که ایلی جدیت ندی مکنند و امان
پوشیده از ترتیب و محافظت دریغ نماید که تا او در مکان نشان جدیت کوشیده الوب صاحب و دولت مصحح و دیگر [illegible]
کوشیده از کجیمی و همان زا ابرو آن روی سک تفرقه جمع باشد تعطف کند و هر جا که [illegible] و کردی جدا ساز [illegible]
و عظمت دوستان با شد چنانکه دزد و دو جمعیت خلوت کرد و گفتگو بوده است **حکایت** وزیر گفت آورده‌اند که در آن مرابطیت و متوقع [illegible]

در بعضی از نواحی بغداد صومعه صاحبی بود و ابواب رحمت ملک علام حق در وجود با برکت او گشاده بعبادت مشغول بودی و پیوسته دست همت از دامن تعلقات
دنیا فشانده بود نقش دغل و سودای سودی از لوح دل سترده و دانسته که نوش مرتبت بی نیش محنت صورت نه بندد و گنج فراغت بی رنج ریاضت
بدست نیاید ب گنج بی رنج کس ندیدست ای جان ه لاله بی خار در باغ نیست ه شیخ ز رنج بود گولی چو زرست ه زنده کند گنج و گنج را زرست ه
نهاده بر قسمت سر در کرسیان قناعت کشیده بود و نفقه از عالم غیب حواله شده بود و از مهیده ب ما طرح قناعت و رضا افکنده‌ایم ه در جنب بهر چه پیش آید
القصه یکی از مریدان خاص بر قرینه آنکه زاهد مطلع شده و جهت مدد معاش گاو میشی فربه که ازو لبنیات بسیار و شیر بسیار بحصول پیوستی
زاهد آوردی دزدی آنحال را مشاهده کرده و وقت طمع بحرکت در آمده بهوای صومعه زاهد نهاد و دیوی بصورت آدمی با وی همراه شد دزد پرسید
که تو کیستی و بکجا میروی جواب داد که دیوم و بدین شکل متشکل شده و بدین صومعه میروم که اکثر مردم این ولایت به برکت ملاقات
او طریق انابت و توبه پیش گرفته اند و بیش از وسوسه ما کار ساز شده میخواهم که او را نیز بفریبم و از راه ببرم و حال من این بود که شنیدی اکنون
باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیارم و پیشه‌ام شب‌روی و دزدی است که مال کسان را ببرم و داغ حسرت بر دل وی نهم حالا
میروم که زاهد را گاو میشیست فربه اورا از دیده ودجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مایی
بحمد الله که رشته مجانست میان ما و تو محکم است و رابطه اتحاد میان ما بس که مقصود ما هر دو یکیست پس بیک راه آوردند شبانگاه به صومعه
زاهد رسیدند زاهد از وظیفه عبادت پرداخته بود و همچنان بر بوریای سجاده نشسته بود و بخواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند
ممکن که بیدار شود و فریاد بر آورد که مردم که در همسایگی اویند خبر شوند بر آن تقدیر گاو بردن متعذر شود و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد
گاو از خانه بیرون کشد همانا در باز کند و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید کشتن او در توقف افتد پس دیو گفت که مهلتی
ده تا زاهد را بکشم آنگاه گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا گاو را ببرم آنگاه تو او را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و از خلاف
هر دو بجنگ و جدال کشیده دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که دزد اینجاست میخواهد
گاو را ببرد زاهد از غریو ایشان بیدار شد و خروش بر آورد و همسایگان در آمدند دزد و دیو هر دو گریختند و نفس و مال زاهد بتصادف خلاف ایشان
سالم و محفوظ بماند ب چو دزد و دیو دو دشمن افتند خلاف ه چرا شیخ باید کشید از غلاف ه چون گنه دزد و دیو آمیخت با جنگ و ستیز ه دو زاهد و دیو گفت من می گنم
کداغ شما را افسون و مکر و فریفته کرد نیست زنهار که از خواب غفلت بیدار شود و بپند بیدار از گوش هوش در کشید و در عواقب این کار

تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بر عین اتحاد نموده باید گفت که تعلق علامت اپیش آمده و از کینه‌های قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده
ملت برافراشتن خوش گفته و دانسته که دشمن اگر بهزار نقش بر آید همان دشمن است برو هیچ باره خواهد بود ب زلف هندوی او گرچه اگر ره نزند ه ساکنان
رهی بر آن سیرت و سالت که بود ه و نادره ترا که تاد انی ما که در بصره و در جنب بغداد و غیرها گویند که زنی مکاره از اقرباء شد و ملک بر سید
که چه گونه بوده است آن حکایت وزیر گفت که در شهر سراندیب درود گری بود در ملاحت بجد کمال در حسن دلربایی سرآمد غایت حسن و جمال
آهو چشمی که بعشوه شیر بر شیر زده و رهگذر کردی و بشیوه دوبار باز از رکابان جهان را خواب خوش کردی ب نگاری دلفریبی
جان گدازی ه پری پیکری عاشق نوازی ه ز زلفش سنبل افتاده مشبه ه ز رنگ عارضش گل آب مشبه ه درود گر را با او شعفی بود و بی
ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را از حجره‌اش نمی‌کرد و اما در بزم عشرت جام او با جوانان دیگر محبت بود و در همسایگی ایشان
جوانی بود بالا چون سرو در چمن بحر روان در سینه و چهره ماننده تازه گلی که از خار برآمده چنانکه نشسته باشد ب رخ چو ماه چنان خورشید
فرق نتوان کرده خلق چنان ماه مشک اعتبار نتوانکرد ه زن را با او نظری افتاده و تیر دوسته مهر محبت او شده کار میان ایشان از مراسلت
بمخالطت انجامید و از آنجا آمد و بنام بعیش دوام و صحبت بصبح و شام کشید و جمعی از حسودان که خیال وصل ایشان آن در باره روز روشن
بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را بهم شمع محبت بر افروزد و سایه ترشان از آتش رشک و حسد بسوختی ب
هر که خندید دمی بر منصب دیگران ه الا برانکه دلدار دلبری و حانی ه حالتحال و وقوف یافته در و دگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه غیرت جبان
داشت خواست که بی تحقیق حرص کند زن گفت توقف باید که بر بستر ما میروم اگر چه ما آنجا غیبت است اما چندی از توقف
خواهد شد و شغیده انم که در فراق تو گونه خواهم بر دو دو به جان که از هجران جانان تسلیم بجان خواهم کرد ب ای بی تو کام مراد فرخ
تو هجر جان ه خود که باشد که بکام او گردد دوری ه زن تیز را آن شوی ملتمس گریه شادی قطره چند آب از دیده بیارید با آنحال تو به عیانکرده
شوهر را اندازه کرده و در وقت رفتن مبالغه بسیار کرد که در ام حکم بیاید بست و نگاه داشتم تا بگو حفاظت باید نمود تا در داد فرصت نیابند
و خلل باحوال و مال نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود که آنکال که مرد در رفت خبر معشوق فرستاد ع بیا با باغ که گلها شگفت
خار نیست ه محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلیعه صبح وصال از مشرق تاب زن بدان وعده ساده دلان نشسته
اسبابهای صحبت مهیا کرده ب زهی سعادت که طالع اگر شب آمد ه بطلعه من بیخانمان فرود آید ه درود گر بیکباره از راه پنهانی بخانه آمد

قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند عاشق و معشوق به دیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی دلنواز کرشمه آتش اضطراب
در خرمن شکیبائی انداختی و گاهی زن ماه سیما نیاز جانفزا متاع خرد و هوش جز از العبارت می‌برد بیت دو دست از بن عقل فریب
پای تا سر همه لطافت و زیب ۞ آن رخ شمع شبستان بود ۞ وین لب لعل گل پسته ستان بود ۞ بیچاره چندان توقف کرد که آن زن
تنها بجا بمیل بودند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد منتظر انجام تدارک مشاهده شد ناگاه چشم زن بر پای وی افتاده دانست که رفتن سفر شوهر
بهانه تحقیق انفعال این حال بوده است معشوق را از رنگ خبر کرد آواز داد و گفت به صدای بلند از من بپرس که مرا دوستداری یا شوهر را
جوان آواز داد و گفت ای نازنین میخواهم مبالغه کم مرا دوستداری یا شوهر را زن جواب داد که درین سؤال چون افتادی و فایده این پرسش چیست
جوان باز ابرام کرد زن گفت ... کوهم تا از روی سهو و غفلت و از راه لهو و شهوت از این نوع حالها افتد و از هر جنس دو
کرده که با جنب ... ایشان التفات نمی‌بندد و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر نگیرند و چون حاجت نفس ... شد و قوت
شهوت رو بکمی نهاد و نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفتند بیت ترک ما یکند و دلداری ۞ دوستی کنند خود نبود پنداری ۞
اما شوهر بمنزله روح در بر و بمثابه فرزند در نظر ۞ از جان بود عزیز و جانان گزیر نیست ۞ از خوابها و غم و معاش در تنگنا برخوردار مباد
که شوهر را هر بار از نفس عزیز خود گرامی‌تر می‌دارد و سرمایه حیات لذت و فراغ حال از حیات معنی و حال نخواهد ۞ وفا مباد امیدم اگر بغیر تو
هست ۞ حرام باد حیاتم اگر بغیر تو نیست ۞ چون مرد ... این فصل سخنان شنید ... بیامد و ... بر وی غالب شد و
نزدیک بود که جان ... از من صادر شد و نزد خدای شرمنده و از شوهر ... چه گمان بد بود که درباره این کس داشتم و سکینت خود
از خشم و ... بوده و ... عشق ... آن ... اگر ... چندان شاید نهاد و از
این ... دوستی ... بیت ... حسابی ... که اوراسته ... سال بوده
و ... بر خود نهاده ... در چندین ... ایشان ... نمی‌کنم و ... بیگانه
ترسم که این عمل ... بیت ۞ گر مهری داری و عشق و عجب ۞
دولت ... پس ... خاموش ... ایشان ... در این شب ... شد
چو روز ... شب ... صبح عالم افروز ... بازگشت و زن خود را بالای تخت در خواب یافت

درود کابها

و درود کرباها ... از زیر تخت بیرون آمده ... بالای تخت ... غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و ... زن
با اعضای وی ... پیش ... دیده ... و شوهر ... بیت ... صبح سعادت که یار باز آمد ۞
هزار شکر که آن ... باز آمد ۞ پس ... کرامات ... آمدی ... وقت که ... در این ... حال ... چون
دانستم که ... دوستی ترا در حق
خود ... دیدم که ... برای مشاهده جمال ... بن کاری ... از
از روی ... خواهد بود ... دوستی ... نمی ... آمد و دل ... خوف ... آمد و ...
درشت ... بیرون ... که ... آن ... چنان بیرون آید ...
سهو بود ... بردیم ... سخنان ... در میان نهاد ... حکم ... کردن ... خوشنودی
و درود ... مرا ... بیت ترا خدا ... من ترا ... شدم ... ۞ و ... آوردم ...
بیت چون ... در ... شده ... این ... و رزق ... بوی خون ... وی ...
تو ... سوار شد ۞ ... عاقبت پشیمان شد ۞ ... سبب ... دوری و مسافت قطع ... گرد
خود ... گردانید و ... صحبت ... محبت ... و چون ...
از روی محبت ... آغاز ... کند ... خرم ... جان ... قضا ... کشای ... ۞
دل ... آمد ... چندین ... جاهل ... ظلم ... چنین ... رسیده
بحیله و مکر ... نسبت دارد ... عاقل ... رنج خود ... خواری ... خود قبول کرده ام و ... داشت
که این عقوبت ... مخالفت من ... علت ... کرده ... طمع و رغبت ... عقوبت
داده و ... انتقام که در خاطر داری ... شربت ... شیرین ... بسیار کس بوده است
که جهت هلاک دشمن بعقوبت خود راضی شده است ... نعمت خود ... و نام ... روزگار ...
ایام ... خود ... افکنده ... خود ... داد و انتقام ... حاصل ... رسید ... بوده ... آن

حکایت در زیر کتب آورده اند که جماعتی بوزینگان در جزیره مأوا داشتند که میوه‌های تر و خشک در او بسیار بود و آب و هوای آن
با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه چون پستهٔ ابر خندان
حکایت فندق لب بسته گفتندی و سخنی چشم چون بادام تر [illegible] انجیر خشک گشاده ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت
ایشان تعجب بر ایشان گشت و گفت [illegible] که من در همه اوقات در کوهها میان سنگ با دل تنگ میگذرانم و قصدم از خوراک
و مسکن جز گیاه بدست می آورم و این بوزینگان درین موضع نزهت و منازل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم در ناز
حرکت میکردند مصرع رقیبان در بهار وصل شکفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که میان ایشان
در آمده مجمع انس حضور ایشان را بر هم زند بوزینگان شب در گفتند قرب هزار بوزینه جمع آمده هجوم کردند و خرس را [illegible]
جنگ مجروح و پریشان ساختند بیچاره خرس [illegible] از خیال آن آرزو میوه در گوشه [illegible] بوده که در حسرت زخم دیده شد و [illegible]
طمعش بر [illegible] روشن باشد چراغ تو [illegible] مصرع [illegible] ساغر عشق که بزد دست تمنا جام ادم
بر سنگ القصه آن خرس خجالت تمام از میان بوزینگان بگذشت و چون به کوهسار رسید نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمع
کثیر حاضر آمدند و او را بدان حال دیده از کیفیت حرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز گفت [illegible] که خرس قوی بازو
از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید [illegible] الایام آبا و اجداد ما چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان
ما خواهد ماند صلاح آنست که [illegible] اتفاق نموده شبیخون بر ایشان بریم و [illegible] سیاه و تاریک کرده‌ایم و غبار کارزار
دیده امید ایشان خیره گردانیم بیت گر از گردش چرخ بشد امان بگوییم کین خود از بدگمان چنان سر کوبیم شان از شمشیر
که نماند نام [illegible] تیز خرسان را عرق غیرت در حرکت آمده و آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشودند و عزم جهاد و جلا
بکردن بر بستند بیت مخالف چو [illegible] ما [illegible] زنهار [illegible] جنگ او [illegible] دشمن سر و تیغ [illegible]
پس قرار بر آن دادند که [illegible] شب [illegible] نوبت [illegible] بوزینگان [illegible]
شمشیر زن [illegible] اکبر [illegible] قطب [illegible] آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت
[illegible] سیاه زمین شد درشت یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی امرا و اعیان

عزیمت پیکار

عزیمت پیکار خرسان نموده آن شب در صحرا مانده بود و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل شب در منزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و
ملخ ناگهان [illegible] جهان در جهان ساختند بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار
بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند هم آنجا بجای اقامت در دامن سکون کشیدند آن خرس ستم دیده
را بر خود امیر ساختند و او دست غضب دراز کرده هر نعمت بوزینگان بروزگار ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آورد مصرع
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود روزی دیگر که عالم دل سیه چون رخساره خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید [illegible]
بیت سپاه انجم چون حکم بر کشید جهان حرف تیغ قهر در کشید ملک بوزینگان از خیال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی بوزینگان
که از گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر حقیقت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت
بدندان گرفت و کف دریغ بر کف مالید [illegible] ملک موروثی از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف [illegible] دشمن افتاده اختر بخت برگشته
ادبار بر فرق من [illegible] و علامت [illegible] بیت بوستان [illegible] برگ و نوای [illegible] اقبال
رنگ وفای کس ندید [illegible] آن گروه [illegible] عهد [illegible] دیگران که ملازم موکب
سلطان بودند اضطراب آغاز کرده هر یک [illegible] مال و منال و اهل و عیال [illegible] بر باد شد و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت
تمام آراسته و بمزید کیاست از دیگران ممتاز گشته و همیشه [illegible] در امور [illegible] بیامن مشورت او مستظهر بودندی
بیت ازین روشن دل صاحب ضمیری بتدبیر در ستا قلیم گیری ز عقلش کرده دوران نکته دانی عطارد چاکرش در خامه‌رانی میمون که ملک را
حیران و دیگر امرا سرگردان دید زبان نصیحت بگشاد و گفت بیت در بلا با چرخ مکن کین [illegible] و اولا
دوستان ملول شوند [illegible] شاد [illegible] دشمن [illegible] جزع کردن در مصایب سینه را [illegible] محروم کرده اند و [illegible] مشهور
سازد [illegible] حکم الصبر
مفتاح الفرج [illegible] کلید گنج مقصود صبر است در بسته [illegible] که گشود صبر است اما
سینه [illegible] غلبه ستم [illegible] صبر است [illegible] رای درست [illegible] بکار داشتن [illegible] خاطر روشن
رای در شب واقعه [illegible] ظلم [illegible] احوال [illegible] ستم کشیده [illegible]

توان برهم زنم بر چنگ و رای صواب ● هر چه حال میسر شود در داد کردن ● ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون گفت وقتا طلب میکرد کشت ای ملک ما در فرزند خویش من بر دست این گروه کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نیز از عمر لذتی بعد از این
خواهد بود و نه از حیات راحتی ● بیت ● بی روی تو زندگی میسر نبود ● آن زندگی از هزار مردن بتر است ● و چون عاقبت کار رخت زندگانی
فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم و جان خود را در خدمت انتقام دشمنان
عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک کفش ای میمون لذت حیات بیشتر بیابد و ذوق ظفر بر خصم بیشتر
زندگی باید چون تو نباشی عالم خواه آباد دان و خواه خراب دهر جاوید است و خواه آرمیده و خواه در اضطراب ● بیت ● زین پیچ پیچ چون تو شوی شو در ره
خواه کاخ و خواه پژمرده ● میمون گفت ای ملک من در این حال که دارم مرگ را بر حیات ترجیح میدهم و فقدان بقا را بر زندگی دیده در ماتم
جگر فرزندان باشم ● و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سر در سینه مشاهده ام ● بیت ● و اقربا را زیر تیغ دیده و خرمن جمعیت ایشان
بباد اجل پریشان و قوام معیشت بمنال و مال بود دادند و حشمت عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجای
آورم در حقیقت ای کسوخته و مجروح خاطر شد مرا اسم راحت بدست کرم دلشد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام گذارم ● بیت ● بنام نکو
گر بمیرم رواست ● گزین بجز مقصود نام نکوست ● و ملک باید بر نوبت من دریغ نکرد و چون بیاد و ستایش بر من علی بشنید و از وفاداری من یاد آورد
● بیت ● جود در میان وفا آورید در میان ● ز عهد صحبت مادر میان یاد آرید ● ملک کفش چگونه در باب این میمون سردی و بکدام دولت این حیل
در جای میمون گفت تدبیری اندیشیده که ایشان را در زمام های تشتیت موم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف
نخواهد بود صواب آنست که بفرمائی تا گوش های مرا بدندان بکنند و دست و پای مرا بشکنند و شب در کنار بیشه که ما دای ما بوده
بیفکنند و ملک با ملازمان در اطراف و جوانب صحرا پراکنده کردند تا دو روز بگذرد و بعد از آن سیم روز بیایند و در منزل خود بسلامت
بنشینند که از دشمنان اثری نخواهد ماند و من بعد از این جنبش ایشان ضرری نخواهد رسید ملک بوجب رای میمون امر نمود تا گوش های
او را کندند و طرف او در هم شکستند و در کنار بیشه افکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست میمون همه شب ناله میکرد و جگر
ملک سگ [illegible] اضطراب آورد تا بیشد و کوه از صدای آمدن امید و بغایت یا دیمی ملک خرسان لطف و مهربانی بالتماس سروان آمده آن ناله از شنید برعجب
آواز بیرون رفته میمون را با اندام بحال اوجریبا انگه علیظ القلب بود بر وی ببخشید و جو بخت ای رحمی او در دلش پدید آمده و تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده

استفسار از تفصیل حال ملک خرسان نمود میمون عرض داشت که پادشاه آن قدر دادی و مملکت بسیار داشت و از جمله ملوک نامدار بود
رخشیم و دل به ان حکیم و در آتش و آب ● بیت ● چشم بین و دل حرم که کار مرا نیست ● ملک ما که من وزیر ملک بوزینگانم و باتفاق دی
لشکار رفته شبیخون در این معرکه حاضر نبودم روز دیگر برسیده در آن نزول ملک بر این خبر چشم ملک بوزینگان اعتمادی که در تدبیر
من داشت التماس چاره نمودم میگفتم از روی نیک خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که بر ملازمت بر پیغامی عظیم
در خدمت ملک کمر اندر بندم و در سایه دولت و درگاه شما باشم و ● بیت ● در پناه دولت صاحبدلان راه جویم که دست از هر تعلقات
کردم گفتمش در ای کلی شوی ● سوی بوستان که دری سنبل شوی ● ملک از سخن من بر آشفت گفت این سخن عجیب که در بیشه که نفر ای انواع جفاکاری بر ان
و چون از ضرب او مستی مشغول شدم بمرض نمود تا من این خواری کردند و امر کرد که چون او از دیار بیفتاده است بجزیره ای آن جزیره
کیف انکه حکمت تا ببینیم که ایشان چگونه حمایت و خدمت کرده بر آورند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق حال آزاری یاد آور
کردند این گفت و چندان زار بگریست که ملک خرسان مترتب از دید کان بحلق آن گرفت ● کردن بسا که این زار از او خون شود ● و در تو هم بر او چون شود
ملک گفت حالا بوزینگان کجایند جواب داد که پایانیست که او را در آنجا میگویند و آن پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع آمده
و ساعت بساعت جرات و دلیری از ایشان زیاده ملک خرسان از شفای درد ما آمد گفت ای میمون حالا صلاح چیست مباد که از آن
الحق که جماعت من زرنده میمون گفت ملک را لازم است که اینجا خاطر جمع نباید داشت اگر ما دانی بودی جمعی بر سر ایشان بردی و آن ها آزرده گردانی
بی شمار را آوردی ملک گفت مقام کن تا بر منزل ایشان رفتن و قسمت عام حاصل و اگر تو را بر سر ایشان برسانی لطف تو نیز بر گردن ما خواهد علی
و از آن بیش که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل کنی میمون گفت نیم که مرا رفتن مقدور است و حرکت کردن با چنین دست و پای منکسر
ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا انجا بردن توانم بر دلیل انداخت جمعی از سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و همه آماده ما شدند
که بشب بر خصم بر دیم همه بیمن فکر میمون آراسته شده آن سپاه خرسان با آغوش خلید میمون را بر چهره بر سر نهاده راه آوردند میمون با ایشان
راه میپیمود تا بر سر بیابانی رسیدند که از های رسیده و آن صحرایی بود که از تاب و تب آب که ابر بهاری و حیات آن از تشنگی سوختی و یک قطره آب
ماه از صعوبت آن بیابان در آسمان راه گم کردی و وهم جهان بجای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی سمومی در آن بیابان
وزیدی که آثار آن بهر کس رسیدی بلطف نسیم آن آتش در ملک و تن افتادی چون کوه آتش کران تف آن ساختی و سبب سموم هیچ جانور زنده نماندی

استغفار از تقصیرات مهم نمود

صحرا جای گرمی و هیچ گیاه و در آن شوره زار مردم خوار رستی ‌بیت‌ بیابان وسیعی پر آفت · شهرهای درو صد کرده آفت · ادهش آتش و تیغش سموم بود
زمینش سنگ و سنگ آهن بود · میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سفید صبح پرده از روی جهان بردارد و سر از پرده جیب تیر زاده خورشید [illegible]
برابر کنیم و لکن تسارع بسیار نیم خرسان بشعف تمام قدم در بیابان نهادند و بپای خود در میدان اجل و عرصه هلاک در آمدند · آفتاب در آمد و از تری
اثری بدید نشد و میمون آنچنان تعجیل رهنمونی میکرد و بافسون و فسانه ایشان را امیدوار میگفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع او
آن نواحی ساحت برافروخت و شعله شمع آفتاب بشتابه برافروخته گشت که بهر کجا در هوا نظر کردی چون پروانه سوختی و بهر که قدم در زمین نهادی
چون موم بگداختی · در گرما ایچنان مینماید نقش کرم · کلب آفتاب و حول شمع شبو خشت · زنده در گرم بپنداری که تقدیر · بنهاد و در تنفس دیگر
برافروخت · تا آفتاب در کار آمده ما زنده کار خرسان برآورد و سموم در ایشان گرفت دار و در چون مدد و کشود از علما ایشان روی
بمیمون کرد که این چه بیابانیست که از هیبت آن دلها در تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی ما بتابد
نیز دارد میمون گفت ای ستمکاران اللائی این بیابان است که هیچ آدمی را یکسر آن نیست و این است که صد جان داری یکی جان بدر نبری
و هیات سموم هر لحظه هر شمار خاک سیاه تیره سازد و بیش سیاه دیگر در نهاد برنشیمان زده بسوی ایشان آمد سخن بود که سموم برسید و چون
درختان و بیشه ساسیاه ایشان را ز آن بیابان بیرون نیاید و دستم کرد و عده ده برتر بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان
با لشکر خود بجزیره آمدند و جا بجا یافته شد و مملکت را از کدورت اغیار صافی دیدند · ملک تا شام نکبت و هیچ دلشان نرسید · که ملک بوزینگان
رنج و بیمار طرب برسید · ایشکل برای آن آوردم تا معلوم گردد که آهن سینه دوستان اعتمام از سر جان بر خیزند و از برای خوش حالی
ها هست و دفع ندارد و ومن قصد این کار را از مقوله تجلید ساختم و قرینه اعلی قصه که مذکور شد بیدام و پیش از این زاغان
آزموده بودم و اندازه دو رمی و معقدان فریب و حکمت ایشان را شناخته ام و چون کار دشمن را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رو
ایشان کجا صواب نیست و خرد و درایت ایشان بدانچه ملک ایشان رد باز افزون · بیت · میشنیدم که بحجت جان بخشی چون بدیدم ازو خیال بی
ممواب ثابت است که مثل آنکه ما را شامی دهد و ما را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما را بریزد بقتل او مبادرت کنیم · ملک بوم چون این فصل شنید روی
در ملک کشیده گفت هیچ صحبت دنیا و بر جمعیت وصفیر را آهوا داری ما از انواع آزار و ایذا رسید ما تیره در مقام عقوبت و هلاک
او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان نگداریم و مگر تو نشنیدی که گفته اند · خاطر محنت زدگان شاد کن · ور دل محنت زدگان یاد کن

پس لعم نمود که

پس لعم نمود که آن زاغ را با اکرام و احترام هر چه تمامتر نگاه داشته ببر و در مهمات با او مشورت کرد · ملک چون سخن مرا التفات نکردی در امور ترا که خواری
حکمت و محض نصیحت بود و بروی قبول نیافتی بدین زد کانی با او چون دشمن کینه و طرفه العین را اهمال روا مبین تا شنید که چه حیله او را
جز فساد و تباهی نیست ملک را آن نصیحت پسندیده نیامد و سخن او با نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بالطبع را خوار داشت و زاغ در خدمت او هر
بجهت پیری خدمت و ادای سوم خدمت و ادای آداب ملازمت هیچ فرو نمیگذاشت و هر روز در خدمت سلطان در زمره تقرب بوی خوش نمود و خشم در خود
کرده و بعد لاجرم هر روز پایه او بلندتر میشد و در صحبت ملک و اتباع او بیشتر جای میگرفت ملک بار سیده بحمل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون
در صحبت و کمال اخلاص او مشاهده افتاد و مشار الیه مملکت و مدار ایه ولایت شد و در ابواب مهمات با و مشورت کردی و انواع مصالح را بیاری
در تدبیر او ساخته بودی در محفل مشحون بخواص حضرت ملک از زاغان مرا بسی بی کشته اند و بجنایتی عقوبت کرده که یکی زیر
تحمل کرده و دستم برد و مردانه بنده تمام چه سان آرام و قرار یابم و چه گونه بخواب و خور میل نمایم و من از حصول این مقصود دو حصول این مقصد
بی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذرانیدم تا آخر الامر بر این یقین داشتم که تا ضرر بد سرشت زاغان در ذات ایشان دارم هیچ مراد نخواهم
رسید و عوض خود را تا از خواهم حصل کرده و من از اهل علم شنیده ام که مظلومی بی ستمکاری که از ستمکاری بیداد گری رنجی کشیده باشد و از ظالمی کرد
کینه محنت دیده دل بر سر کینه بسوزد خود را در آتش بسوزد هر دو با که در آتش گیرد یا جاحت نمودند اگر رای ملک بینند اجابت نماید
تا مرا بسوزند شاید که در آن حالت که لطفه گرمی آتش بمن برسد از باری عز شانه بخواهم تا مرا بوم گرداند تا بر ایشان و سلطان ظفر یابم
و انتقام خویش از آن بدکاره سیه خواهم · در آن مجمع آن بومی که در کشتن کار دشمن مبالغه داشتی حاضر بود گفت · گرمه بر نفس بی تیغ و تیغ · جو الله نیز چو گل
لب برخی و دو زبان بیچون گل سوسن مباش · ملک دید که در این سخن چه مکرونی در پرده او است که این تیز شعبده و نیرنگ است که با همه نه خامه
در رنگ زرق فام بیچیشه · بیت · سرا پای او جمله ریو است و رنگ · دو رافشون او زیر کان کشته زنگ · و اگر شخص تن بلید و جسم خبیث او را
بارها بسوزند و خاکستر او را با آب چشمه سلسبیل و از آب طهور کات با زد گوهر نا پاک و سیرت مرموش او قرار خویش نگردد و خبث
ضمیر و کثری طبیعت او به آب پاک نشود و نه با آتش بسوزد · بیت · زر جمله بار هد دیدم مسید · که زنگ را بشستن نکرد دو سفید · و در فرض
محال اگر ذات خبیث او طاووس شود و یا همای المثل عنصر ناپاک او کیمیای سیرخ شود همچنان بصحبت زاغان و مودت
ایشان مایل خواهد بود و همچو آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بحال اصل خود میل نمود با آفتاب و ابر

وسموم نفس بخش و مدد راحت افزای و نکهت بار بر جای موانست نگرفته ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه
در لب جویباری نشسته بود و بآب وضو ساخت کرده دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته ناگاه زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش
بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی شفقتی آمده برداشته بخرقه پیچید تا با خود بخانه برد و باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی
باشد و بایی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطه قدرت او را دختری بر آراست
زیبا صورت قیامت رفتار روشن روی شعشعه موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت بخرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
بر آوردی بیت اگر بر سر ورق لطفش ... نیست ● و آنکه بر ماه کشد خط غلام خط است ● زاهد نگاه کرد صورتی دید که از لطف محض آفریده
و دختری یافت گویا دایه لطف او را پرورده ... بسیر ... چون فرزند عزیز پرورش میداد و مربیان بشارت تربیتش باین داشته
در تعهد دختر غایت سعی بجای آورده تا که دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا
با کفو با جوهر تو در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از مخلوقات علوی
و سفلی اختیار کنی تا ترا با وی بسپارم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که با انواع قدرت و قوت آراسته و از احاطت ... دور ... بکی
بلند چند و مرتبه رفیع مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او منسوب بکنیت
و هرچه در زیر فلک است قادر خواهد بود مرا بعقد او در آور بیت دگر روز چون خسرو خاوری ● بر آمد برین طاق نیلوفری ● زمانه دروی
باز گرد ● جهان باز نو دیگر آغاز کرد ● علی الصباح بعزیمان خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال
برمیان نهاد و گفت این دختر نیک صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد چه گفته که من شوهر توانا و با قوت تمنا
کرده آفتاب از استماع این قضیه برافروخته جواب داد که از خود قوی تری نشان دهم و آن ابریست که نور مرا بپوشد و جهانیان را از پرتو جمال
من محجوب گرداند آفتاب ... زاهد بنزدیک ابر آمد و آن فصل بگذارد ابر از شرم خوی عرق آمد و گفت اگر
مرا از روی قوت و غایت حشمت اشیا میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب دور میراند و هر طرف که خواهد برد این سخن را
مسلم داشته پیش باد رفت و گفت مرا به قوت و شوکت تواند بود تو علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن وقار
کشیده است و چون قطب در مرکز آرمیده و مرا از روی جنبان ... که آواز ... گوش ... ضرب ... را

در روی صخره

در روی صخره سما بیت باد را اگر ... باد ● چون بکوه رسید فرو ماند ● زاهد نزد کوه رفت و حال دختر را فرو خواند کوه صدا بر کشید
که ای زاهد علیه وقت موش از من قوی تر است که اطراف و جوانب من بشکافد و در دل من خانه بسازد و سینه ام از نیش جان
فرسای او چاک شده و هیچ نوعی دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر وی غالب است و شوهر مرا او
شاید زاهد او را بر موش عرض کرد موش بحکم جنسیت که سررشته دختر را باز منتهی بود میل تمام در دل خود راه
یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند جفت آرامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید از جنس من
باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند که من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش آورم زاهد دید که از جانبین
رغبت صادقیست دست دعا برداشته و از خداوند عطا درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسیده
و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شد و زاهد او را بموش داده گفت حالا جان تو بیت
هر چیز را بر اصل خود باشد رجوع ● ما چو خاکیم و آخر خاک می‌باید شدن ● و فایده این مثل آنست که هر که آنچه مقتضای
طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال برگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان
معنی را در کلک نظم کشیده و در مقالات رنگین ادا میکند بیت درختی که تلخست وی را سرشت ● گرش در نشانی بباغ بهشت ●
در از جوی خلدش بهنگام آب ● به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ● سر انجام گوهر بکار آورد ● همان میوه تلخ بار آورد ●
ملک بومان چنانچه رسم بیدولتان باشد این نصایح استماع نموده سخن وزیر را حمل بر حسد کرد و نظر بعواقب نکرد و زاغ را
ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و در شب افسانه بنظیر می آورد و مثلهای غریب و سخنهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص
شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی فرار نهاد و از ایشان بتافت
و نزد ملک زاغان رفت و ملک زاغان را دیده بنشاط مآل انتقال آغاز کرده نظم که دوستان بکام دل اکنون توان رسید
کارام جان و راحت روح روان رسید ● پس ملک بر وی پرسید که ای کارشناس صاحب هنر چه گفت بدولت ملک آنچه می بایست بانجام
و مقصودی که داشتم ... کار دشمن را آماده باید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان بکام دل دوستان خود دیدن است
ملک گفت صورت مصلحت را بیان نمای تا از روی وقوف ... آنچه ... باشد مهیا کرده کارشناس گفت

در فلان کوه غاریست درو بومان جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک غرابان باید تا قدری از آن نقل کرده بر در غار
جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را
در حرکت آورند و آتش افروخته کرده هر بوم که از سوراخ بدر آید بسوزند و هر کدام بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این اندیشه
خوش آمد و هم برین ترتیب که او صواب دید پیش از هم باز نشده تمامی بومان از آن حیلت بسوختند و زاغان را فتوحی بزرگ برآمد
همه شادمان شدند و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بدان فتح عظیم و نصرت بعیوق رسانیدند ع انما یلطف قهار در روزگار
ملک و شکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته و شرایط الاکرام و احترام مبالغه مینمود و در مدح و ثنای او علو
اطناب واجب و لازم میدید و او ملک را دعای خیر گفته و دیگران را هر یک فراخور حال ستایش میکرد و در اثنای آن بزبان
ملک جاری شد که هر چه پیش آید هر چیز سر رای تو از نتیجه قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت
هر چه از این نعمت دست داده از فر دولت ملک و نتیجه طالع پادشاه و من بارها اثر این علم را از روز معاینه دیدم که آن مدبران قصد جان
بلطف و رسانیدند و آن خبیث ستیزه بر عجزه و رعایا و ضعفا روا داشتند و طمع در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند بیت
آن تیره رای کرد ملک تو پیش فرض تا زرد روی هر دو جهان گشت روسیاه و دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدت دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان در طبع متضاد تو بوده چسان در ساختی و من شنیده ام که حلیم را طاقت مصاحبت شریر نباشد و کریم از دیدار لئیم مجانب
گریزان بود و گفته اند با مار در انبان بهتر که با ناکام دوست در یک بالین بیت اگر در کنج هجران رنج غم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید ابر همنشین
خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی بر نفس آدمی تر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار یار نامناسب جهنم
اما عاقل برای رضای مخدوم و وفاق خاطر او از آن شدت احتراز ننماید و در هر محلی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نماید و
صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب بیفکند چه کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هر کرا گنج میتوان یافت و رنج کلی
خاری میتوان خورد بیت لکن قصه ستانست که در طریق ادب ره راحتی نرسید آنکه رحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان
شمه بازگوی کارشناس گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آنکه مرا بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف دا

و نصایح او را بسمع قبول اصغا نمودندی و اندیشه تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته و بعقل
و خرد موسوم بوده مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم و بتعلق خود را نفرت دانسته که او سخن ناصحان چه ابا کردند و هم از آن خود را از من
بپوشیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشت اسرار احتیاط تمام است خصوصا از دشمنان نوبه و
دشمنان بهر اسرار نظم دستی که تو نامیدی بوده محرم خود مساز در همه حال با عدو تیز کردن تیر تو است مینت اسرار خویشتن را حال
ملک گفت مرا چنان نماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که طریق ستم اندیشه نمود
باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بنای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
بیت رها کن ستم را بیکبارگی که یکم آید ستمکارگی شهنشاه چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند هر که چهار
کند چهار بد او را رسد باید بود هر که ستم کند هلاک خود انگیزد باید کرد و هر که نصیحت زنان حریص شد بار هوس شد و هر که در
خوردن طعام زیاده تر بیشتر شده باید منتظر بیماری باید بود و هر که بوزیر زیرک نادان اعتماد کند ملک از دست رود باید کرد و هر که در افتاد
حکما آمده که آتش هر کس را اندیشه جنگ بنیاد بر باد دید نیست شد از حصول آن منقطع باید داشت اول پادشاه از ازل مهر خلق نهاد و از ثبات
ملک و دوام دولت و دوام آن متکبر و مغرور ستایش مردم دیده کردن و دیده بیگانه ستم در دهان بد خلق از بسیاری دوستان چهار چیز در فی
باب ادب از آن مرتبه زیبا بنجم بخیل از نیکو کاری ششم حریص از بیکاری چه هرچه آدمی را در حرام اندازد و هر جا حرص و ارتضا قامت
زده و امنیت در راستی و حسد اندکی بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بقتل زاغان و استیصال ایشان از هیچ
در راستی انحراف ورزیده در بادیه حرمان و ناامیدی سرگردان شده و چاهی برای دیگران کنده بود آخر در وی افتاد بیت
میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن منه پیش کس پیچ و تاب شده که چاهی کند بهر من چاه کن باخر که بر اینان برد
وی اندر تک چاه با شیرزن ملک گفت کیفیت حسد ای از نعمت چیست که به پیروانید که تو شقت فراوان تحمل کرده و در مشتی بسخنان فرومایه
مراد تواضع نمودی و خدمت کسی را که از تو کمتر بوده قبول کردی و از ایشان سخن خلاف خیر میشنودی با تحمل طلم عظیم صبر نمودی کار
شناس گفت مردان کسی را توان خواند که چون عظیمت امری مصمم گردد بخت از جان بشوید و دل از کام ببرید
بر داشته قدم در میدان مردان نهند نظم از سرگذشته پای بمیدان نهاده اند گوی مراد در خم چوگان آرند و از صلاح کار دمان

ویهلها

مینبد که خدمت فروتری قیام باید نمود همانا کار بنده تا مقصود بحصول پیوندد و چنانکه ماری مصلحت اندیش در آن دید که بخدمت غوکی التجا نمود تا ملک را بسبب رسید

چه گونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتور تمام در ادوات وی بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز

مانده و از تحصیل قوت در کار خود حیران گشته زندگانی بی قوت صورت نمی‌بست و شکار آنچه قضا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه

کرد که از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب نمیتوان داشت بر جهت قوتهای نفسانی تمام از من زایل شده

که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را لقا بودی و این فرصت شکار تیر تعهد شایستی

بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید • ایدریغا صحبت یاران ایام شباب • وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز • هر دمی که

بگذرد دیگر نبینی جز بخواب • مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل و از جملهٔ مهمات اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی

اندک تجربه نیست که حاصل کرده ام و جز بتدبیر کار رشته آن نعیم در از دست آورده و حالا بعضی کار بر طرح اززی باید نهاد و بر طریقی

که روی نماید بقبول نیت تشنه ... و بتدبیر آن شروع باید کرد آنچه قوام معیشت برآن توان بود در تعبیه کرد از هم مانده حاصل آید پس

بکنار چشمهٔ رسید که در و غوکان بسیار بودند و ملکی کامران و امیر جهان مطاع نامداری داشتند خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و معصیت

زدگان اندوهناک بر کنار راه افکند غوکی بر وی گذشت از وی رسید و پرسید که ترا اندوهناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بنعم

خوردن کیست از من سزاوار تر که مادهٔ حیات من از غوک بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام شده و اگر یکی را

از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک رفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از این صورت بسیار متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه جهت

این حادثه بر تو نازل شده مار گفت **نظم** من چه گویم ... از دل سیاه ... چرا از دیگران ظلم کند در دل خویشتن دیدم • الحکمه ... مرا در دام افکند •

و طمع فتنه انگیز درین سخن بروی من گشاده و او چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از دم من بگریخت و خود را در خانهٔ زاهدی افکند

از عقب وی طمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته و سر انگشت پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی

حرص دندان بر وی فرو بردم از جای بشد ... زاهد خبر شد از سوز فرزند قصد من کرد و من بصحرا افتاده بتعجیل می رفتم و زاهد در عقب من میدوید و

میگفت از بیداد کار خویش شرمنده باشی ترا خوار و بیمقدار گردانم و مرکب غوکان گردانم و ات الله قادر نشوی بر خوردن

غوکان مگر ملک بر وجه صدقه چیزی بتو دهد اکنون بضرورت باینجا آمده ام تا ملک بر من سوار شود و بحکم الزام و تقدیر الهی راضی شده

گردن نهاده ام بجای خود نمانده • ملک غوکان از این سبب هوا خواه شد و خود را در آن شرف و مزیت تصور کرده همواره بر وی نشستی

و بدان مباهات جسته بر ابنای جنس تفوق نموده چند روز بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت و طعمه چاره نیست

که بدان زنده مانم و خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که تو میگویی مرا هم از مرکب گزیر نیست و مرکب را قوت

قوتی بباید پس هر روز دو غوک از برای من وظیفه کرد تا به چاشت و شام بکار برد تا روزگار بدین وظیفه میگذرانید و بحکم تواضع منفعتی

مندرج بود عار نمی داشت **نظم** وسیلهٔ زیادتی ترا تنگ آید • در وقت ضرورت بوسه دادن شاید • هر کار که عادت ملال انگیزد •

در حالت احتیاج بد ننماید • و این مثل بر آن آوردم که اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم بنظر آنکه بهلاک دشمنان و صلاح دوستان آن بود

چندانکه ... طمع بسر رسید و دشمن بر وقوع ... زود در مستاصل توان کرد آن است که بجنگ و مکابره چنانکه آتش هر چه بر آن افتد

افتد چندان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب لطافت و ملایمت هر چه زیر زمین است ... چنانچه بیخ را برافکند که دیگر در آن محل

امید تربیت نماند **نظم** تلطف کن که در هر کار بهتر است • بنرمی و مدارا میتوان جست • و از اینجاست که گفته اند که رای تدبیر از شجاعت

بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و دانا بود در مصاف با ده تن برابری کند و ... اگر کسی مبالغه کند با صد تن

و هر نهایت که ... باشد ... لشکری ... ایشان سازد ... لشکر ان بشکنند ... بر هم زند **نظم**

بیک تدبیر ... که نتوان ... بشمشیری توان جانی ربودن • ... ملک گفت ... خطری

با فتح بر دشمنان و غلبه ... ترا آمد ... تمام ... رای و حسن ... ملک ... دولت

ملک ... مدد ... نموده ... کامکاری ... تفضیلات

و مرد ... مخصوص باشد ... مروت ... مطلوب ... قادر ...

ادب باشد ... **نظم** کوکب بخت ... طالع

از اوج مراد • آنچه ... میسر گردد • مدد طالع ... اگر روی ... برگردد • ملک گفت ... حساب

... که ... کار ... ضعیف ...

باید ... آتش ... خواهان ...

کە در هزار دینار ستم جاری کە هر چند بنجز اف مزاج اندکست بهان ضعف و بیچیزی دارد چهارم دشمن با آنکه خوار و ضعیف است آخر کار خود بکند
و من شنیده ام که گنجشک با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده آن **حکایت**
کاردان شناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه داشتند و بدان عشق کرده اوقات میگذرانیدند هر وقت که ایشان را
بچه گان پدید آمدی و هر یک از دو بدر بچه آوردن قوت سیر فرستند و آنچه حاصل شدی از قوت خود در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک
نر از طرف بیرون رفته بیگاه بیامد چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرد و فریاد سوزناک از او ظاهر میشود
گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میشود جواب داد **نظم** میخلد در سینه ام خاری که بیلم برگشت در دل سوزان غمی
دارم که آهی میکشم هر گوشه نشانم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمد و قصد بچگان نمود
هرچند زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی اندیشه کن ز ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجائی نرسید گفت آه ما در اینجا بزمین
هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر کمر انتقام بربندیم و بلائی چند در حق تو پیش آریم گفت **نظم** حریفی که او
شمشیر را پاک کند بهر سو چه تو چیزی کی کند و من هیچ نوع باور نبادم و فریاد میکنم **بیت** فریاد بیداد ارم و فریادرسی نیست
و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد دود از نهاد او بر آمد و از فراق فرزند آتش
حسرت در دلش افتاد و در بر محلت چند از خانه آتش چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن کرده در دست داشت و میخواست در چراغ
نهد گنجشک فرو پرید آن فتیله را از روی دست او بربود و بمدد آن آشیانه فکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد
و فرزند گیاه شود دمیدن حال ببالای بام و در زیر آشیانه فتیله میکرد تا آتش اشتعلی ساخته مار از تف آتش دم و از بالا آواز قبلی شنید سر از سوراخ
که بجانب بام داشت بیرون آورد مار از بام بیرون آوردن همان بود و بر سر او خوردن همان و همین مثل از آن نیت که مار کشتن دشمن خود را
خورد داشت و از روی حساب بار گرفت عاقبت سر از سنگ انتقام فرو کوفت **نظم** دشمن اگرچه خورد بود از ظن توخ خرم
اوراکنه داری از غم کار خویش نخورد ملک گفت کیفیت این حکم و براه افتادن خصمان به برکت رای و میامن اخلاص تو بود و هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم
نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و در تمام مصالح و مهمات بوزیر نامح سپاه هر گوست تا کامی بدآمد اقبال او در رسید و پای جلاد کرد ساحاو
نگردد و چنانچه از اخلاق و دیانت تو دیدت **نظم** بهر چه بدی دست بهر مراد کنم هر آنکه دست قوی چون تو دستیار منی

دل از غم ای نگار

فاعلیت آن دارد که کشت ملک را بدولت او برگ و نوا سازد **نظم** سرو خرامان بین کز او عالم گلستان میشود و او بتجربه این
حیله کرد و استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی از اخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت
منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و نام آن حیثیت را مالک بر حقی
و مستحقی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند **بیت** بالیدار ابر نو بدین تخت بر زمین بگذشت از این فره سر تاج بر آسمان کار دانا جون
از لباس سلطنت عاری شد بحکمت آن عار نیارد و بضرورت جلای وطن اختیار کرده رحل در یا کشیده در جزیره که درختان
انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه های تر و خشک در آن جزیره بود قناعت کرده خود را تسلی میداد **نظم** ملک
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است در بهمین منوال در آن جزیره قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت سر تاج عبادت و طاعت
می پیمود و در روز و شب تبدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول میبود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت و طاعت سفر
آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و در نگاری که از ظلمت شب شباب بر آمده بود سفیده میبید میدمید و روشنی صبح امید دمید
نظم صبح پیری میدمد آخر شبی بیدار شو خواب بیکو مست در وقت سحر بیدار شو مردی در جزیره انجیری که اکثر اوقات
بر آن بسر بردی آمده انجیر میچیدی ناگاه یکی از چنگ او بر آمده در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش
آمده و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی و بدان آواز تلذذی نمودی قضا را
سنگ پشتی از اطراف دریا بسیر و سیاحتی بر سر جزیره آمده در زیر درخت ساکن شده بود همچنین است که روزی آنجا استراحتی میکرد
و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نمودی القصه در آن محل که بوزینه انجیر میخورد سنگ پشت در زیر آب بود هرگاه که انجیری
در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او میاندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او بوجب میدارد اندیشه
کرد که شخصی بی سابقه معرفت در حق من مکرمت فرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان آید ظاهر است که مقام مجت و مروت
بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت جنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات دیدم است او را بشتم است و کرم است
جوانمردی و فتوت در صحایف حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت غبار ملال از آینه دل محو توان کرد
و بنور حضور ظلمات آفت از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند **نظم** دلی کآینه اش را صحبت غباری دارد

از قضا امید مطلب صحبت روشن گردانید پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده او را از شیب درسم تحیتی که معهود بود بجای آورده و اندیشه
که مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانیده بوزینه جواب داد و اهتزاز تمام بجای آورده و میل خاطر بصحبت او اظهار کرد
و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی
حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است نظم مرد را هست شاخ جبل زیور دین و زینت دنیا
نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق نیست سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و صحبتی دارم و لیکن نمیدانم که
قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما گفته اند در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگر هر کس بپیوندد و نباید اما
هر کس بدوستی بکار این طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان
کرد دوم کریم مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشند و صحبت از ناید دریغ ندارند سیم جمعی که بغرض و طمع باشند و بنای دوستی
ننهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از واجباتست یکی از فساق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت
ایشان بسبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و اهل خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنهای غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغام وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی
باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که نه از منفعت ایشان چشم داشت بود و نه در دفع مضرت ایشان اعتماد چه آنچه عین خرد و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود نظم از دوستی کسی چنان قطع بری کو خیر ز نفع شر ز ضر نشناسد و کهنه داران چه گفته اند ع دشمن دانا به از
نادان دوست ع آن تواند که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود و دوراندیشی شعار ساخته باشد بیت نه پندد زخم نزند و از حرکات
و سکنات او آثار و نشان مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد و اما دوستی که از دولت دانش بهره نباشد هرچند ترتیب
مصالح و مهمات او نماید مفید نیفتد و غالب آنست که آن کس بتدبیر ناقص و رای نامصیب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانچه دوستی
بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزدی دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی
آن قصه حلاوت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت دانا گفته شنیده ام که در ولایت
کشمیر پادشاهی بود بزرگ با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی بکرامدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم نگنجد

نشستند که پشتی رایت جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک نگاری رسیده بودی نظم زمانه تابع حکم روانش سلاطین گرد خاک بوس
آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این شاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد
با او داشتی و در تربیت او از غوامض خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بحریت
رای اختصاص یافته شبها که تا روز چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دم سر طلوع صبح صادق
غافلان خوابگاه غرور [illegible] اتفاقاً دزدی از شهر دور دست
در آن ولایت آمد شبی عزیمت کرد که [illegible] لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی که در آن کوی بود به اندیشه
بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوستند [illegible]
کرباز و دزد دانا [illegible]
محکم بر بست و پای [illegible] نهاده و دو غلام متوکل او کرده صلاح آنست که اول [illegible] در آن گوشه [illegible] در سر چهار سوی بازار
دکان شیشه گریست [illegible] شیشه‌های صافی قیمتی بیرون آورده و در آن خرابی کرده [illegible] باز گردیم دزد دانا از سخن او
عجب ماند و میخواست [illegible] تفتیش کنند ناگاه عسس [illegible] در رسید دزد دانا بتعجیل خود را [illegible] افکنده و ابله گرفتار آمد
عسس گفت [illegible] جواب داد که من دزدم [illegible] دکان شیشه گر را [illegible] بخانه
برم عسس بخندید و گفت [illegible]
فروشند خود را در خطر انداختن بیت [illegible] این [illegible]
دزد [illegible]
و آمده [illegible]
روی بخانهٔ آورد [illegible]
کرده [illegible] نظم چنان میل [illegible] کز سنگ [illegible] که هم [illegible]
رو [illegible] نقب زیر باره [illegible] رسیده بود که نقب دزد بانجام رسیده [illegible] برون آورد [illegible] تخت سلطنت

در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر قیمتی بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری
چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش مشتعل گشته آمدی و سوخته شدی بیت
پروانه ما گرچه در سوختنیم اما ۵ من جان جگرسوزم و او بال و پری ۵ دزد در گریبت و بوزینه دید کتاره در دست بربالین ایستاده و
نظر احتیاط بر چپ و راست نموده دزد از دیدن آن حال متحیر شده گفت سبکباری که اعتماد بر نقش سودای چراغ پاسبان با پاسبانی
اعتماد بر نقش سودای چه گونه نهاده است و تیغ شرک که قرار ملک و علت وجود او است بدست این بی‌قرار از کجا افتاده دزد در دریای
حیرت مستغرق شده در گرداب تحیر سرگشته مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه از سقف خانه بسینه رای که آینه جهان آرای بود فرود آمد
و در فشان آغاز کرده خدشه در دل رای پدید آمد رای در عالم خواب از خدشه مورچه دست بسینه زد و بوزینه بدانجا دویده مورچه را دید که بر روی سینه
رای میدوید آتش غضب در جان بوزینه افتاد و گفت با وجود من پاسبان که ستاره دیده‌ام چون انجم ستاره هیچ شب روی
خواب ندیده مورچه کیست که این گستاخی کند و پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد و از کجا باشد که حمیت جاهلیتش در حرکت آمده از قهر
مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند و مورچه را که بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی‌باک دست نگاه دار که بیچاره را
از بالای درخواب ایمن کرد و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت رای از نعره دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید
که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی
این جان در مشق دوست مهربان تو امشب بدیده شب‌بیداری تا از خون تو مالامال شده بود رای کیفیت حال معلوم فرموده
سجده شکر بجای آورده گفتا آری چون عنایت لایزالی همدم باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنوازش خسروانه
مجلس مقرب کرده بنشاند و بوزینه را از حکم کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزد که شب روی بسته بایسته و خزینه بدیوان خزینه میل شکافت
بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرق نهاد و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامن
او آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند بیت خصم دانا که اف جانست ۵ بهتر از دوستی که نادانست ۵ کار نادان کند عدو ضرر است
و گرش نفع است محض شر است این مثل افاده آن نیست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با جاهلان بی‌عقل افکندی و از صحبت
دوست نادان که سنگ بگریزد بیت رنادان حریف هم جنس بگریز ۵ ز نسیان ونتا اهلان به پرهیز ۵ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ۵

که با نادان شوی یار و برادر

که با نادان شوی یار و برادر ۵ سنگ‌پشت چون این حکایت بر قوام استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر حکمت زینت
دادی اکنون بازگوی که دوستان هر چند که رنت کار دانا گفت که حکما چنین فرموده‌اند که اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند
به تفرقه بر سه اقسام می‌یابند بعضی بمثابه غذااند که از وجود ایشان چاره نباشد و بعضی بمثابه جمال ایشان شمع صحبت برافروخته
چراغ خانه دل روشن است و بعضی از ایشان چنان‌اند که بکار است و گروهی بر مثال دوااند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و
جمعی چون درداند که در هیچ زمان بکار نیایند و از ایشان اتفاق در ریا باشند که با تو در زبانی اند و با مخالفان تو در طریق
موافقت فرو میکوبند نظم پیش تو از نور موافق‌تر نه ۵ در غیبت از سایه منافق‌تر نه ۵ گرم دلی از جگر افسرده‌تر ۵ زنده دل از دل
مرده‌تر ۵ پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزند و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزند
مع ز دشمن بگسل و بر دوست زن دست ۵ سنگ‌پشت گفت پس کیست که جمیل اخلاقش پسندیده و تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد
بوزینه گفت هر که به سه خصلت آراسته بود در دوستی او خللی و قصوری نیست اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد اظهار آن نکند و بپوشد
دوم آنکه اگر بهنری وقف کرد یاد آرد و باز نماید سیم آنکه در باره تو چنانی کند که در دل دوستی آید چهارم آنکه اگر از تو
نفعی یابد انکار نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی آید بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف باشد
مطلق دوستی را شاید و اگر با او صحبت ورزی آخر پشیمان نشوی و اکثر اهل زمانه اینچنین‌اند که غلام جرم دوست خالص الحکم کیمیا
و محبت بی‌علت چون عنقا روی پنهان از عدم نهاده نظم هر کس که پی دوستی قدم نتوان زد ۵ یاد بی‌کمایگی قدم نتوان زد ۵
حرا آینه روی همدمی نتوان دید ۵ زان تیر چه فایده چو دم نتوان زد ۵ چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت الکلام یجر الکلام
که در دوستی ثابت قدم خواهم داشت و کشته آب یاری فرو نگذارم که دشت اکرم الشرف محبت خود مغز و رسازی و دوق
منت تا قیام قیامت برگردن اندازی اگر مروت مرا تبع باشد بوزینه تملق کرده اندر جست برآمد و سنگ‌پشت تیز از آب روی
درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت
او مستظهر گشت هر روز میان ایشان بنیان اتحاد و انس و دوستی زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت
زیاده باقی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت هم تیز از اهل و مسکن یاد نیامد تا مدتی جفت طلیم

دل منار تو توان کرد چرا نتوان کرد • بیمار دار جواب داد که هیچ درد بی مخصوص تن و در حرم ایشان ... هیچ دردی جز دل بوزینه

علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این زمان بدست توان آورد و چه گونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منتظر این کار بوده معالجه

اینمعنی را او میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که اکسیر اعظم دارد

ولیکن بسیار و بیشمار طلبیده ایم و مرا از بیچاره طلب این دارو طلبیده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی

و وداع آخرین بکند که بیچاره را نه امید حیات و نه قوت صحبت حاصل • بیچاره خون شربتی در خورد در خود نمی بینم

بیچاره غمخواری چنین همه کار خود نمی بینم • سنگ پشت از این سخنان متألم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلص

جز کشتن بوزینه ندید لیکن دست طمع در دامن خویش بست و حقوق صحبت را زبان نصیحت گشاده گفت ای جوانمرد

اساس سابقه دوستی و یگانگی میان تو و بوزینه استحکام یافته و دست غدر و بیران کردن از مردمی و مروت دور است • محبت

حیف باشد که از برای زنی ... بیاره سازی بقدر بیرحمی • و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاد و وسوسه میکرد که جانب زن که ابدالآباد

خانه و قوام معیشت و سر انجام روزگار و رونق نظم نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاری که نه با تو حقیقت

دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی بر طرف میسازد • نظم • بحق صحبت دیرین که فاش یار قدیم • هزار بار برابر از من

دو دوستان تو نیست • آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار داد که قندیل وفاداری را بسنگ غداری در هم شکند

و پله میزان هوا داری را بر گرداند • سنگ پشت ساز و چاره اندیشید از نگاه بیوفایی و شقاوت که از آن جز نا جنسی

حال سید و نشان ظاهر نگردد و صفت بیحیایان سخن در رقم عدالت که جز بلوح حسن خاطران مرقوم نشود و بهر بغض

و نفاق در پیشه تر است باز هیچ صاحب دل از صحبت او گند و آنکه بعهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک اهل مجلس بدرجه قبول

نرسد بلکه هیچ یک با زبان و سخن او ملازم نشمرند که اکابر افعال و احوال او را ملازم شمارند • سر بیچاره گویش من که

رو دانش خویش باد گفت پرهیز کن از صحبت بیحیا شکستان • سنگ پشت بعد از قضیه بوزینه دلشکسته که تا او عمل خود نیارد

حصول الغرض متعذر شد • بیان آن عزیمت نزد بوزینه آمد و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و از دوری دیدار

از حد و حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد و از غایت بیخبران ... آمیز این ترانه آغاز نهاد • هزار شکر خدا را که چون تو دلدار

ملو دولی ان ده مه

کامجوی بازرگان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد

چنان صفت کمال و مسلمانیت و حسن معیشت او ادراک و حواس سمع ملک رسید که بیکبار دل در هوای صحبت او نهاد شد • بیت

رخساره او ندیده چون مردم چشم • در یک حال درون دیده جایش آورده • القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه او در تجاوز نمود کس بطلب وی

فرستاده واو نیز فرمان شهنشاه را امتثال فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام بجای آورده و کمال مرحمت درباره

او مرعی داشته در مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرموده و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقت امتحان نموده حاصل الامر

فریسه را در میان فضایل انسانی بجر بی نهایت یکران و در معرفت کمالات نفسانی گنجی دید که گوهر آن بار دیگر نشد از طریق کار سازی

و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت رای و تدبیر امتحان فرموده و نقد ... ادب بر محک قبول کامل عیار آمد • نظم • زر کیمیا پاک بود

ز امتحان چه باک بود • کامجوی را صحبت او خوش آمده ملازمت و موانست او رغبت فرموده چند روزی در خلوت کریده ابکی

فریسه مملکت ماسلطی دارد و اعمال مهمات آن بسیار و خبر بهره هست تو بمسامع جلال رسیده بود و من • نظم • نادیده دوستی

داشتم • اکنون که دیدم بیقدر صد چندان است • نظم • شنیدم آنکه در آفاق شهرت ثانی نیست و دیده بحقیقت

هزار چندانی • اینزمان بر تو اعتماد خواسته فرموده مهمات ملک و مال بتو تفویض خواهم نمود تا در جاده تربیت مال و نتاج باشند و از مراه

و نزدیکان داخل گردی و چون عنایت ... و حسن ملاحظت ملازمان را خوان داخوان عطایا از ابنای زمان بعز امتیاز و هشیاری مشرف و اقتدار ممتاز شوی

بر ابنای دولت هر که سر نهاد • نکته شناخت زمانه از اهل سر رشید • فریسه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور افضال

شایسته و اعوان بایسته هشیار کنند و بایشان بپایه که مجلس را از قبول عملی اگر اکراه نیز مینماید که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند دو او

ضبطان میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط آن چنانچه بیرون نیاید و بال آن بسلطان راجع گردد و برزه نافرمانی نمای او بقلعه بنده عاید شود

از این سخن لایق است که من از اعمال سلاطین که کار دیوان دولت و قوی و تجربه ندارم و تو پادشاه با شوکتی و سلطانی عالی رتبت و در مدت عمر

و حوش فراوان و سباع بیپایان تسلط یافته و لوازم آداب و لطف امانت و دیانت مشهور شده و طالب المفتوح عمل او

اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانم و تحفه بدیه که از ارکان عملی باشند

ساده ما را مستظهر گردند کامجوی گفت در این قضیه چه فایده داری و از این مبلغ چه سودی بینی و من التقصیر تراسه سخن ... خواهم داشت و طمع او را کاطوق

مباشرت این مهم در کردن اعتماد تو خواهم مثل عقل اگر خواهی و گرنه آن حالی • و نزدیک گفت که سلطان نسب که دوش باشد یکی بزرگ سخن روی که
بمبالغه و بی لازم عوض خود حاصل کند و بزرگ و حیله از پیش برده‌اند به تعرض نکرده‌ام و قابل ضعیف حاله که بر خواری کشیدن
خوی کرده باشد و پروای عیبها نمیکشی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد
و من ازین دو طبقه نیستم • غرض غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بدان تن کشم **نظم** بخدائی که آفرین کرده است
عاقلان را بخویشتن داری • که نیرزد به نزد همت من • ملک هر دو جهان به یک خواری • ملک از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از عمل معاف
باید داشت که مدتی شد دیده حرص بخوشه خشم را بدوزم و قناعت بر دو چشم ام و متاع بی اعتبار [illegible] دنیا را [illegible]
آتش ریاضت سوخته و اگر دو باره ملک بعلایق دنیا آلوده گرداند من خواهد رسید آنچه بدان مگسان که بر بیان طبق عسل نشسته بودند
رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از ظرفای صاحب دم که در طریق صافی دم [illegible]
میگذشت درویش حلواگر را دید که چاشنی هم بهره داشت التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی
بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک در طاس عسل که انگشت پیش درویش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند
و هر چند کسی بر دفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند مگس بخواهد رفت مرد دکان حلوائی یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنار طاس نشستند
و بعضی خود را در میان انداخته شدند حلوائی دید که هجوم مگس از حد گذشت بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند [illegible] پرواز نمودند
و آنها که در میانه جای آرام داشتند بال ایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان بعسل آلوده شده و دام هلاک گرفتار آمدند
آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج تحیر [illegible]
حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز با حلوا از تو دریغ نمیداریم آنچه درین محل بر تو جلوه کرد از ما دریغ مدار یک باب [illegible]
شیخ گفت دنیای دون و حریصان و طلبکاران او را درین طاس عسل بر من عرض کردند و علم غیبی مکشوف [illegible] این طاس را دنیا دان
و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس اند فقیران قانع که بانوک لقمه از مائده دنیا خورسند
گشته اند و آنان که در درون اهل حرص و آز که گویند از ایشان لعنت که در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از
منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنبانید آنها که بر کنار طاس باشند آسان [illegible]

و با شتابانه

و باشتاب [illegible] فقعاء ما لکم مقبلین باز رو نمودند آنها که در میان نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند بال ایشان فروتر
رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین مانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **نظم** چو بالیکه می باید جستن •
و ازان نیست ایمن فارغ نشستن • بخور سنگی که رای ابلهی گشت • مباش [illegible] چون عقبات • [illegible]
آن بود که تا ملک پر اقبال مرا بعمل دنیای دغل آلوده نگرداند [illegible] و وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه
آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد حیات و [illegible] گاه گاه [illegible] روانه [illegible] اگر کسی بنظر [illegible]
در وی عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محتشمان [illegible]
خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او دائم [illegible] خواهد بود و در عقبی بشرف قرب و کرامت خواهد رسید
گفت در اعمال سلطانی اگر شرایط سرانجام باید آنچه بنجات آخرت توان رسید فاما در دنیا کار او را دوام [illegible]
نبندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب سلطان سرافراز شد حاسدان [illegible] در روی
او هم دشمنان او نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد کردند البته ایمن نتواند بود [illegible]
و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد [illegible] چون رضای خاطر حاصل آید خویشتن از مهلکه و هم [illegible]
نظم [illegible] دشمنان تمام است یک کو شغال راه [illegible] ربستاینها [illegible] و عنایت رسانیم
[illegible] دشمن چو [illegible] جانب است • [illegible] گفت اگر عزم ملک از تربیت [illegible] ترتیب [illegible]
و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکران و کرانه آن لایق [illegible] تا در این صحرا فارغ و ایمن کردم و از نعیم دنیا [illegible]
خورسند شده از مضرت حسد و عداوت حساد و دشمن بر کنار باشم و مقرر است که هر که [illegible] در امن و راحت و فراغ صحبت [illegible]
[illegible] در خوف و وحشت و دل مشغول محنت **نظم** دمی [illegible] دل [illegible] • [illegible] ازرق و نیز [illegible] گاه [illegible]
[illegible] از غم دور باید کرد و باز [illegible] اهتمام باید کرد [illegible] گفت اگر عمال [illegible]
[illegible] من فایده [illegible] چون [illegible] تان با امید [illegible] تان از بیم زوال مرتبت خود [illegible]
برخیزد ملک [illegible] ایشان [illegible] متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر [illegible] و در [illegible] سعادت [illegible] شرایط احتیاط [illegible] تمام

بجای آورد نظم به تهمت نبایدت دل ما گران کردن ° بقول دشمنان سست رگ دوستان کردن ° شیر با او مشفقی کرده و بجای [illegible] بسته
و اموال و خزاین خویش را بدو سپرده از تمامی اشیاع و لواحق او را بکرامت بی‌حد مخصوص کردانید و مشاورت مهمات جز با وی نبودی و اگر
ملک را مهمی پیدا شدی بی مشاورت او کار نکردی هر روز اعتبار شیر بر او زیاده شدی و قرب منزلت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی که مخالطت او بجانب رسید
و مخالصت بنهایت انجامید نه فریسه را نفس پیش از مجالست شیر برتر بردی و نه کار مجوی همواره است او را آنکه دانستی بهمه وجوه مهمات رسید چنین با
این حال بر ندیمان شیر گران آمده و مجموع ارکان دولت در مخالفت او هم موافقت زدند و در مجمعی خصمانه و بیان مطالعت بیستند
روز تا در تدبیر و تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی
منسوب کردانند تا مزاج ملک بجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده در باب
دیانتی که او راست مطهر کلیه آن صفت متزلزل شود از اثر آن مدخلهای کلی تولد کند و در قمع و استیصال او قوانین گوید بتدبیر آن
مهمات آوریم که دربارهٔ او اندیشه آورده‌ایم پس یکبار امیش کرد تا مقداری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بود بدزدید و در حجرهٔ فرسیه
پنهان کرد نظم روز دیگر که شیر زرین چنگ ° بلنام سپهر کرد آهنگ ° امرا و وزرا صف بر کشیدند و اشراف و اعیان
ببارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهم کار طریق رفته بود شیر انتظار آمدن او را میکشید و جز شغل کفایت و تعریف
فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند بیت هر در زبان و هر کس لب بیت نام او بکدام نشود که مکرر نشود ° وقت چاشت ملک رسید
و جوع بسببی در حرکت آمده قوت شهوت غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ پیشتر طلب کرد کمتر یافتند شیر بر عادت تا خشم شد
و درین محل فرسیه غایب بود خصمان حاضر بودند چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند
و در خشم کرم آتش فطیر خویش درپیوستند یکی از ایشان گفت چاره آنکه ملک را با کارها نیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم
هر چند موافق بعضی نیفتد باز کشتن شرط نصیحت فرو نگذارد در حق نعمت شناختهٔ آنچه دانند و شناسند بمحل اظهار رسانند بیت
کسانی حق شناس و حق گزارند ° که حال پادشه پنهان ندارند ° بگوی تا چه دیدهٔ آن مفسد غماز و تمام حواس ادا که بمن باز نموده اند
که فرسیه گوشت را بخانهٔ خود برده دیگری گفت آنچه طلبی مغالطه در مکنند که مرا باور نمی‌آید چه او جانوری کم آزار و امانت شعار است دیگری
آغاز حیله سازی کرده گفت در این کارها احتیاط از دست مده که هر کس را دشمن باشد و بعرض سخنان غیر واقع درانداختن مردم آزرده شوند

شغال

که نظر در عاقبت کار کنم و یکبار جانب حزم و دور اندیشی را فرو گذارم گفته اند بیت در استحکام کار خویشتن کوش ° مکن قانون حکمت را فراموش °
کسی کو کار بر بنیاد سازد ° بنای عقل را آباد سازد ° گربه گفت ازین تو تنبیهات زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت
نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو ندیدم و در دره خشم هم ازین سخنان بهره مند گردانید و مفتاح ابواب تجربه و کیاست بدست من
باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی که از آن صورت که من بند من کشاده شود و هم تو بسلامت باشی و تقریر تو [illegible] که آن
بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کاره در دست درنیش مقرر کرده اند ° و خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یکی
عقده بیست که اصل الباب است از برای جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نپردازی
پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از کید تو خلاصی روی نموده باشد گربه
موش در کار خود کرمها است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه رامی شد و موش همه عقده ها را ببرید و یک عقده
که اصل بود بر قرار بگذاشت و آن شب بفسانه بپایان رسانیدند چندانکه صفای صبح در افق مشرق پدید آمد و بال نور گستر خورشید
بر اطراف عالم گستر نظم فلک تیغ مهر از میان بر کشید ° شب تیره دامن از او در کشید ° صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را العیان کرد و انتظار
قتل میکشید که موش عقده را بخایید اگر گربه در آن معتقد بود بیکبار بر زبانش هول بود موش بیامد و پای کنان بر سر درخت شد و موش
از آن جانب در سوراخ خلاصی یافت و در سوراخ خزید صیاد در رسید پاره های دام گسسته دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را
بر داشت و نا امید باز گشت و زمانی بر آمد موش از سوراخ بیرون کرده گربه را دید بر شاخ درخت نشسته بدیگر سو رو کرد به آواز داد ع
نادیده مکن که دیده بیش ما را ° احتراز چرا امینانی و جانب این مرا روا میداری و تو که مرا رشته که دوست عزیز بدست آورده‌ای
اولاد و اصحاب خود را خیره نفس حاصل کرده مشتر آی تا مکافات نیکو [illegible] خوش [illegible] ارم و مجازات مردی هم حالی
خود را که [illegible] مشاهده نمایم و من میدانم که عدد الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر شفقت و عاطفت ترا بکدام
بیان ادا کنم نظم اسیر بان دوره ام [illegible] ° بر ستاره آن هم شکر دل ° که ز عهده بیرون آمدن ° سوا غم این انعام راه
موش همچنان بر خوان [illegible] بساط تحاشی میکرد و در [illegible] مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت [illegible]

در قسم همثل بر دوقر خیال میکشید هذا زمان العقوق زمان الحقوق و بآواز حزین میگفت که هر بیگانه از نظم

روزگاریست که از غایت بیداد درو • هیچ مشفقی که کند پرسش و سامان باشد • چشم بیگانه که داریم بعهدی کرد درو • که کسی برکند عادت

احسان باشد • مرا بخاطر آن میگذرد که روزگار جفا پیشه است و زمان فرخنده است و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مواصلت

با ابنای روزگار فرو میگذارم بیت گر بهمدم آرزو کند بهدم خویش • گربه گفت مکن دو بیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی

ضایع مکن که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بیموجبی با سهل‌تر آزاری از دایرهٔ محبت بیرون کند از نتایج یاری محروم ماند و دوستان از وی

ناامید شده ترک مودت گیرند بدترین مردم آن که دوست کم دارد بدتر آنکه گرفته و بگذارد و مرا بر من منت جانی ثابت است

و از برکت مرافقت تو کلیهٔ خاطر و جمعیت موالی که درمیان آورده از تعرض اتفاق مصون خواهد بود میثاق مودتی که بسته‌ام

از صدمت نقض مصون و محروس خواهد بود نظم تو آن نشنید نسیم وفا و عهد قدیم • زهر گلی که دمد تازه نیست از گل ما • و علاوه

کرم من بپایت حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و از جهت مکافات حق تو با جان و دل آرام جهد بکنم و آنچه امکان دارد مبذول

خواهم داشت بیت سالها گشت که هیچ گلی تو بر بوی تست • سوسن نه ام که صدزبان خواهم گشت • هر چند گربه ازین باب سخنها در میان

آورد و سوگند عظیم یاد کرد و حتی [illegible] حجاب مجانبت از میان برآرد و در اقامت صلحت کوشش کرد البته مفید نیفتاد و موش جواب داد

که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختی و تلطف که از جانبین بجا آید مرتفع میشود و در آن محل انبساط و ممارحت از جنوب

محبوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت

مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و آن وخیم است عاقبت [illegible] و چون نسبت جنسیت در میان

نیست تو را از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو بجانم و گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن

رسد که بدان غوک رسید گربه گفت چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن کرده بود

و در پای درختی منزل ساخته غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکنار چشمه آمدی و در زیر لب آب آمده نغمهٔ دلخراش

صدائی میکرد و خود را ببلبل [illegible] دستان برخسته باواز خوش الحان از قفس تن میپرداخت نظم اگرچه صوت دل آزار نا ملایم

دلی اصول داد و کمال کشتی بود • در اثنای آن که موش در کنار مقام زمزمه مشغول بود که نعرهٔ شور انگیز غوک بشنید متحیر شد

باهنگ

سینهٔ دریا نشود پر غبار • گرچه بباران کند ابر نثار • و فرزانگان گفته‌اند من تهاون بالشر دفع بالصغیر الی الکبیر

کرده دشوار شد این کار دشوار را آسان میتوان گرفت و امر صعب را آسان نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی

چرخ فتنه انگیز تلف ساخته‌ام و حقایق اوقات مفرح بوالعجب های دهر حقه باز در ساخته و [illegible] از ذخایر تجربه استظهار و از حاصل

شده باشد و بر عواقب فرصت و سرمایهٔ مهم و کلیات سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته‌ام که اکثر از خشم بدار و دست از اقتدار بنای عهد

میبوند و بوزن نخوت و کامکاری رشتهٔ سطوت جباری دیده‌اند هم وفا امید و زد بهان پیه که خود را خواب خرگوش [illegible] و از خوی پلنگ

هراسان شده چون آهوی راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه بدشمن قوی منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود

در این باب مثل ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود

یمن همتهای او سایهٔ صلاح و جناح دوره فلاح و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و شعشعهٔ لوای با اقبالش سر رفعت از آشیانهٔ

طاوس پایهٔ سپهر گذرانیده و عدالت [illegible] مهمات ملک را انتظام تمام [illegible] و بزلال [illegible] مصالح شهریاری

از دو عالم اهتمام با تمام رسانیده بیت خسرو تاج بخش تخت نشان • بر سر تاج و تخت گنج فشان • در جهانگیری و جهانبانی • جم

وقت و سکندر ثانی • بناگاه از ارکان دولت رافعه‌ای شده ضمیر [illegible] و از سده [illegible] روی تافت و دیگر دشمن ملک قریب

در مقام محاربه و مخاصمه آورده و چون [illegible] که دشمن بر وی افتاده از قبله [illegible] و باسر پر جوش از سودای [illegible] خیال

سرداری و سروری میپزد و با دل پر کینه [illegible] تمنای دیرینه تمنای کامل و برتری دارد و نامهٔ مشتمل بر [illegible] مشفقانه [illegible]

مطوی بر مواعظ ملوکانه بر دشمن وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و بکمند دعوت

هرگاه تصور کردی سرگردان بود که خود هم [illegible] بیت [illegible] که ما درد جو شیند روز نبرد القصه چون

پادشاه دید که وی داروی ملایمت مزاج کثیف آن [illegible] از منهج [illegible] منحرف [illegible] اصلاح [illegible] نگرد [illegible] فرستاد

که من و تو بمثابه سنگ و شیشه‌ایم خواه شیشه بر سنگ و خواه سنگ بر شیشه که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیب

نخواهد رسید و الغرض ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن کرده که من بر حکم شیشه دارم و خصم بسان سنگ که چون

پایدار و خصم سنگ ملاقات کردن نبایدم بیت ببسان آهنین دل • نشوی دلا مقابل • که تو آبگینه داری • و نه حریف سنگدان

و هر چند ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که سنگ چینی عتب از صفای وجنات بر گیرد و اهمال مذهب خرد عذر ارباب
حقد و حسد حرامست و طلب صلح اصحاب عداوت بردن و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **نظم** ز دوستان سخن آن شنیده ام پندی
که بر علانیت دشمن اعتماد مکن ۰ چو اعتقاد مضرت کنم شما باشد ۰ منو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ۰ ملک گفت بمجرد وهمی انقطاع صحبت
ترا مداهنت دوستی روا نباشد که مظنه کاروهم زاید و رفیق را به سوز فراق مبتلا ساختن نشاید معروف تقدیم و محبت قدیم را
باندک مشابه بر طرف نهادن و سر رشته عهد و یاری و پیمان دوستدار را بجرمی منقطع از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست
بیت وفا و عهد تو این بود من ندانستم ۰ تو مهر تو کین بود من ندانستم ۰ همه سخن چو دل خویش سخت میگفتی ۰ دل تو سخت چنین بود من ندانستم ۰
آخر صفت وفاداری در سلکی که لازمه جانوران لعقد حقیرتر و بیمقدارتر از سگ نیست ثابت میشود تو چرا از خوصه بیوفائی قدم
باز پس نکشی و بیجایگه در صحبت و مودت لیستی بیابان غیری **نظم** وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ۰ و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند ۰
فرزه گفت من بهیچگونه بنیاد بر وفا نهم چون از انجانب ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و مکان نزاع
که ملک موجبات وحشت فرو گذارد و از تردد و فرصت مکافات اعراض نماید و حالا بزور و قوت دست بر من نمیتواند یافت و بخواهد
که بمکر و حیله در قبضه تصرف کشد و نباید بر سید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان بحکم سلطنت در باب انتقام متعصب باشند
و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون اخگری است افسرده باشد و اگر چه حالی
اثر ظاهر نکرده اند چندانکه شراره غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی بسوزد و بانتقام که از اثر آتش کینه خیزد بسی
دماغها را خشک ساخته و بسا دیده ها را تاریک گردانیده و ممکن نیست که تا ذره ای از آتش کینه در کانون سینه دلها باقی ماند از مضرت ایمن شد
نظم از شعله آتش خشم تو کس ۰ ایمن نتواند بود ۰ چون خشم تو ز شعله بر دو جهان آتش زده ۰ ملک گفت عجب حالتیست که برایجاب بر یک طرف افتاده و
جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای الفت پدید آید
فرزه گفت اگر چه تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراق دوستان سعی نموده و در حصول منافع و دفع
مضار و مکاره ایشان میکوشی و مظاهرتی واجب داند ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد که هم کینه جوی را صفای کامل آید و هم
خالف مستسلم امن و روح شود و من از آن عاجز ترم که از این ابواب آنچه مهمل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت پیدا سازد

توام اندیشید

توام اندیشید یار خاطر را امید که از امید و اگر باز بجد مهمت مراجعت کنم پیوسته در حجره مخافت محجوب بوده و هر شب جایزه مرگی مشاهده خواهم
کرد و لیس از مراجعت مجتنب و زین میان و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **نظم** از درخت وصل چون بشکفت گلهای وصال ۰
در بیابان جدائی خار دیدیم خوش است ۰ ملک گفت هیچکس در نفع و ضرر و حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی علیه نبود و چنانکه ذات مخلوق
از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جنبه وی متعذر باشد و جرای تو در حق پسر من نقصان ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافت
و ایشان در میان اجرای آن حکم راستی و سببی بودند ما را ابتعاد برایشان مواخذت نمودی و معتقدات الهی اسرار نشانی کمن و قضای
خدای را اختیار **بیت** بجز رضا بقضای خدا امید مباش ۰ بوقت خیر جلا بقیا باد ۰ از انچه رفت قلم سرکشی مکن زنهار ۰ بردن روز
خدا او کرا امید ۰ فرزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و هر صحیفه که بقدرت اهل تصدیق
این قضیه مرضع و مصدر که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر حسب مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد
و کوشش هیچ دفع و منع آن با قضا و تغیر در الفورت نه بندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه بر کز
چون و چرا دم نمیتواند زد که لغت بسبب حوادث سوای چون و چرا است و با آنکه جمهور علمای برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس
نکفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و مواقف لغزش از نکاره و آفات توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب
هر چیز را باید رعایت نمود و اهتمام امور مسبب الاسباب تفویض باید فرمود **نظم** سستی منهاد در اسباب طرق ۰ طالب را
زیر این بخیاط حق ۰ ای گرفتار سبب بیرون مپر ۰ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ۰ با سببها ار مسبب غافلی ۰ سوی این روپوشها
زان مایلی ۰ عقل و توکل موید این قول است ۰ با توکل زانوی اشتر ببند ۰ ملک گفت مخلص این مقالات آنجا نیست
که من خواهان ملاقات توام و آرزومند صحبت تو در ضمیر خویش فراوان میابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع شده است
از طرف تو حرمت مقدمات ملال فهم میرود **نظم** تو ملول از ما و ما مشتاق تو ۰ دل اسیر و دلبر ما یاد باین ۰ فرزه گفت فکر تو در آن است
که دل خود را بکشتن من شاد دهی و حال آنکه نفس من حال از غصه توشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد
و عنان مراد بدست ارقبول آن اباء نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند **ع** سر باید که زیر نرود دیده فنا است ۰

ومن امروز از دل خویش بعقیده ملک استدلال توانم کرد که با قدرت و استیلا با چنین زخمی که بقرة العین پادشاه رسیده از فکر انتقام میاندیشد

تیر واسطه قرة العین ملک من بچه طایر رسید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بآتش آن غم سوخته باشد و هم از آن جام

شربت تجرع کرده و عیان آسوده از این حال غافلند و ناز پروردگان راحت دیده از این بلیه دور و عاطل نظم ای ترا خاری بپا نشکسته

کی دانی که چیست • حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند • و بحقیقت خود میدانم که تا ملک از من بیاد آید من از او دیده

بر هم نهم شقاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در اخبار روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن حال چه روی

نماید و بهترین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لا تغیر از قرب صوری بمصلحت چه چنین است ملک گفت

چه چیز بود در آنکه کسی از زخمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از حقد دل آزرده نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند بکلی بر آن

قدرت دارد که از ملاحظات مجرمان چنان کند که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحه دل از ازاله و بسیار ایشان اثری یافت

نشود و استغفار آن گناه کاران و اعتذار بد کرداران را باهتزاز تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الا الاعتذار

و بدترین مردمان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد و العذر عند الله ذنوب الکفر و من باری ضمیر

خویش را در اینکه گفتم صادق میبابم و در صورت خشم و مدت غضب و تخیل انتقام در خاطر اثری نمیبابم و همیشه جانب عفو را

بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود نظم گر حلیمست از فرودستان گناه

از بزرگان عفو کردن حلم نیست • قبره گفت اینهمه هست اما من گناه کارم و گنهکار همیشه ترسان بوده ام و مثل من مثل کسیست

که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بیباکی کند و بر شیب سنگستان رفتن جا بجا نمود اما چاره نیست از آنکه

ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند و عشابه که خاک نرم مستعد باشد و نزدیک من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بموجب شرع و قانون

ملت احتیاط من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش

حکمت دور اند و محتاج دانش بر طرف اول کسیکه بر قوت و دانش خود اعتماد کند چنین کس خود را در مهالک افکند

و غرور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن

عاجز آید و بکس نه بشبهه دشمن جانب خود باشد سیوم آنکه بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسیکه از وایمن نتوان بود فریفته شود

و بیک انجام کار او

و بیک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد نظم مشو ایمن از حیله دشمنان • بر اندیش و بر تاب از افسون عنان • ملک گفت ای

قبره هر چند از در ملاطفت درآیم و در اظهار صواب نصیحتهای دوستانه بتو میگمارم تو همچنان بر طرف خود ماندی و دامن قبول از

استماع مواعظ افشانده و نصیحت در باره کسیکه قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره گفت

چگونه بوده است آن حکایت شاه گفت آورده اند که زاهدی نیک سیرت که اوقات شریف بعد از ادای وظایف اوراد و حزم

بمواظبت عبادت مصروف نمودی در صحرائی میگذشت گرگی دید بهر طرف حرکت کرده و دیده از بهر راه طلب نهاده و همگی همت بر آن مقرر کرده

که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جثه خوش شود و نفس ناخوش بیفرجام از وی بهره بردارد • ب ستمکاری بیدادگر کز جهل

هسایه را از پی کسود جنیدیان کسی • زاهد او را بدان حال دیده و از صحیفه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه کرده از آنجا که شفقت ذاتی

و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز کرد و گفت زنهار زنهار تا بی گناهی مردمان نکردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عقاب بیدادگری

عقوبت الهی باشد و خاتمه ستمکاری بنکال و عذاب انجامد • ب هر که آئین ظلم بنهاد • بند بر دست و پای خویش نهاد

چند روزی اگر سر افرازد • دهرش آخر ز پای در اندازد • و از این نمط سخنان میگفت و در ترک ستم و عدوان مبالغه از حد میبرد گرگ

گفت موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد و میترسم که فرصت گوسفند آن بردن فوت شود آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض

از ایراد این مثل آنست که هر چند با تو اندیشه میکنم تو از آن بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی ع ملکی کی اهل مروت

سخن نشنوند • قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از وعظ خردمند پند گرفته عاقل آن مهیا آنم که پیوسته از عذر کشیده

دالیه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و منتظر بیچ کسی از من

دست نباشد طیش چشم کرده و بیش از این بر آن توقف کردن خطا است و در این حیرت و تردد کردن موجب ملامت میدانم که ملک خون

من حلال داند و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد لیکن اقامت نکرده است و بر فوت حلت نمودن واجب ع

و هم که اندیش زیاده بودن خوش طبعیست • ملک گفت ترا آنچه اسباب معیشت آماده است و در علمای حیرت بر روی تو گشاده مشقت سفر اختیار کردن

و برای انتظام معاش متردد بودن بهیچ وجهی نمیارزد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراض

حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید فتاح مصاحبان مر دو دلی کرده اول آنکه از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری اشعار خود ساختن

ستم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسیکه جامع این خصایل
باشد هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش حجاب مؤانست مبدل سازند ع دانا به هیچ شهر و دیار غریب نیست • عاقلی چون از مسقط رأس
و مولد خود و میان اقربا و عشایر بیرون آمده بود و بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد وطن ثانیه را عوض خانه کهن باید دانست او را
عوض و معوض به نه بیند نظم اگر ترا وطن نیست جهان باد • اسیر خانه عزلت مشو بهیچ بهی • سفر بزاری که بیدستی نخواهد شد • بهر مکان که روی از زمین
ملک کهف تو تا کی خواهد بود و تا چه مقدار توقف خواهی نمود فرخ کهشا ملک را گفت مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال
میبندیم که مانند آن حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرخ کهشا در ده از که عرب بیابان
نشینی بشهر بغداد آمده دکان نانوائی دید کرده های حیثیت قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاکها فروغ سهیل قدم بر زده دکان نانوا
حسن شمسی بنجم جهت برج آفتاب کشیده بود شد گفت که بیان نان سنگ در دیده مب قرار مبر خبار قرص کرم بنداری
که خورشید جهان تاب است طلوع کرده از گردون • شود نانوا از خیل آل ماه • کرده هر طلای تازه تا تی هیچ کاس ن • حاصل عرب بسیار هوی نان
رمق حیات یافتی چون روی نان دید حبیب صبر چاک زده پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
گرد که این کس بیکبار من نان سیر نخورد عایتش چ من دو نیم بخواهد خورد اگر گفت نیم دینار بده و چند انکه نان توانی بخور عرب نیم دینار
در لب دجله نشسته و نانوا نان می آورد و عرب نان تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بیکبار دانک رسید و از آنهم متجاوز شده
دیناری تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخ العرب بالله الذی که مرا وقت نان خوردن بدین وجه کرامت کرده که با من بگوی که تا کی
نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبر کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید
حیات در مجاری این حکایت از ستاول القمیم و هر اس حاره منازم و از مایده وصال فایده برداشتن محال می پندارم روزگار در میان
ما معارضتی افکند که موصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بتیغ مکیده گرداند که ندیشه اتصال جز خیال محال
ولیس از بن هر گاه که شوق غالب شود خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم خواهم پرسید و جمال کمال شاهی در آئینه خیال خواهم دید نظم کر وصالش بر
نبود با خیالش همچو خوشم • گلبه درویش را شمعی به از خورشید نیست • ملک قطرات حسرت از دیده باریدن گرفت و دانست که آن مرغ زیرک از دام
نباید و دو عنبه اشتغام از خلوت خانه عدم بصحرای وجود نخواهد بار دیگر دانه تزکیه پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد

و آه کرد

فرخ کهشا ایشاه جوانبخت در زمینه باتاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی دو صناف عاطفت در باب یمنی و سلامت ارزانی داری
و آن را العیاذ بالله پسندیده و موهون شایسته مولد کردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشیم و غاشیه ملازمت بر دوش الکلم نظم سخن بیع تمکین
باما که دیگر در نمیگیرد • ملک دانست که بیرون چلبن خار جشتان زبالان قره بیرون شو اکرده و تیر ارسنعت از شست رفته را بر بازوی قدرت
تسوان آورد کفت ای فرخ دانستم که از بوستان وصال جز بوی هیشام اندو نخواهد رسید و جیره صحبت جز در صحیفه امنیه امید نخواهد دید
مب توقف کرده جوی طرب بی بوده • یا در سر لیف آرزو تابی بوده • ورد اکنون ز عیش دوران وصال • بگذشت چنانکه گویا خوابی بوده •
اما طمع اندارم که بر سبیل یادکار دو سه کلمه که تذکار آن آثار سعادت بر اوراق روزکار مشهود ماند بعبارت عالی و لعبیقل نصیحت زدود ستاره زنگار
غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال زنگ گرفته بزدائی مب زیبد که سخن بیادکار من بگوئی • که بهتر از سخن خوب یادکاری نیست •
فرخ کهشا گفت ملک کار جهان بر رفق و مدارا و تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کس را مجال تصرف نداده
اند و هیچکس نتواند رشت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته اند لیکن بر عاقلان واجب است
که کارهای خود را بمقتضای رای صایب پردازند و در مبادی کارها جانب حزم و احتیاط نگاه دارند تا اگر تدبیر موافق تقدیر
آید خود بر سریر اقبال و مسند اجلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال
دقیقت نمی یابند مب حکیمی گفت که بتقدیر نقشبند و عا • به هیچ حال مقید خود فرو مگذار • که گر موافق حکم قضا شد تدبیر •
بکام دل برسی از کار خویش برخوردار • وگر خلاف فتد نیست دادت معذور • کسیکه دارد از انوار عقل استظهار • و دیگر یاد داشت
که ضایعترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافلترین ملوک آنست که در حفظ ممالک و حفظ رعایا اهتمام ننماید و ثقیل ترین
دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر سازد و بدترین فرزندان آنکه اطاعت پدر و مادر را ترک
نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحب را با هم رابطه دل نبود و چون شیوه
صحبت من و ملک بدینجا آمده و ترک آن انسب است و مقالات مختلف الکلمات سخن عطفت بدان حاجت بصواب اقرب مب
رسم و ضم وداع مانند ابد کرد • در آب دو دیده خاک گل بنا کرد • کر بدیدی همه گفتم یکنکته بگفت • و در درس ما بود بحل ابد کرد • برین کلمه سخن
باخر رسید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده تاسف خورد و با ملالی از قیاس بیرون

وانمودی از سر قهر برون رای روی ملوک نهاده مملکت **نظم** کجا گویم که با این درد جانسوز • طبیب قصد جان ناتوان کرد • میان مهربانان

چون توان گفت • که یار من چنین گفت و چنان کرد • این داستان حذر کردن از مکامن غدر حقود و احتراز از تصدیق

تضرع و نیاز ایشان بر دوستی [illegible] اعتماد نمودن و تخادع و فریب که برای طلب انتقام کنند معرض شدن و بر عاقل

پوشیده نماند که غرض از بیان این سخن همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان [illegible] شده و بخالت [illegible]

و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و [illegible] از دشمن کینه‌ور اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن نباشد **بیت**

خواهی که نباشی به غم و درد قرین • مشنو سخنی که [illegible] • از دشمن کینه تغافل منمای • در صحبت حقود کینه ایمن منشین **باب**

در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفت است از زندگان رای دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل برهمن صاحب دل فرمود که استماع

مثل کسی که دل [illegible] دشمن کینه‌ور دل [illegible] و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میبیند [illegible]

میفرمود [illegible] احتراز [illegible] گشت شنیدم این زمان نوایر اشتیاق در باطن اشتعال آمده و [illegible]

جگر سوخته [illegible] حرارت [illegible] و [illegible] که بیان فرماید [illegible] رجوع [illegible]

و تقریر نماید که چون پادشاه از [illegible] خود بعد از تقدیم جزای عقوبت [illegible] جرم و جنایت [illegible]

در اعتماد کردن بر آن طایفه [illegible] منصب ایشان [illegible] نزدیک بود [illegible] حکیم [illegible]

اقرای جواد [illegible] ملوک در عفو و رحمت [illegible] حکایتی [illegible]

صنایع [illegible] و دیگر [illegible] اعتماد کنند [illegible] علت [illegible] شود [illegible] دوم [illegible] لذت [illegible]

و [illegible] بالغیب [illegible] که اگر [illegible] که کام جان [illegible] لذت [illegible] جرم و خیانت

بدرگاه ما [illegible] **نظم** مجرم [illegible] • ما را چه لذت [illegible] • همواره [illegible] ارتکاب جرایم کند [illegible]

ما [illegible] • جمال [illegible] عالم [illegible] و کمال [illegible] آدم [illegible] و رحمت [illegible]

و در مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام فرموده است الا العفو عند القدرة اشارت لطیف میکند

بدانکه قوت آدمی [illegible] شعله خشم توان [illegible] و اثر [illegible] معلوم [illegible]

[illegible]

مرغ از دام [illegible] روزی دام نهاده بود [illegible] مرغ را [illegible] دام آورده بود در کمین‌گاه [illegible] بجا نه

بیچارگان [illegible] دام در آورد [illegible] نشسته در [illegible] آواز [illegible] بشنید و از ترس [illegible] مرغان [illegible] آن

[illegible] از کمین‌گاه بیرون آمد و طالب علم را دید که در مسئله [illegible] بحث میکردند و مقال ایشان [illegible]

بود صیاد [illegible] بسیار کرد که فریاد [illegible] مرغان [illegible] **مرغ** دام [illegible] مرغ [illegible]

ایشان گفتند اگر ما را [illegible] مرغی [illegible] جهت [illegible] صیاد

گفت ای عزیزان من [illegible] که عیال [illegible] و قوت چندین کس [illegible] غالب است و بعد از آنکه شما دو مرغ

[illegible] چه گونه [illegible] و چنان [illegible] گفتند هر روز [illegible] تا این شکار

[illegible] که [illegible] مرغان [illegible] فریاد [illegible] مرغان [illegible] خواهی کرد

که هر یک [illegible] مرغی [illegible] مدرس بریم و طلبه مدرسه را [illegible] صیاد [illegible] اضطراب کرد که [illegible]

شما دام من [illegible] و دست طلب [illegible] شده‌ام [illegible] وقف [illegible] مدرسه [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] که شکار خود را با شما [illegible] نخواهم بهیچ جا نرسید [illegible] مرغ

و او [illegible] شنید و مرغان را بدام آورد و دیگر باره [illegible] و زاری کرد [illegible] رحم کنید و دست طمع را از بردن

مرغان کوتاه دارید گفتند [illegible] انتقام [illegible] صیاد [illegible] مرغی داد و گفت

چون [illegible] کشیدیم [illegible] آنکه بر آن بحث میکردیم [illegible] فایده داد

گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی [illegible] داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند

معنی مخنث آنست که نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه آمده [illegible]

در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده [illegible] روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از مشرق افق پرواز

آمد و ماهیان سیم اندام و کواکب از [illegible] رشته‌های شعاع [illegible] **نظم** چرخ صیاد [illegible]

بر [illegible] زرد • ماهی [illegible] بدام آورد • [illegible] صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام [illegible] فرو گذاشت

قضا را ماهیی بدام وی افتاد در نهایت صورت شیرین حرکات که آب دیده از حیرت او جوشش پیدا نمودی و دیدهٔ مردم آبی تماشای او
لعبتی در غایت نکو مانده بیت سینه پاک چو سیم سفید ❁ چشم روشن چو چشمهٔ خورشید ❁ پشت او چون لباس بوقلمون ❁ کرده از رنگها
از قیاس افزون ❁ صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همهٔ عمر ماهیی بدین صورت ندیده‌ام و صیدی
بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تحفه بدرگاه سلطان برم و نام خود را الحق چه وقتی در میان اقران
بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا برای گلگشت خاطر
در پیش قصری که جای نشست او بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته نظم همه سیمین
بر آن بازی کرده گوش ایشان ز حلقهٔ زره ❁ و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت
اندر او کشتی زیاره عود ❁ چون مه نو در آسمان کبود ❁ هر روز پادشاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بتماشای بازی ماهیان
و حرکت زورق خوش برآمده درین وقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد ❁ تماشای مه و ستاره میکرد ❁ ناگاه صیاد
درآمد و آن ماهی زیبا بنهایت لطیف حرکات بنظر شاه رسید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش آمد و فرمود تا هزار
دینار بصیاد دهند بیت الانعام که رتبهٔ گستاخی و منصب جرات یافت زبان نصیحت بگشود و دسته با شاه گفت بیت
ملک روشنست چشمه نور باد ❁ ... صیاد بسیارست و دریا پر و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید
زود خزانه بدان وفا نکند و خراج مملکت و فیدایت که بهای ماهی چند توان نمود و صیاد را بمقدار انعامی توان
داد عطا و اخور استحقاق باید و جز امانت عمل شاید نظم هر آن حوضی که صد من آب گیرد ❁ دو صد من زو زیش نقصان
پذیرد ❁ فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف سخن بچه گونه روا باشد وزیر جواب داد که من این حیله دارم
که وعدهٔ شاه خلاف نشود و زر نیز زیاده از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث
اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بستانی و اگر گوید مونث است گوییم مذکر او را بیاور و زر بستان و چون اینجا
ماده عاجز خواهد شد آن زمان باید چیزی که راضی جانب او کرده دلش بدست آریم پیش شاه سوی صیاد آورد و گفت این
ماهی نر است یا ماده صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه در ضمن این سوال چه اندیشه کرده است بعنوان فکر بتجربه

جزم دکه

تدبیر درست و دانگوهر جواب اگر بر طبق بیان توان نهاد و چه گونه توان نهاد و چگونه بدست آرد آخر آن لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته
بود در نظر گذشت جواب داد که ای پادشاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مونث سلطان را خوش آمد و دو بار
بر آن تدبیر نکو وحش فرموده دو هزار دینار بصیاد داده او را از خواص مصاحبان و ندیمان کرده‌اند و این مثل را بدان آوردم که صیادی
بیک لفظ که یاد گرفته بود بدو مرغ که علما را خدمت کرده هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما
هیچ زیان نیست و بزرگان گفته‌اند بیت چو با مور علمی که گردی عزیز ❁ که باید دانش انسان نیز زود پشیمان ❁ زیرا دانش فرا گیر تا جاه و قدر
ز ضعف لعلت رساند بصدر ❁ زاهد گفت این زمان که مبالغهٔ ملیکان در راه طلب و بادیه الکتاب بقدم جد و جهد می
پیمایند من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح مسایل دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان
کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد مسبب او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را
بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر مییافت تقرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه تحصیل آن
در کسش خیال او میل داشت بر شاخ امل زیاده نمیشد اگر از مخزن توفیق حالی نرسد سعی سود نکند جهد بجایی نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته‌ای و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این
نوع سخن مناسبتی ندارد و ترک این کیر میدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه نظم نه هر جا مرکب توان تاختن ❁ که جاها سپر باید انداختن
حیف است بهره عمر ضایع کردن ❁ چند حکایت شنود پیش مگیر ❁ راهی که بپایان نتوانی بردن ❁ زبان اسلاف خود را
و در لغت حرفت فلان آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا کردن بگذشتگان در ضلالت و جهالت
از غایت تقلید و حماقت باشد و من بضرورت تقلید کسر اع بزدم و ارادهٔ تحقیق با دی منهاج صدق و یقین
و کلمهٔ انا وجدنا آباءنا علی امة طفلان بازیچه گاه تقلید را از وحشت آباد ظلمات بجانب دار السلام تحقیق
آید و دیدهٔ یقین بر پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نماید نظم آنکه او از پردهٔ تقلید جست ❁ او همه انوار حق
بهبیند هر چه هست ❁ از محقق تا مقلد فرقهاست ❁ این چه دریا و آن دگر همچون صداست ❁ خلقرا تقلیدشان بر باد داد ❁ که دو صد لعنت
بر این تقلید باد ❁ زاهد گفت شنیدم که صحبت بجا آورده و دیده‌ام که عاقبت اینجا رسید بندامت کشد و تو حالا زبان فرنگ کلمه

توانی گفت و بلغت قبیله و عشیره خود عبارت نمیتوانی کرد چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو دشوار شده گردد
و آن لغت دیگر را در نیافته حال تو مشابه زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی را دید که در عرصه زمین بخرامیدن زیبا دل نظارگی صید
میکرد بیت چگونه است که کوی من خرامیدی دلم بردی خرامان تو نبیند دیگری تا جان برافشانیم زاغ را خرامیدن کبک خوش
آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن بر آن منوال در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن
بجان شیوه او سویدای دلش فرو گرفت ملازمت کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه بجانب او شد پیوسته از اثر
کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او میکرد **بیت** از کبک دری جلوه کنان میگذری . لنگان لنگان من از عقب می‌آیم .
روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه حالتست که پیوسته گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مراقبت مینمائی زاغ
گفت ای زیبا روی نیکو خوی **نظم** رفتار تو دل از بر دوا کنون ز من بیت . فریفته آن در طبع دل گردم . بدانکه مرا تمنای روش تو
در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میپویم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک اقسام سران بنهم کبک قهقهه زد
و گفت ایهات هیهات **ع** ایا تو کجا و ما کجائیم . خرامیدن من امریست ذاتی و روش تو صفتیست جبلی ذاتیات را هیچ جهت
از آن نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلیف تغییر نتوان داد راه من وضعی دیگر است و روش تو صفتی دیگر
ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا . از این خیال بگذر و زین اندیشه دست بازدار **ع** بگذر که این گمان نه بازوی چون تو ئیست .
زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کار خوض کرده‌ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد تا مراد بدست نیاید پای
از این راه باز نخواهم کشید کشتی صبر بدریای عزم انداخته‌ام یا بمیرم در و یا بکف آید گهری بیچاره مدتی مدید در عقب
بدوید و روش او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد دیگر بهیچ نوع او را میسر نگشت و ایش بیان آورده‌اند که رنجی
ضایع ساخته و سعی باطل مینمائی و گفته‌اند جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب
نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که ما توانی را بکار داشتی و بمعانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هر دو مهم از
دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده **نظم** گفتم بهم جان و وصلش برسم . جان دادم و آخر نرسیدم بوصال .

مهمان نصیحت

مهمان نصیحت زاهد را بسمع قبول نفرمود اندک زمانی زبان عبری را فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت آن است داستان آن
بیت نیامد این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بتحریم و احتیاط پادشاهان متعلق
است تا بر همه امرا که اداء ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان منوط باشد و در این معانی
دقایق تأمل و تفکر لازم شمرده نگذارند که نااهل و مدبران خود را بمراتب اصیل و نیک طینت در مقام برابری از وجه بسیار فرود
مایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می‌بیند آید و در مضمار کفایت طلبه شوند و مانده خود را با براق برق رو
همتان ایشان همرکاب شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان نرسیده شوند **نظم** با جام جم چه گونه لاف زند و معنی
در خورد و در لعل مرصع شود سفال . پس نگاه داشت این مرتبه در حق این نسبت اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله
تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل از اوساط در گذرند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند
هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل در نظام راه پدید آید و از این جهت ملوک سابق ملکه گذاشته‌اند که مردم فرومایه
و اهل جهل و خطا بیاموزند و مسایب استفادت و سیاق بدانند زیرا که چون رسم ستم آید بکار ارباب حرفت در معرض احتجاب
دولت کار ارباب حرفت متوقف گردد و آمیختگی مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق
خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کار ها پدید آید و اثر آن هم در زمان ظاهر شود پس خردمند باید که مطالعت الفاظ
علما و موعظت حکما واجب داشته از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه برو بنماید و کارش از وجه عیب و سمت
غفلت محفوظ و مصون ماند **مثنوی** کسی را کوی در گیتی خردمند . که دل بر نکته دارد گوش بر پند . سخن گوهر بود گوش شنونده
غواص . بسختی در کف آید گوهر خاص . درین مشکین صدف‌های معانی . دُرّی که یکی باید از معانی . **باب دوازدهم در فضیلت حلم
و وقار و سکون و وقار خصوصاً پادشاهان** دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر بار **نظم** بگفتش
که ای پیر یگانه . ندیده چون تو اش چشم زمانه . بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که
لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده از دست بگذشته رجوع بکار اصلی ممکن نشود **ع** یکی نشد و ز دست
وان دگر بدست نیاید . اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و بصلاح ملک و ثبات دولت و استقامت امور

دستمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید حلم را پیرایهٔ روزگار سلطنت خود سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را
حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو تفکر عقده کشای گره اندیشه این مشکل را بگشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجواب
وجهی باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن بشنود ° در گنجینهٔ سخن بگشود ° گفت ای خسرو زمین و زمان ° زیر فرمان تو جهان و جهان °
ملکا ستوده‌ترین صفتی و پسندیده‌ترین خصلتی که نفس ملک بدان مهذب و منظم تواند و هم لشکر و رعیت از آن شاکر و خوشنود
تواند شد حلم و حسن خلق است ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و در کلام میامن انجام سلطان
سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل الصلوة المصلین چنان مفهوم میشود که سلطنت دنیوی و مراد اخروی
بحلم و نیکوئی منوط است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق کاد الحلیم ان یکون نبیا و از سه
خصلت که ملک مشرف است باید که تفصیل هر یک از آنها برای معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها
وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم هر وقت در کار پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند باز فواید سخاوت مخصوص طایفه
باشند و گروهی خاص از نوال انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ از حلم حاصل است و منافع خوشخوئی خاص
و عام در رعیت و سپاهی را شامل است پس همه حلم از آن دیگر فضل راست **نظم** هر که در وی سیرت نیکو بود ° آدمی از او بسان او بود °
بیگمان مردم ز نکوروئیست ° خوی نکو مایهٔ نیکوئیست ° و یکی از بزرگان گفته است که میان تمامی مردمان تا موئی باشد و هرگاه اتفاق
در مقام گسیختن امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت کشند من سست بگذارم
یعنی بکمال حلم و سعت خلق من تا آن حد است که با اهل عالم بتوانم زیست و با عامی و عالمی بیگناه و مجرم در توانم ساخت **نظم** جهاندارا
من بکشم او درم ° او برود بخوی من ° گر نرود بطبع من ° من بروم بخوی او ° و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از نیات خصلتهاست
و حلم تا فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال عالمیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان
بر همه غرور و اکابر و اصاغر و اعالی و ادانی علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیکبار شعلهٔ
اهل اقلیم را قهر سوزانند و از خشت و سبکباری عالمیرا آزرده و رنجور گردانند و بی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتند هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تأمل فراوان باید و نشاید که زمان تأمل نماید شاید که از آن بسی خللها زاید

و اگر پادشاه

و اگر پادشاه با آب سخاوت گرد احتیاج لشکری روزگار بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ
حلم بی‌بهره باشد بیک چاره خزینه خالی بیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را بگیرد اما اگر در باب سخاوت قصوری در میدان
شجاعت فتوری داشته باشد برفق و مدارا و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر توان ساخت و عالمیان را در قید هوا داری
و سلسلهٔ خدمتکاری توان کشید **بیت** کمال آن به که خوش بود دیده ° تا در آفاق خوش رود دیده ° خلق را آن زمان بکار آید ۴۶
که سخاوت جهان بیاراید ° و با وجود حلم باید چیزی از ثبات و وقار نیز بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از غبی خالی نیست چه اگر
کسی بسیار موثر تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت تنگ گشته و مخافت آن
سبکساری و خفت انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه °
هر که عملین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ° و پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت
شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و تجربه فرموده‌اند ملایمت شیوه مهانست و گفته‌اند حلم از جمله
اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که
هر که غضب مستولی گردد و بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی التماس نمود که
متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع مکارم اخلاق
و محاسن خصلت در اندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **نظم** خشم و کین وصف سبع است و
دوان ° هر کرا خشمست و کینست از ددان ° اصل خشم از دوزخست و کین تو ° جزو آن کلست و خصم دین تو °
پس تو جزو دوزخی پس هوش دار ° جزو سوی کل خود گیرد قرار ° دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل
و ندیم خردمند فاضل بجهتی است که تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد
وزیر صایب تدبیرش بطریق نصیحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و قرار ثابت قدم گرداند و بگوش
دارو موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل حشر بسمت سلامتش رسمت استقامت بخشد تا بموجب
فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و هر جانب

که روی آرد فتح و نصرت رفیق و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً برحسب موافقت و متابعت نفس دغا
در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر نه از روی بصیرت و از روی پروا انجه دهد بر رای روشن جهان وزیری مخلص شرر
ضرر آتش تسکین یابد و مدارک خلل و تلافی زلل در حیز تعذر نماند چنانچه در حکومت پادشاه هند و قوم او را این رسید
که چه گونه بوده است آن **حکایت** گفته آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران
و اموال و خزاین بی پایان **بیت** رخ دولت پرورش را ملک و ملت در پناه ۰ تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان
و اکثر سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین کامکار با صنوف مآثر اختصاص پذیرفته دو دلبری
داشت **که** مهر درخشان روشنی از چهره درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان اندر جمال رخسار و تار زلف عذار ایشان در میدان
سرگشته بیک لقب چون تیر کوشه ابروان مثال کمان بلوی خود کشیدی و دیگری زلف چون زنجیر دیوانگان
سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی و در نظاره بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل
مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن فراموش کردی یکی چون لاله باروی درخشان
یکی چون گل بکجی دامن فشان و با وجود حسن صورت و کمال سیرت آراسته بودند و سال جمال را بزیب کمال و فضل
زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در غایت دلربائی **بیت** چشم کردون صورتی ناید چنین ۰ بر چنین معنی و
صورت آفرین باد آفرین ۰ یکی را اسمعیل مینی گفتندی و دیگری را ماه حسنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از
رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از طره چین زلفش جعد سنبل پر پیچ
و تاب گشتی **نظم** بتی فرق گیسو برافراخته ۰ مرادی بصد لابه در خواسته ۰ رخش بر بنفشه گل انداخته ۰ بنفشه نگهبان گل ساخته ۰
سر زلفش از عنبر مشک ناب ۰ رسن کرده در گردن آفتاب ۰ دل پادشاه این گوهر یکتا و محبت این دو فرزند یگانه متعلق
بودی و جمال ایشان آرام دل و سرور سینه داشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلاغت ایشان معنی
کلمه مبارک روی یافته و او بزرگواری بود بمصایب عقل مشهور و بصابت رای موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی
در شواهد فراست و مهرهای بر چهره احوال وی تابنده و احوال و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و صلح جویی

ساقی جیم

و مساعی جمیله او و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح بیان زمان در وصف کمالاتش بجمال ترنم نمودی و ادای شمه از اوصاف و قدر
و علو شأنش بدین ابیات توشت حست **بیت** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ۰ در مجلس تو منصب بالا نمی رسد ۰
انجا که کاتبان تو تحریر میکنند ۰ حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسد ۰ و دبیر خاص که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر و کمان
بیان او منتهی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بیاری نمی رسید کوی زبان کلک لطایف
شعارش مخزن اسرار فصاحت بودی و تحریر خامه طرافت آثارش مطلع انوار بلاغت باهره در معانی با کمال فکر
سعی و نظم ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که میزان ترتیب سنجیدی
زلال فکر صافیش بتعبیرات کامل و توصیفات شامل بنظم خریداران بازار دقایق در معانی آوردی **بیت** معانی و
تقریر او جانفزای ۰ بیان صنایعش همه دلپذیر ۰ نی کلک او طوطی نطق را ۰ خجل کرده از نغمهای صریر ۰ و از مراکب خاصه
پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای لشتاقی و بدندان خار از شکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی
همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و به سینه کوه بیستون بر یکجای ثابت بود و او
نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت** سوده بگردون سر شنجرف سای ۰ رنگ شفق زو شده شنجرف زای ۰
پیچش خرطوم ثعبان کند ۰ اژدری افتاده زکوه بلند ۰ زان سپر انگیزی او سهمناک ۰ در ره پیش سپری گشته خاک ۰
و دیگری دو سیلاب شیر بود بغایت شکوهمند از عظمت اعضاء و اجزا مانند کوه الوند و خرطوم چوگان مثال همی
گردنکشان را گوی میدان ساختندی و دستهای عمود کردار سر گردنکشان را پامال کردندی و دندان بلور خاییدن
از سینه اعدا شاخ مرجان بار آوردی و میتیغ عاج از معدن بدن دشمنان بوده لعل بدخشان ظاهر کردندی **بیت**
ابر بودی قطره ایشان سر خنجر ۰ ریخته وما باره ایشان صف هیجا ۰ دندان یکی عجب شده و در دل تیغ ۰ خرطوم یکی حلقه زده
گردن زیبا ۰ و دیگر دو شتر بختی که کوهان هامون نورد داشت که شب قلمی طی کردندی علکه مدی عالمی زیر پا آوردندی
از گرد نوک سمکان را تیر باران کرده و اندر سیت و سینه جهان گرز و شمشیر نموده به وقت پویه عرصه خاک اشکال سپر
ساختند و گاه سیر جای چوگان مثال از زیر کام ماه سبقت ربودی **بیت** هامون نورد کوه وش ۰

دل بر تحمل کرده خوش ° هر روز بهر گشت بارش ° هر روز تا ترک تازش ° و سمندی بود خوش رو شد رو زیر گام و میان سیم زرین لگام
که اگر عنان رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیش دستی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی تا پر جنگ فلک بر حوالی
کره خاک میکرد نظیر او هرگز ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه دوار شب و چنین بارگیر نشنیده نظم گرد و از گردی زمین
نوردی ° کز چشمه مهر آبخوردی ° هر بار که در عرق شدی غرق ° باران بودی و در میان عرق ° هر گاه که در نوردی ° صد راه
صبا بکردی ° و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بالای ناقیمتی آراسته که گوئی مگر صفحه سبز القطعه بشبنم مرصع ساخته اند
یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر صیقل داده او بر صفحه الماس شکل پای موری نموده بر تخته ابر نشان
پر تمکین لطفور بر ساینده و آن شمشیر گوئی ابری بود خون افشان یا برقی بود آتش نشان نظم چون برگ گندنا سبز بر و لیک
شده ° در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ° نیلوفر از درآب نهان باشد ای عجب ° نیلوفر گلستان شده آب اندرو نهان ° ملک بیلار
که مذکور شد و لشکر عالم داشت و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بجمیع اینها مباهات نموده و در دولت او جمعی برهمنان بودند
که خود را تابع برهمنان دانشمندی و پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و
خلایق در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختندی ملک بیلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلایق منع فرموده
منزجر نشده التفات ننمودند ایشانرا برکشتن دانستند و همه دران ایجا میدید که شاه بر تعصب دین و حمیت دولت قرب دوازده
هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشانرا بتاراج داده زن و فرزندشان باسیری برد و از انجماعت چهار صد تن را
که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی کرده تا ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه
ملازمت میسپردند و فرصت انتقام و مهلت کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحتی
مشغول بود و هفت آواز با هیبت بشنود و از هول آن بیدار شد و متامل و متفکر گشت و در اثنای این خیال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که چشم از شعاع خیره شدی بر دم ایستاده و پیش او حاضر آمده
دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده در خواب فرو رفت باز دید دو بط رنگین و قازی بزرگ از جنبش پیمبر
و با مرغ پیش وی فرود آمده آغاز عاکوی کردند و باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد

و چنان دید

و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و افعی با هوش طلعت از شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد
و از آن بار که در پرده خیال میسپرد اندوهگین گشت و کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت
چنان مشاهده کرد که سر و پای وی مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از زرق قدم معطر خضاب کرده و بوقت رمانی الم
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرده خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بروی غالب شد چنان دید که بر اشتر سپیدی
راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند ابر گامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان حرکت بجانب مشرق تافته شهباز
و چندانچه نگریست غیر از دو ملازمان فراپیش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف واقعه از خواب بجست کرت ششم خواب فرو
رفت آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است از شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته
باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی را بر بالای سر وی نشسته و منقار بر فرق وی میزد این نوبت نعره
زد که ملازمان در خوابگاه بفریاد برآمدند و بعضی سراسیمه خود را بپای تخت رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده و دور گردانید و از
از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه شعبده هاست که از گردون دگر
تقدیر برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که نزد دریا فرو ریخت نظم نشستم یکی عربده آشوب دگر خاست ° نا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد °
آیا صورت این واقعات را با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کدام محرم اسرار توان ساخت
و نزد تقریر این قصه با هر کس توان خیانت آید و کرا گویم و درمان از که جویم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و ما
شب تیره در دوری و درازی شب عشاق بیت تو ای شب گر نه روز رستخیزی ° چرا آخر سکندر بحر تیری ° دلم را چند بیازاری از صبح
دمیدن آغاز جان دارد بجای صبح ° تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکل زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای
کافور بعوض غالیها عنبر نور طرار برخ خضر پدید آمد از کوش دماغ زمین از رنگ آفتاب لب بام سودا برآمد از خواب.
چندانکه بدست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت شاه دستیاران را بالای تخت میان سپهر برآمده
و آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و برآمد که حلال مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و
با آنکه در حقیقت کار تامل فرماید تمامی خوابها را بهمان نوع که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده

و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابی بس سهمگین است و در اندیشه‌ایم که برای چون تو شاهی که خواب دیده و گوش مجمع معبر
بر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی فرماید ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن
تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و بمقتضای مقام و بهرهٔ تمام که در آن نامه بجای آوریم پس اندیشهٔ بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر
و خیر اثر او وقعی المرسیم **بیت** سخندان باندیشه راند کلام ° که پی‌گیر باشد سخن ناتمام ° شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را حرکت دادند با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار در این نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کس کشته است و مال و متاع بباد تاراج برداده امروز سررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خود باز
توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و در تعبیر و تقریر
ما اعتماد نموده فرصت فوت نخواهد کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **نظم** دشمن بدو رسیده اگر فرصت است °
دودی از او برار که فرصت غنیمت است ° طریق صواب آنست که درین باب سخن بیجا باز گوئیم و بتهدید و بیم تمام او را بترسانیم
و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که بهمت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت آن
تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مقربان خاصه را بشمشیر آبدار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی
ریزند و ملک غسل در آن آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون را بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را
بشوئیم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان و وزرا بدین حیله هلاک سازیم و وزرا چون او
تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست انتقام برآوردیم
و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خود بینیم **نظم** ما را گر خنجر جفا دیده امید است که باز گل مقصود بچینیم ز گلستان
مراد ° پس بدین غدر و حیلت بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند **نظم** شها بخت و جاه تو پاینده باد ° سر و سال میمون
فرخنده باد ° بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها بجز خوف و هلاکت و محنت و غم نیست و ما دفع مضرت
این وقایع را بروجهی که اندیشیده‌ایم اگر ملک ما را که از غایت دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول
فرماید درین هفته ناخوشی که بدین عملات مترتب تواند بود دفع میکرده اگر فرموده ما را بجا نیاورد بلای عظیم منتظر ملک زوال

پادشاهی

پادشاهی و سپری شدن زندگانی را منتظر باید بود ملک چون این بشنید و در اندیشه حیرت افتاده و در تفکری دور و دراز غلطید و آتش اضطراب در نهاد او زبانه زد
تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تا بستداد آن اشتغال رود ایشان شور حیله‌ای ام ظلم شده بود بسته و بدانچه تقریر کردند گفت
ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مارکه بر پای ملک پیچیده بود ایشان دخت است و آن دو بط رنگین بیلان
شیرزه‌اند و آن قافله که سپید است و آنکه اسپ را هوار چشش فیلسوفان شهریار است و آتش پیاده و شتر آن بختی که او
آتشی که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیرست و آن مرغ که مخلب بزد و کمال دبیرست و آنکه که بر سلطان آلوده شده
از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بخون رنگین سازند و ما تدبیر آن خواب بدین نوع ساخته‌ایم که بهر دو
پسر و مادر و وزیر و دبیر و پیلان و اسب و شتر را بدان شمشیر بکشند و خون هر یک قدری گرفته بجای جمع کنند و شمشیر را
شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون ساخته دعای آن خون را با آب در آمیخته در آب ریزیم و ملک را در وی نشانیده
افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و تعویذ بسته او را بآن خون اب آلوده
ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمهٔ سروش ملک را شسته و خشک نموده بروغن زیت صاف چرب کنیم تا شر
بکلی دفع کرده و بجز این حیله هیچ چیز بکار دستگیری نخواهد **بیت** در دفع و بلا که نصیب تو مباد ° تدبیر همین است که تقریر فتاد °
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت مفتاح صبر و سکون را بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ایدشمنان
دوستروی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و شما میدانید مرتبت اجل اینها که تقریر غلط ساخته‌اید چون
این طایفه را که بعضی عدیل النفس منند و جمعی تدارک و مال و سبب زینت جاه و جلال منند بکشم مرا از حیات چه باشد
زندگی دیگر چه بکار و مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده‌اید و حقیقت جواب و سؤال بوتیمار شنیده و براهمه التماس کردند
نمودند که ملک باز فرماید که چه گونه بوده است آن **حکایت** گفت شنیده‌ام که سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه السلام
پادشاهی بود که فرمان عظیم شأن او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحوش و طیور کمر انقیاد و متابعت او در میان
جان بسته منشی قضا منشور سلطنت و توقیع وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی بنام نامی او ساخته و ساير قدر
زین مکین او برپشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر او است نهاده **نظم**

زبان حالش

فلک بنده و آفتابش غلام ⁕ زمانه مطیع و جهانش بکام ⁕ سپاه اش چو جن غلام درش ⁕ زده وحش چون طیر صف در برش ⁕
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدین او آمد قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کرد بنهاد و گفت مبدع کل حال
و معظم سلطنه را تو مخیر گردانیده است و فرموده است که اگر خواهی این جام در کش تا افزون از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت
ایمن باشی و اگر میل داری زودتر قدم عود از کوشه زندان ناسوت بروضه صفا فی هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان
با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود بسیار بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست
که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت نظم دست این روزهای کوتاه است ⁕ که بدان دولت
دراز رسید ⁕ پس بهر حال نشاء حیات را برشیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست قید از باشد
در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمودن عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تاملی فرمود که اکابر جن و انس حاضر
و اماثل وحوش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید کرد و هر چه همه رای ها بر آن متفق گردد پیش نهاد ایشکار باید ساخت پس با مجموع
پریان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه باشامیدن اشارت فرمودند و بقای وجود
عمر او را که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستلزم مصلحت دیدند سلیمان فرمود که از اهل مملکت هیچکس هست که در این
مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده است و او خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب او فرستاد بوتیمار نیامد اما نمود
دیگر سگ را فرمود که برو بوتیمار را بیاور سگ چون رفت بوتیمار قول او اجابت کرده نزد سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که با تو
مشورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت ع من کیستم که برایت خاطر
عاطر گذرم ⁕ بنده را قوت آن کو که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاه اولی العزم مشاورت نماید از دفا فاما تفقد حال کهتران
رعیت از مهتران یکجا تو مرتبت قریب مینماید بیت تو آفتابی و من ذره بعنایت نیست ⁕ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ⁕
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقع عرض خواهد رسید سلیمان فرمود
که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت در این چه بود که بقول اشرف ترین حیوانی نیامدی
و بقول اخس خسیس جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگر اسب را کمال شرف ظاهر است و کمال هنر لکن [illegible] و با اهر

اما دم مرغ از دفا

نظم گر چون خورم زخجلت این غصه در خور است ⁕ ور جان دهم زمانه گنشیس این عجب رواست ⁕ کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی
و مرا با وی انس و الفت نبودی تا سبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر این کار ناشایسته اتفاق نیفتادی
و من در این کنج خانه خود اینچنین اهمال کردم تا بستان سرای و کلهبان فرزند در آن بای رای سبب در عرصه تلف انداختم
خالق را چه جواب دهم بیت نام و نشان شده ⁕ در محنت و ملال ⁕ ای کاشکی نبودی ⁕ نام من و نشانم ⁕ زاهد در این فکر بر خود
می پیچید و از این حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشوده گفت نظم ترا گفتم [illegible]
بدین نامهربانی ⁕ اگر شکر این نعمت بازدی که در حال پیری فرزندی کرامت کرده این بود که مجازات او در دی [illegible]
داری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم جان گزای مار خلاص داد چنین مکافات که اداکردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست
عزیز با من از اینمقوله سخن مگوی که از سؤال تطویل و از جواب خجل منفعلم میدانم که در ادای شکر الهی نشناختی قدر نعمت
ناشناسی چون غفلت ورزیده ام و از منهج قویم [illegible] که راه سالکان مسالک فاصبر کما صبر اولو العزم
[illegible] نتواند بود انحراف نموده حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور
و ملامت تو در این حال مرا ماند که نمکی بر سر ریش زنند و جراحتی از نمک مرهم سازند نظم ملامت بر دل صدپاره عاشق
چنان ماند ⁕ که باشد زخم شمشیر و بدوزد ریش سوزن هم ⁕ زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و در این
کار که از تو صادر شده تجربه قوی است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و ثمره ساری [illegible] در جمیع احوال خوش
و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتابی کار اهرمن است ⁕ پشیمانی جان و رنج تن است ⁕ و مثل تو چون آن باز
دام افتاده و در فتنه بر روی خود گشاده که پیش از این مثل اینچنین [illegible] بسیار حادث شده و داستان حالت شیخ واقع گشته
و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیکباره کشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته و شعله ندامت سینه اش می سوخت
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید
توسن مراد را بجنبش در آوردی و هوا گیر کند نشاط در کردن شکار را اندازی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ از اقران
فرود آوردی و از چنگال وهم او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی چو او بازگردی پر و بال خوش زهی سنگدلی سیمرغ بر

وکرم جناب آسمان با حتی عقاب ملک پر میریخت و شاه آن باز را بر دست داشتی و به تربیت خود او را ترجیح فرمودی اتفاقاً روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخواست ملک از غایت شعف در پی وی بتاخت آهو را بیافت و از خدم
و حشم جدا افتاده برخی از ملازمان در پی با تاختند اما ملک چنان گرم بر از کوه صبا باآنکه بیکطرفة العین عالمی اسیر کند بگرد او
نمیرسید و شمال با وجود تیز روی بار کب او در نیافت نظم راه اندازه بیرون رفته ٭ پای توان برد که چون رفته ٭ چون در اثنای
حال آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک مستولی شد و مرکب تیز رو در جستجوی آب جویان بجانبی شتافت و بحوالی کوهی
رسید دید که از بالای آن آب قطره قطره میچکید در آن جام کرد و چون جام پر شد و خواست که بجرعه‌ای نوشد آن باز بزد و جام را تمام
بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشت بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد چون بسوی لب رساند باز دیگر باره حرکتی
کرد و جام را بریخت بیت تشنه‌ای لب از چشیدن کی گذارد ٭ در پرده گوئیا که رمز دیگری است ٭ شاه از غایت تشنگی مضطرب
گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه در رسید باز را کشته و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره را از فتراک گشاد
و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه در جام
قطره قطره جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جمع کرده فرود آور رکابدار بزیر کوه بر آمد چشمه دید که چون چشم
بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده
لعاب زهرآلود او بآن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید رکابدار عنان بر گرد و سیمه آسیمه پایان آمد و حال
بموقف عرض رسانیده و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک عبرت بر ریخت بیت
خورد و هم آب و تف از دل ناشاد ٭ و آنچه بلب خورد ز مژگان فشاند ٭ رکابدار سؤال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه
آهی سرد از دل گرم برکشید و گفت نظم مرا غیبتیست که بیان نتوانم کرد ٭ حکایت دل شیدا بیان نتوانم کرد ٭ پس قصه جام و حرکات باز
آب را بتمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص جانوری چنین را بی جان کردم رکابدار
گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منت بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته داد اما آن بودی که شاه
در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن

حکما فرموده اند

حکما فرموده‌اند نظم توسن خود شد سوار اختیار ٭ کش تو آن باز کشیدن عنان ٭ شاه از نظر فرمودی شاه فرمود که من از این حرکت نادم گرده ام
پشیمانم و در این وقت پشیمانی سود نخواهد داشت و جراحت این جان هیچ مرهم استیلام نیابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت
بر سینه خواهم داشت و چهره خجالت بناخن ملامت خواهم خراشید مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ٭ و این مثل
برای آن آوردم تا معلوم کنی که مثل این صورت بسیار بوده و از شتاب و تعجیل در ورطه ندامت افتاده‌اند و در تامل و تانی کس از
گرده در میان گرداب بلا غرقه شده‌اند بیت مردم با سنگ بنجود علم بوده ٭ سنگ گران کوه مردم بوده ٭ برق شتابکار بنابر بی
هر نفس ازجا برود هر خسی ٭ هر که به تعجیل گراید دو دست ٭ سنگ جفا پایه قدرش شکست ٭ زاهد گفت ای یونس روزگار او قات
و پیرایه ایام حیات تو آدمی حرکت شریک بسیار است چنانکه حکایات ایشان در جریده ایام مسطور است قصه من نیز تو هم خواند
شده تا هر که در کارها عجلت ورزد از منافع و فواید شکوه بی بهره ماند و آدمی حکایت استبایی با شرح و لقمن روایت
اعتباری حاصل نیست و آنست که بنای بر تامل و تأنی کاری کند بمقصد رسد و بیامکر از تکاب عجلت نماید و خردمند باید که تجربه
را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را بنصیحت عقلا و مشورت حکما صیقل زند و هر گاه وقت بجانب تأنی و تدبیر گراید از
طریق تعجیل انحراف ورزد تا دوران اقبال و دولت بر جهت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و عنایت
او متصل شود نظم زمام دل بکف صبر ده اگر باید ٭ که کوی حق بتوان جهد بر بائی ٭ مباز توسن عجلت بعرصه تعجیل ٭
که افتد افکندت بر زمین بیوالی ٭ بکمن مشت بایام حلم روی عتاب ٭ که غیر صبر و سکون نیست رسم او انالی ٭ باب
هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن و بعذر فریفته ناشدن رای فرمود که شنیدم
داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در ورطه حسرت و ندامت انداخت و با صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و خواست شد اکنون اگر
صلاح باشد مضمون حدیث حزم را تفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باشد بازنمای و بیان کن
کسیکه دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و ضعاد بسیار شده غلبه کرده باشد و او خواهد خود را
در قبضه تلف و پنجه اهلاک ببیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت نماید و در زبد ملکه جهد و پیمان بجای
تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و بعد از آنکه از وی بعداوت دشمن از آن بلا خلاص روی نماید عهد را بچه نوع بادی بوفا رساند

وکرد ملالت برآمده طریق صلح بکدام حیله کمتشاید برهمن جواب داد که غلبه دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اگر عارضیست
زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم کرده بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها بی تغییر یافته از لوح سینه محو شود
و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز می ایستد و آزاد و آرام و ثبات صورت نه بندد بیت
باهر که دلم بدوستی داشت گمان • چون برق جهنده بدید دشمنی بود عیان • بر دوستی و دشمنی اهل زمان • دیدیم که نیست اعتمادی چندان •
و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری مانند تقرب سلطان و جمال خوبان و وفاداری زنان و تلطف دیو انگاشتن
و سخاوت مستان و ارادت عامیان دارد و فریب دشمنان و آواز نو رسیدگان که بر هیچیک اعتماد نتوان کرد و دل در بقای او
نتوان بست نظم خوش نیست عهد محبت بدوستان بستن • و باز چه سود که آن عهد را وفا نیست • و بسیار دوستی که بکمال
اتحاد و نهایت یکانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در ان بمرور زمان باوج سپهر کشیده ناگاه از چشمه زخمی از
محض محبت و عین عداوت گشته و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و بازار دشمنی فراخ مورد بماند که ملاقی تا بحیز
گرده و بنای مودت بر وجهی مستحکم و مؤکد و مستحکم شود و از انجهت که خردمندان با دشمنان تلطف فرو نگذارند و یکباره یکی
طمع از دوستی منقطع نکرده اند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرده و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشد و از کلمات تامات
که از منشأ نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون مشاهد و مفهوم میباید نظم دوستی آنچنان نمیباید • که نگنجد در آن میان
موئی • دشمنی هم بدان صفت خوش نیست • کز نیاری نماندش بوئی • هر دو جانب نگاه باید داشت • هر کرا هست معتدل خوئی •
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری ندارد باید که دانا عاقبت اندیشی التماس مصالحت و صلح بعضی دشمن را
چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام میباید و مصلحت وقت اقتضا میکند که اتحاد در حصول غرض
بکار برد تا یمن دوستی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر
این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که در بیشه درختی
بود در بلندی از تارک اشجار بر سر آمده و از بزرگی و انبوهی در میان درختان سرافراز گشته نظم هر درختی که میوه دار بود •
بوستان زاد و دست برگ و نوا • و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود و آن موش حریص نهاد و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بر

یکرنای

ترک گل در مزرعه افوض امری الی الله می پاشید و پیشه در کار غدار خود این است که ستمکاران و ارباب هنر را محروم دارد
و بابهنران و مستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی بر آرد نظم کج رو ابر زاد امید خرمنها • برگ کاهی بر آستان ندهند •
ملکان را و هند شکر و قند • همایان جز استخوان ندهند • پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب
آن کار نداشت عمری بنا بیکاری و شکسته ستی میگذشت روزی زنش در غایت فروماندگی زبان طعن بکشاد که تا کی بگوشه
کاشانه بسر بردن و با عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر تو بوالخادم کرم
براه الرزق علی الله نوشته از طرازی الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند کسبی را
سبب رزق باید ساخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست نظم سبب رزق تست کسب و طلب • رازق تو مسبب
سبب است • صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای غمخوار عزیز
آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبه شبهت و غرض برداری بیرون اما من مدتی درین دیه استادی کرده و اکثر
دهقانان که درین مزرعه اند مزدوران من بوده اند حالا صنایع ضایع شده و اسباب بهم نرفته از دست رفته مزدوری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود درست نمیتوانم آورد نظم ریزه ریزه خورم • خویش بدام خوردن
بار انبار کس خود نمیتوانم برداشت • و اگر لابد از حرفت احتیاج باید کرد از این موضع رخت بر بستن اولی تر ع در غیر وطن
شماتت دشمن نیست • بیا با محل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از این سخن قطره وار بر کنار عبک آمده بود بسیار
راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرد و از انجا روی بنواحی بغداد آوردند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت بسیار کرده و عزم ولایتی دارم که کسی مارا
نمیشناسد و مارا با کسی آشنائی نیست و یکی که مردم آن ولایت مسلط و جبار و بخیل و مکار باشند و ایزد تعالی جمال ترا از رقم
فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه و تغلب و تسلط قصد تو کنند و تیر تغیر در جوانی و امید کامل آمال ایشان
کشته سر از جهت این بی خبر باشی و هر آینه مرا بایشان مجال لب بگشائی و اگر عیاذا بالله صورتی بینم لا وجود کیرد مرا خود امکان زیستن
نیست بیت زن گفت مرا بدان سخن نرسم • که من بمیرم و تو جان دیگران باشی • زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان

تو میکنم زرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **نظم** کنیزی میکنم تا زنده باشم° بمیرم آنچنان بسته باشم° اگر مرا امثال این خیالات بودی

مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره مؤانست تو نهادم

بجا آوردم تا روز قیامت بسر رسانم **نظم** بقیامت برم آن عهد که بستم با تو° ما نگوئی که دل از روز و نیت بنود° و اگر سیهچای بیتاز نکنندم و

عهد کنم که طاوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زبان جز بشکر تو شیرین نسازم و تا بجای زندگانی سایه کلام آن

بر سر من افکنده دارد مرغ جان خود البته بدام کس دیگر نکردم اگر سلوک سفر آخرت مرا از تو پیش بود خود شرط

به پایان رسانده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد آنچنان و پیمان همان **نظم** دو سه روزی اگر از عمر امان

خواهد بود° عهد من با تو همانست همان خواهد بود° دهقان بدین سخنان خوشوقت گشته و زن بر همین قانون که ذکر رفت

عهد بسته سوگند مؤکد ساخت دم در بر یکدیگر جمع سر بر سر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن آنحال سواری بدانجا

رسید و بر مرکب تازی نشسته و لباس ملوکانه در پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی

گمان بردی که مگر صبح صادق از افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای

او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از نقاب چهره حجاب ظاهر و لامع شده رخساری لاله سیراب و خطی چون سنبل

پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده یا بر تربت دهقان فطرت سبزه ملکشای

از نواحی چشمه حیاتش دمیده **نظم** چوگان مشک بر مه تابان کشیده° ما را چو گوی در خم چوگان کشیده° از خط سبز فام

که خضر است نام او° خوش برکنار چشمه حیوان کشیده° اورده زمشک سیه سایبان حسن° بر روی آفتاب درخشان کشیده°

زن تا که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را استیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه

بدن است رخت رحلت بر بست بزبان حال مرین مضمون ترنم آغاز کرد که **نظم** سواره آمدی و صید خود کردی دل و دین هم°

عنان صبر بگسستی بلجام تقصیر تو من هم° از آنجانب جوان نیز در کمر لیست محبوبه دید که منظر صفت یزدانی بجلوگه

لطافت چهره دلربای او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی منور حسن آینه عارضه او روشنی داده روئی که خورشید

رخشان از رشک نامه شدی و زلفی که مشک ختا از غیرت آن جگر خون گشتی **نظم** پری چون سیم قدی چون صنوبر°

همه جانش نگاه کرکوتر° جگرانبر وچشمش پر خرده° سیکرانبر و لعلش پر خرده° لبش گوئی که حلوای نبات است° چو حلوای نبات آب حیات است°

کرون جان ادیر آهیر بحکم محبت دریای لبش بسته کمند ارادت شد **نظم** اشک کشید عشق و دلم ترک جان گرفت° صبر و سکون گریز پای سر اندر جهان

گرفت° و آنجوان نیز بپایه ملک انزدید بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر آن آهوی صید افکن شهر آشوب افتاد

از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بر هدف سینه ریشش رسید و گرفته بکار داشت خود بدام صیاد عشق گرفتار شد رسید که ای نکته پریای وادی قبیله

بیابان از کی چه کسی در اینجا چون افتادی **بیت** ای میوه رسیده بر بستان کیستی° زن آه سرد از دل بر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار

از حال محنت خود من چه پرسی باز قصه کرده یم استقصا بنمائی **نظم** سری دارم که سامان میشناسد° دل دردی که درمان میشناسد°

مونس روزگارم این پیر کهن سالست و حاصل سوز آرزوم مقارن اندوه و ملال و از ما سوا الله بس من است که میبینی در سر انجام

کارم همین کم ساده بیکنج عمری بسبحی میکندانم و از لذت هیچ لذتی ندارم چو آن کعبه امید ازاد دل غم بیکران دوای امنیت خاطر دلم کان

ع حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی° رو اینجا شد که تو با این روی الله ترتیب مصاحبت پیری و توت چشم چکنی و حیف است نو به حسن

و جمال در هجر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکه ایشوایت سازم و در ابنا جلال و اعزاز تو در سخت مملکت

را افروزم **نظم** هر آنچه از غم میشنیدی گرد° کنون رفتار دولت و روزی رسید° بیا از روز دولت دریابیم° چو دو لیت خوش در آبجو خوش درابیم°

تو دل خوش دار تا من جان فروشم° تو ساقی باش تا من باده نوشم° زن نوید وصال شنیده از عهدیکه همین زمان بسته

فراموش کرد و پیمانه پیمان البتک بدعهدی دهر فانی بشکست و چون سر اورا امانت خود دید گفت ای جوان جهان فرصت غنیمت

رنجیر و تر دیگر من آن آنکه تا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافت دور قطع کنیم زن سرو همانرا از زانوی خود برداشته

بر روی خاک نهاد و جست و چالاک در عقب جوان سوار شده دست اعتماد در کمر بند محبت او زده و دور انجال دهقان از خواب بیدار

شد جوانی دید سواره استاده و زن خود در عقب او دست ملازمت در کمر وصال او زده دود از نهاد و آتش برآمد و گفت **نظم** یار من دل ز دوستان برداشت°

مهر در سینه از زمان برداشت° آخر ای بیوفا این چه نقض دست که بر کسیکه درو این پیر ز بیعت که بادو عهدی بر آنچه زن گفت

افسانه خوان دهقانان مده مکه از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیلی را با ثریا جمع کردن و از خار مغیلان

چشم وفا داشتن چنانکه نزدیک کل ذرات ستون ثلجین کاشتن تو مکر نشنیده که گفته اند **نظم** کفتم مهربانان° رسم وفا بیاموزد°

الحمد جاشنی

گشاده رویان ● اینکار که تر آید ● ای از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری کلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات بحال تو
شکنجه گرفتار و شامت عهد نقض تو در تو رسد مکن که روز پشیمان سودی نبود و ندارد زن بقول وی التفات ناکرده جوان کفش زده با شتر
تا از جهای بادیه فراق خلاصی یابد خود را بسر منزل وصال رساند ملکزاده مرکب تیز رفتار در یک دو راه که سمال شد و از همراهی او
بازماند و همه تا زکرد گرد میگرد بمی دور غایب گشت ● بیت چو آنکه عنان کهکشان خوش برد ● جهان بیمار از آن شد ز خسرو ●
بیک جستن از دیدگی چون برق ● بر جستی از حد غرب تا شرق ● در آن صحرا تماشا گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان
غایب شد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد در دو میدان راه بیش رسید و از آنجا میرفت و با خود
اندیشید که عهد نازاد وفائی [illegible] التفاتی نشد و من [illegible] وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم حالا
[illegible] بازگشتن ندارم و قوت از رفتار نیز تا عاقبت کار [illegible] حال بکجا کشد **نظم** میروم از پا دل کرده جهان میروم با ● چکنم کارم اینجا
سری بسیده آمد است ● اما چون [illegible] آن رفته شد بچشمه [illegible] رسید محبوبه کوفته شده و چون آب آن زلال میداده گفت شد
ساعتی در اینجا بیاده میم و بعد از آسودگی بر دیگر راه در آئیم پس از مرکب پیاده شده بنیاد لب انید بر خشک و در فانی بر لب آب نشسته از هر باب
در پیوسته جوان بتماشای روی نگین دراز زلف مشکین آن دلربا دیده ما [illegible] **بیت** زلف مشکین جعدات بر روی گلگون بسته ●
فی ذلغم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند ● و آن نگار جلوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر
نظر افکنده و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **نظم** نخل بالای ترا باید سحر موزون
بسته اند ● صد هزاران ناز دیگر بر یکدیگر چون بسته اند ● و در اثنای مقالات زن و جوان مقتضی طبیعت گریبان گیر شده میل آن کرد که بخیز
حمایت کند بجهت عابت حرمت از زیر درخت دور شد خود در اکرانه بیشه که نزدیک بچشمه بود رسید هنوز بکنار چشمه نارسیده شیر شرزه که اسد
مرغزار آسمان از هیبت او کام بسوی شیر نهاده و خود در کنار بام سپهر از بیم باده دم بیارستی زد **نظم** امی آمد خروشان و سینه آن
هر برج از سهمش گریزان ● بر نیش نا حنان زهر آب داده ● بر تیغ ناب خون ناب داده ● چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او
بمیان بیشه بردن و از بن بزیرین همان جوان چون صدای خوردن شیر شنید در بدن رمزا معاینه دید و احوال خود را بر شیب چکاور
افکنده بسته بیابان گرفت **شعر** جلا باد روی از بار رفت ● ملکزاده از پول آن مرکب عیان خشنود از رفقا مکیست و محبوب بیچکال

بسم الله فالکم

ور در همین حصار باید نمود که اجتماع مجالست و شرط اتصال خارج از دایره قیل و قال کرده اضطراب آغاز کرده و جزع مشتمل بر آب دیده و فریاد
منطوی بر سوز سینه ظاهر کرده میگفت **نظم** ز رسم بریدن یاران به تیغ ناکامی ● جو وحت عادت گردون مرادیه نادانست ●
ببین مفارقت تن ز جان چه گونه بود ● بجان دوست که هجران هزار چندان است ● بدین کلمه یکدیگر را وداع کرده و هر یکی روی بجانبی
خود نهادند و خردمند روشن رأی را از این قاعده حکایت فیدیم [illegible] تا اگر فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت کند و بی اصول
عرض مراعات جانب احتیاط مغفول ماند سخنان موش صنعت باب و عجز خود چون انواع آفات بد و محیط گشت و دشمنان
غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تمسک جست و بکیاد ایشان نزاد ادام مراقبت کشید و بوسیله مجت وی از قرابت
سید محنت آباد شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دوربینی بجای آورد اگر اصحاب خرد و ارباب
فطنت و فراست این اخبار را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مقاصات این اشارات را مقتدای راه خود سازند
نواصح و خاتم کار بر ثبت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت و کرامت عاجل و آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل گردد **نظم**
هر آنکس که کند پیروی اهل خرد ● همیشه جهره بلندی بکمال او رسد ● بباب تجربه چون گرد گفته بنشانند ● غبار نقص بروی کمال در رسد ●
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهند ● خلل بزینت جاه و جلال او نرسد والله ولی التوفیق **باب هشتم در حقد حسد**
و پرهیز کردن از ارباب آن رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت **بیت** ای چو صبح آفرین سر تا بپا صدق و صفا ●
ای چو عقل اولین پا بر فضل و هنر ● بتقریب از حسب عجیب سر آری جهان رفت شکر و بر معرا بیان فرمودی مثل ملکه
آن دشمن را در خصمان غالب متوجه او کرده و او هیچ جانب با ما کرد نباید و هم خلاص مقصود باشد و او یکی از ایشان استظهار جسته
تا عهد صلح را تمهید دهد و بعد مصلحت و از معرفت دیگران بر باید و از خطر و مخافت وسته ایمن گردد و عهد خود در آن
واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از ورطه آفت نوید و برکت حزم و سیامی خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسید
اکنون التماس آن دارم که بنمای تو گوید داستان ارباب حقد و حسد که از ایشان احتراز جستن نیکوتر یا انبساط و اختلاط
بهتر و اگر یکی از ایشان کرده استمالت براید دو جیه ملایمت از وی سر بر زند جان التفات باید نمود یا آنرا مطلق از غیر بنیاد جای داد
بر همن گفت **بیت** ای جود هم از افتتاح آزمایش در همین ● ای چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ● هرکه از فیض روح قدسی

مستظهر باشد و بعد دخل کل متمسک بود و همه آن در کار احتیاط هرچه تمامتر واجب داند و مواضع خیر از شر و مواقع نفع از ضرر
نیکو شناسند بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده قرین رنج دیده پهلو تهی کردن لازمست و از مکامن مکر کینه کوش
و غوایل وعده کینه ورهای چرب فروش تحیت نمودن موجب ایمنی از خطرات خاتمه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه
بیند و در عقده دل و عقده ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **نظم** چو آزرده شد خصم ایمن مباش ۰ خراشیده است قصد خراش کند
که اول درآید بلطف و خوشی ۰ در آخر بزحمت ازو دی کشی ۰ و هرکرا از اهل کینه علامت عقده فهم کرده باشد باید که از او بحالی نیکو
بیدار نسازد و بچرب زبانی و ملطفه فریفته نشود و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چرا که خلاف
این معنی از وی در وجود آید و تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته **بیت**
ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ۰ تخم غفلت هرکه کارد رنج بسیار آورد ۰ و از جمله حکایتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب
مرقوم شده این مبین و فقره مکبره است حکایت جمال دمنه کمال دار و شاه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با حقیقت ملک و رای روشن قصر رفیع الفضای سلطنت را بمعماری شوکت
بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای سلطنت را بعد مهندس حشمت از ذروه افلاک گذرانیده **نظم** ملک کوکبه
شاه جمشید بخت ۰ فلک مرتبه ماه خورشید تخت ۰ و با مرغی که او را فقره میگویند الفت تمام داشت و آن مرغ نیز با حسن
کلام و لطف دلکشی و صورت مطبوع و هیات زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و جوابهای شیرین و نقلهای رنگین از
او منبسط گشتی **بیت** سخنهای رنگین زیبا چو نغز است ۰ حکایات شیرین لب دلکش است ۰ کسی را که زینها بود بهره مند ۰
کند بس بزرگان و شاهان پسند ۰ قضا را فقره ملکه بر شاهنشه بیضه نهاده و بچه بیرون کرد ملک بسی تحکیم فرمود تا او را بسرای
حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم کرد تا در تعهد او و بچه او عنایت جدی بجای آورند و هم در روز پادشاه را پسری در وجود آمد که نور از
ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال او درخشان **نظم** مهی زاوج سپهر کمال طالع شد ۰ که کس ندیده چنان ماه
در هزاران سال ۰ خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ۰ فرشته طلعت و نیک اختر همایون فال ۰ از آن نهال شرف
تازه گشت گلشن ملک ۰ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ۰ چندانکه بچه فقره میبالید شاهزاده نیز نشو و نما می نمود

دایشانرا

و این دو با یکدیگر انسی عظیم افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز فقره بکوهسار رفتی و از میوه ها
که مردم آنرا نشناختندی و اگر شناختندی بدان دست نرسیدی دو عدد بیاوردی یکی را بملکزاده دادی و یکی را بچه
و آن کودک و آن مرغ از آن میوه منتفع گشته بشتاب و رغبت می خوردندی و از منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و
و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت ببالیدند **نظم** گشتند بشیرین بنشو و نمای خویش ۰
چون سبزه نورسته از فضل نوبهار ۰ و فقره را بواسطه آن خدمت هر روز جاه و منزلت زیاده میشد و ساعت بساعت
قرب و منزلت می افزود و یکچند برین گذشت در زمانی اوراق سپید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی فقره
غایب بود و بچه او در کنار شاهزاده جست و بسر پنجه خشونت دست او را ریش کرد خشم او را استعمال آمده شاهزاده را
بغضب غفلت و حدت انگیخته خاک در چشم مردمی و مروت زده صحبت و لعنت قدیم را بباد داده و پای او را
گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر شد و در شکنجه هلاک نا خبر گشت **نظم** دریغا که شاخ گل نو شکست
و در بحث از تند باد خزان ۰ چون فقره باز آمد و بچه خود را کشته دید [illegible] بود که مرغ [illegible] قفس غالب بر ما کنند [illegible]
نمود از فزع اکبر در دیش پدید آمد و از وقوع آن [illegible] آتش در سینه آتش کالقبس فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل
اثیر رسانیده میگفت **بیت** ده که بی کلت روشنی در چشم عالم بین نماند ۰ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ۰ بعد از جزع بسیار
و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا افروخته و فراغت بغوغای محنت [illegible]
آشیانه یا درین حشت در حرم سرای سلطان چه کار داری و هر قیمت بچه خود مشغول باید [illegible]
بگوشه و توشه خود را لقمه عزت داشتی امروز بدین بلا گرفتار نگشتی ازین قصه غصه میکشیدی و حکما گفته اند چاره کسیکه صحبت
جباران در باید که زمان صحبت ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده و همیشه [illegible] مروت را
[illegible] جام خراشیده دارند و سر رشته محبت را [illegible] بدعهدی و ناانصافی اطناب شکسته باشند از اخلاص و محبت نزدیک
ایشان حرمتی ندارد و سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری و قیمتی **نظم** برای خدمت [illegible] کسانکه حق خدمت
کمی [illegible] ضایع کند مردمش [illegible] عفو جرائم باکه صفت آزاده [illegible] در مذهب استقامت ندارد و حرام شناسند [illegible]

که همه اهل کرامتست که شرع نخوت جایز و مباح میدارند تا خر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصانه دارند فراموش کنند چه عاره
توان کرفت و در علامت کرده‌ایم که روابط محبت بعضی خاصان را لازم نگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد بیت
حیف است که در فقره خرد بیش تو بنام • انکس که حق صحبت یاران نشناسد • ومن با وقوفی در آنچه ام که در جانب خود از ارتکاب
کارهای بزرگ راضی شود و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند بیت عیب خود را به هیچ بار نبیند و اگر هنری است ترا
عیب عظیم خوانند • ومن باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم نمود و با کینه بچه خود از این ظالم بی رحم و سنگدل
خونخوار که همراز و همنشین و مونس خود را بیموجبی بکشت و بچه را در هم خانه پیش که لذت انداخت باز نخواهم قرار و آرام
نخواهم کرفت نظم بیک سو نهم شرم و آزرم را • بجوش آورم کینه کرم را • پس آنگاه بیجا برروی ملک زاده جست و چشم جهان
بین آن قرة العین سلطنت را بر کنده پرواز نمود و بر کنکره کوشک نشست خبر بپادشاه رسید برای چشم پسر کریه کرد و دوانید
که بحیلت مرغ را بدام فریب آورد و در قفس بلا محبوس کند انچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمد و برابر
قبره ایستاده کفت ای مونس روزگار از بالا فرود آی که تو بجان ایمنی ع کرد دست لطف مسکنت خطای رفت • حالا محبت را
بهم فزون و منال عیش را بر خرده مساز قبره کفت ای ملک متابعت فرمان تو بجان واجب است اما مدتی در بادیه تحمل کرده
شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیة العمر کعبه و قبله اقبال جز درگاه شاه نباشد و مرکب همت جز در ساحت
ملازمت الحضرت نباید تاخت و کمان آن بود که در سایه جناب تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغبال باشم و در مروت
مروت سعی نموده بهمه صفا لوازم رسید اکنون که خون پسر مرا در حرم سلطنت تو چون قربانی حاجیان حلال دانستند چگونه چرا
آرزوی طواف این خانه باقی مانده باشد هیهات اکر دانستی که جان شیرین را عوض مست لبیک زنان احرام فنا بر کرفتمی
ولیکن بیت مرغی که رمیده کردد از دام • من بعد بدانه کی شود رام • لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین
نصیحت پیوسته و مردم زیرک باید یکبار جز دوبار نباید عاقبت دانسته تخم جانوری دوباره کزنده نشنوده که این مثل از ارباب
عقل کفته من جرب المجرب حلت به الندامة و تیز بر ضمیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اکر
در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اکر بمساعدت بخت از آن تجدد اولاد و احفاد را الجی نکال باید.

جمشید

جمشید و خواری عقاب و دوامش بباید دید که بمصیبت عالم صفت مکافات را مکافات و طینت روزگار خاصیت مجازات را
متضمن چنانچه پسر ملک را آنچه از جزای اندیشید و از من بی اختیار که الطریق مکافات نیست الملی بوی رسیده و هکذا من بیت کوکبی
صانع ستمکاری جرعه نوشد و بجام آن مبتلا کردد و در جهان اعمال نهال بیداد نشاند و ثمره عقوبت برخوردار نظم ابلهی اکر تخم
حنظل کاشت • طمع شکر نباید داشت • و کر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و مکافات دزدان
نشنیده و بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت قبره کفت آورده اند که در شهر رقه درویشی
بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم و اوصاف محاسن وی و عادات او پیراسته و بواسطه
آنکه دل دانا داشت بحقایق معرفت دانا و او را دانادل گفتندی و اما یاران شهر او را دوست شدی نظم از راه کمال
معرفت شد کامل • هم مونس جان باشد و هم مرهم دل • وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شد و بی همدمی و رفیقی روی براه
آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بکمان آنکه دنیا چندین چیزی پیش هست که توشه راه حج تواند بود اکر غرض شما از آن
حاصل میشود معاینه هست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را
از غبار آستان حرم توتیائی کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم • غبار خاک درش توتیای دیده کنم •
دزدان بیرحم بدان نصیحت التفات ننموده بقتل وی مشغول کشتند بیچاره متحیر شده بهر طرف میکریست و چنانچه رسم
فرو ماندکان باشد یاری و مددکاری میجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای [illegible] هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد
مکر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی از کلنکان میپریدند دانادل آواز داد که ای کلنکان درین بیابان بدست ستمکاران کرفتار شده ام
و جز حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبری ندارد و شما کینه من از این جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز
طلبید دزدان بخندیدند و کفتند چه نام داری کفت دانادل کفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد
که سبقت و هرکه عقلی ندارد در کشتن او فایده و بلائی نخواهد بود دانادل کفت سوف اذا تری اذا تجلی العباد
در اینجا نکته از مکافات بکوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن کروهی که صفت صم بکم عمی
فهم لا یرجعون لازم ایشان است از این معنی چه خبر دارند نظم اکر کوش دار دهد او بهوش • از این سان سخنها خموش

آن مرغ گوش چند آنچه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از سخن بی بهره بود و دیدهٔ بصیرت ایشان از مشاهدهٔ جلوهٔ آن جمال حقیقت عاجز بود که اورا
بکشتند و مالش ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و بر جوان تاسف خوردند و پیوسته طالب آن بودند که
کشندگان اورا بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید در روز عید بتماشا حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل نیز در آن مجمع گوشه گرفته
در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمدند و در بالای سر دزدان پرواز میکردند که شغب و افغان ایشان خلق را از کار خود باز میداشت
یکی از دزدان بخندید و بطریق استهزا بیاران خود گفت همانا که خون دانا دل میطلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت انها کرده ایشان را گرفتند و بادنی مطالبه معترف گردیدند و مکافات خون
ناحق در ایشان رسید بقصاص رسیدند **نظم** کی کرد در همه عالم کمان ظلم بزه • که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد • که در خانه عصبیت اساس
طرح ستم • خیال بست که خود عبرت زمانه نشد • و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شاه
زاده بمقتضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این صورت از من در وجود
آمده حالا هم حاکم خود دانسته که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده ترس مجهت و قرب در جوار **ع** الا به اگر خدا تعالی
از خدمت شاه • ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود بجواهر حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که تجاوز
البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه ظلمی جرحی بچه تو تعجیل آورد و تو بر سبیل مکافات و جزاء سیئة سیئة مثلها
عوض باز دادی و هنوز همت دارم که بقتل اقدام ننمودی و عین بعضی با بصر او بسند کردی اکنون ترا از من متوهم
وبیهوده بودن ازاری نیست قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه انتقام از معایب مردان میشمرم و عفو را از هنر
جوانان میدانم و هرگز دست رد بر پیشانی تحمل ننهاده و روی قبول بجانب حلم آورده و ملکه مدعای من اینست که در
مکافات بدی جز نیکوی نکنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **نظم** ما عادت خود بهانه جوی نکنیم
جز نیکی بیکف خود نکنیم **نظم** آنها که بجای ما بدیها کردند • گر دست دهد بجز نکویی نکنیم • قبره گفت باز آمدن هرگز ممکن نیست
که خردمندان از مصاحبت یار متوحش نهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان زیاده تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احترام
لازم است

لازم تر شد **جب** عزیز من چو از دل کینه رانی • مرا آتش مکن تا میتوانی • که هر چند از تو خدمت بیش بینند • مرا از آتش کین دل کمانی
ملک گفت ای قبره از این کلمات درگذر که مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانسته که مرا بهیچ باب از خویشان و متعلقان هیچ
کس بنسبت تو آن خود نه اندیشیده و با مخصوصان خود در مقام انتقام و مخاصمت نباشد در گفت حکما در باب اقربا چنین گفته اند و حال
هر یک بتفصیل باز نموده اند که مادر و پدر بمثابه رفقا و یاران و خال و عم همه بیگانه آشنایان و زن در مقام مصاحب است و پسر در
موازنهٔ خصمان و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر برای بقای ذکر خواهند و بتعقیب ذات خویش طلب بیسند و مرا
در عزت و حرمت با او شریک نسازند و من ترا هرگز بجای پسر نخواهم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در قرب و منزلت
بجاه بچه موافقت مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید جان خود برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام
مضایقه نیستم جان من چه چیز است که بهر تو نثار کنم لیکن بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید خاست
پیشتر خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع تعهد هستی ایثار کسی نخواهد کرد **نظم** مردی باید که
از بلا نگریزد • با نیم کسی بر سر جان برخیزد • الا اینکه مگر حکایت پیر زن و دختر نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع
نیافته شاه فرمود که باز گوی که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که زال کهن سالی دختری داشت مهستی نام
و ماه تمام از تابش رخسارش رنگ برده و مهر جهان افروز از عکس عارض او پیش در عرق خجلت نشستی **جب** ماه از نیکو
هزار فتنه در دهر • چشمی و هزار کشته در شهر • ناگاه چشم زخم روزگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در
گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفرانی بر رسته شد سمن بناگوش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرچین شکنش
از تب محرق بتاب گشت **نظم** چو زلف مشکسای عنبرینش • تکسر یافت جسم نازنینش • پیر زن گرد سر دختر
میگشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سرایش کسته دل
محنت در مانده گی فلک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و بجان نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **ع** گر ستاند دم سر
مرا بر گرد سر گردان • هر سحرگاه ناله داده گفتی خدایا بر این جوان ناز دیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار
او کن دارم غم من از همه بیست بر جای عمر او بستان و بعمر او در افزای **نظم** گرچه شدم چو موی از غم • نیکوی مبادا از سر تا کم

القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد شب و روز در دفع آن آزاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلپسند
میبخشید قضارا ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده و بمطبخ درون رفته بسوی غذا سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون
خواست که سر بیرون آورد ممکن نشد گاو طاقت نشده همچنان دیگ در سر از مطبخ و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت
آمدن گاو در خانه نبود و وقوفی نداشت چون بخانه در آمد بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر میآید تصور کرد که عزرائیل است
و بقصد جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت بیت ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیر زال محنتی ام
گر تو خواهی که جانش بستانی اندر آن خانه است تا دانی گر ترا مهستی است در کار اینک او را ببر مرا بگذار فی الحال این
شمر داورا چون جلاد در چشم داورا تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را بخود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام
و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته که هر آینه قوت که انبار شده محکم بار دگر بندارم که تن
که این تن ضعیف این بار بر نیابد و کدام جانوران آن طاقت تواند بود که جگر گوشه او را با آتش بیداد کباب کرده میوه دل
بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش از پیش برداشته من چون از فرزندان ارجمند
که نور دیده بودم و سرور سینه بر زخم اندرا بنشینم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی در گرداب اضطراب آب انداخته و شعله
آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار سوزد نظم اندر جهان ممکن محیط غم مرا پایان بدید نیست چه پایان کند کسم
کفتم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته نشوم
اندوش خرد مندان دور میباید احرم یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخواهم نظم وصلی که درو ملال باشد
هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافته اگر بر وجه ابتدا بودی تعجب از صحبت مناسب بودی و لیکن
بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی در بیان معدلت آن همین حکم میکند و حکم انصاف در مقابله جنایت
فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات مرتفع نمایند پس موجب نفرت نیست که هیچ نفرت خواهد بود آخر
باندیش که پیش از ولادت فرزند من ایام دوستی و مونس روز کار من تو بودی و چون پیر فرزند کنم عدم بقضای وجود آمد مهر یاری
اقتضای آن کرد که بیاد آوری در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو دمساز و مونس است و بیهیچ حرفی و رقی هست

بکلید بند

بدان بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را این است داستان فضیلت حلم و ثبات
و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان حکایات اعتبار خوانندگان
و استماع شنوندگان است با تجربت متقدمان و اشارت حکیمان فوایدی که از خود بسازند در مصالح دین و دنیا و مبانی کارها
امور وقوف دارند و قاعده حکمت و اساس حکایات نهند و از او بر عتاب به عجب و وقار و بردباری که اسم بعینه هرکه اعتباری
یابد بر آیینه فرق ملکش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف مقبولیتش بمواج حلم لیرا خواهد پذیرفت بیت بتواضع علم
دست کرد او دوست را بمرتبه او بار ساند بیت با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بو فا یار غار تو با هیچکس
ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود روز کار تو باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول غدره و خیانت
و شکستن عهود ایشان اما بعد چنین فرمود که ای فیلسوف جهان آزمای سخن چنین گذشت بر تقسیم کشایی که چون رای
دانشمند آن داستان از زبان حکیم استماع نمود شاهی که از قوای آن روایح محبت عنایت عقد و پیمان رسید مغمومش از نتایج
و تاثیر صبح سعادت خبر داد و تقدیم فرموده گفت بیت ای عقل از آیت روشنش مایل شده وی وهم پر از جلت
حل گشته عقده مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و نفرت همناک و سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر صفات
شهریاری و اخلاق جهانداری ساختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین معتمد باز نماید که کدام طایفه قدر
تربیت نیکو ترشناسند و شکر نعمت کار مکرر لازم بر حیف مقابله شاه و ملک بیت بدعا ترتیب فرمود و گفت هر تحفه
دولتی که از کارخانه قضا و فتح قریب چهره گشاید هر عطیه سعادت که بر منصه و ما النصر الا من عند الله
جلوه نماید نصیب ایام اعظم و حجاب سلطنت قباب مخصوص باد بیت تا گستر دوبت صبا دایه چمن گرد از جبین لاله
رخسار از غوان کم باد از دولت تو که داری نسیم خلد محفوظ بادا از اثر عادت خزان هوی الیه نحو علم فرمود شناختن موضع
احتیاج است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش عیار رای و رویت و اخلاص نصیحت
هر یک معلوم کند و اعتماد بر پرهیز کاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایه خدمت گاری و بجز از ترسی
دیانت وجود نگیرد و سرمایه داشتن از خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هرکه از ملازمان

ازغدار ریشه شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد وهم رعیت را عمده متید ادا از روی رونق نماید ۞ هر آنکس را بر رعیت گماری ۞
که معمار ملک است پرهیزکار ۞ وزیر از خدا باید اندیشه‌ناک ۞ نه از خوف سلطان و بیم هلاک ۞ والا دروغ گوی نا راست نباید که در معرض
محرمیت آید و در اسرار ملک محال مداخلت یابد که لا اقل حالها را ندیده از خبر آن مبدا گرای فرمود که این مطلب به تفصیل احتیاج
دارد وهم مردم بی‌اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نمایند و اخر حتم الیابی را جمع نهاده موجب الفعال هر دمی
میشود مثل نا پاک صاحب اگر چو در اول وفا کند ۞ آخر از آن بگردد و عزم جفا کند ۞ بر همین گفته مفصل سخن اینست که هنر نگار
پادشاه را که صفت میباید اول امانت در کسی که مرد امین سنیده خالق و خلایق است وهم محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته و لایق … راستی در قول چو صمت دروغ عیب عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز
فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بهیچ گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گو بود اعتماد را نشاید
سیم اصلی پاک و همتی عالیه که فرومایه و بی‌اصل هر الغام … و لکمت بواجبی انشا نسند و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر
گردد اداکه … و نسبت باین طایفه گفته‌اند ۞ در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش ۞ چون صبا تا چند هردم بر سر کوئی
دگر ۞ و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند ۞ بجمال … اظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بمحاسن اخلاق
متحلی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد و خصایف مروت و صلاح کسب بایکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص
و بی‌غش بیرون آید لازم بود که پادشاه او را در تربیت مصالح ملک چاره داند و … بی آب تقرب و علاج … رسانند
نا محرمیت او در چشمها و محبت او در دلها ممکن گرداند و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چون طبیب حاذق باید که اول
از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف نماید و بر کلیات جزئیات و دلایل
نبض و قاروره وقوف کامل و شعور شامل حاصل کند در معالجت شروع و در مداوات خوض نماید و همچنین پادشاه
نیز باید که … حال هنر نگاران از جزوی و کلی بکند و اندازه کار و مقدار و گفتار هریک و طریق استخبار … آنگاه
آغاز تربیت و تقویت کنند تا آسان بر کسی اعتماد ننماید موجب حسرت و ندامت نگردد و وصل الباب … آنکه ملازم
سلاطین معتمد و امین باشد تا هم اسرار مال و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند وهم … رعیت از ضرر و آزار

محفوظ باشند

یکی

محفوظ باشند چه اگر کسی از معتمدان عباد الا بالله بصفت خیانت گرفتار باشند و حجت او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد بیکبار … در معرض
تلف فکنده و بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاحت رای بر سید
که چگونه بوده است آن حکایت نقل آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود ملاذ و فرمان دهی کامکار اکثر سلاطین
روزگار حلقهٔ انقیاد او را در گوش جان کشیده و طلب خواقین جهانرا غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته ۞ سروری که
فرعدلش بست آئینه بازمین ۞ قیصری کز نور رایش … ۞ هرکجا عزم جهانگیریش کردی رکاب ۞
فتح و نصرت را بدانجانب روان گشتی و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب منور کردی
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساختی ۞ لب لعلش نگین خاتم جم ۞ دهان از حلقهٔ انگشتری کم ۞ ز رنگ
عارضش روی هوا العلب ۞ خم نقش دانش گره صد … ۞ عذارش قبلهٔ آتش پرستان ۞ دهانش تنگی تنگ … ۞
و پادشاه این گوهر یگانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی از جمله
این دختر پیرایه ترتیب میفرمود با استادی زرگر که در صنعت خود کمال داشت … احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود
نقصان افتاب … لایق بودی و دو رشته رخشان ماه کارگاه سیم بالا او را موافق بودی در جوهرشناسی چنانچه
که بمجرد دیدن صدف قیمت در گهر کرد درون آن بودی … و زر عیار گرفتی … بمحک تجربه … از غش و صفای زر خبر دادی
بیت روز و شب کوشش به هنر کرده ۞ در هنر گاه … زر کرده ۞ هر چه میتوان ز سیم و زر ساخت ۞ ساختی آنچنان که نتوان ساخت ۞
ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در آنوقت او را طلبیده در حرم برد و در باب
ترتیب پیرایه با او کنکاش فرمود و زرگر جوانی بود ظریف و شیرین زبان دل پادشاه را بتماشای محاورت او متعلق ساخت
مایل شد و خاطر مبارکش بمکالمت او دایمی و رغبتی میافزود روز بروز بسخنهای عجیب و هنرهای غریب پادشاه را شیفتهٔ خود
و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شده دختر پادشاه که آفتاب و ماه را نه
بر سر نیفکنده بود او را در پیش پرده راه داد ۞ هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند ۞ و این پادشاه وزیری داشت بکمال
عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور در تمشیت ملک جهانگیر … فتح نامهٔ نصرت بود و در آثار فکر عالم آرایش …

بارک الله

جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت برای روشن او عشعا بود و صاحب ملک وقت را از خامهٔ خضر فعالیتش مادهٔ حیات افزودی ٥ ملک تو
بر ملک دیگر شاه ٥ صد چشمهٔ آب حیوان ٥ از قطرهٔ سنان ٥ چون در نگرید که پادشاه در ترتیب زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغه
اعزاز و اکرام او را به اقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح دو فنی بسته به تقریبی که از دایرهٔ مناسبت
خارج نبوده عنان جواد کلام به جانب زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت در صدد احتیاج بمکنت
نیاورده اند و ایشان رسم در میان اقران برکت کردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم حرمت … و بعد از این قابلیت او را
چنانچه باید و شاید نسنجیده و بخاطر من چنان میرسد که این شخص کریم و عنصری پاک ندارد و پیوسته سخنان او بر آنکه دا ایذای مردم
موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه به موقع و محل مصروف و از چنین مردم آیینهٔ وفاداری و رسم حق
گذاری توقع نتوان کرد ٥ بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا ٥ از درخت بید میجوید ثمر ٥ من مشاهده کرده ام هر گاه که ملک نسبت بشخصی
در مقام انعام و احسان بوده از سفلهٔ دنی از غایت ملال جا بودن خود را خالی گذاشته و حکما گفته اند علامت ارازل آنست که قوت دیده کرم
نسبت با دیگری مشاهده نماید بیت سفله نخواهد دگری را بکام ٥ جنس نگذارد ملکی را بکام ٥ کوه ملک رو چو نشد نگران ٥
بیشتر از آنان خورد افسوس آنان ٥ و سزاوار تر به صحبت ملوک طایفه توانند بود که عزم بلند با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مجالست
جاهلان هر که را حقیقت اسباب باید نمود چرا از هر صفت این طبقه انواع خلایار زاید و از آنکه خصلت ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت
در رعایت امانت نکشند و چون این صفت از میانه مرتفع هر عیبی که … امکان دارد از حلیت … بیت
کسی کرامات نزد … اگر بد کند نبود از وی غریب ٥ جنایت ز نهر فعل بدیه ترست ٥ توهم … ٥ ملک گفت این جوان
صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر نیکویی سیرت دلیلست الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند چنین عنوان از لطف
مضمون نامه خبر میدهد ٥ هر که عاقل بود از فحوای عنوان داند ٥ که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود ٥ و اگر حضرت رسالت پناه
صلوات الله و سلامه علیه فرموده که رقعهٔ احتیاج برکسی خوانید که صفحهٔ عذارش به آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوان از تازه
رویان چشم دارند که رخسار مقاصد بجمال خوبان آراسته اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدان است حسن
صورت نمونهٔ لطافت معنی است ٥ هر که اخلاق ظاهرش با خلق ٥ نیک بینی گمان بد مبرش ٥ و زیر گفت در دبستان

حکمت بوده حسن

حکمت سوره حسن صورت نیکو افتد و آیت کمال لفظی حقیقت جز از صفحهٔ … دیده را میدهند … بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق برباید
و چون نقد معنی او بر محک تجربه زنند هیچ چیز از آن شاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوان خوب صورت دید و دلش مصاحبت او
مایل شد پیش آمد و سنگی حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نیافت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر
در وی کسی بودی ٥٥ ره مبین زر که در صورت بماند بهم ٥ از نکاحی چه تو شکر و آن یک زهر بود ٥ ملک فرمود که از
لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و مقتضی مزاج معتدل آنکه تربیت بهست و چون در بیت مرکب …
ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده شد اکنون نظر تربیت مسکن غاره را با قوت فرح افزای لعل
آبدار و دلکشای میسازد و به همین تقویت چون سنگ … نکو شو … قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود بیت
از تربیت است که آب گوهر گردد ٥ چون در تن نافه مشک ادفر گردد ٥ ان آهن تیره روی بی قیمت را ٥ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ٥
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصل دارد تربیت فرمودن لایقست که هر سنگ جوهر نگردد و هر خونی مشک ادفر نگردد
و اگر ناکس بهزار ترتیب یابد از وی توقع نیکویی نتوان داشت ٥٥ بید را که پروریده بجود ٥ بر نیاید نسیم عود از بید ٥ لئیم را
صد نوبت اگر تعلیم دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی در این باب فرموده است ٥٥ هر که در جهل ناکس افتاده است ٥
بتعالیم و هر کس نشود ٥ سگ ناکس را اگر مغلوب ٥ نفس … عکس نشود ٥ و چون این معنی محقق شد باید که کی اخلاق
نبوده تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بدل … افتاده و از سلطنت جوهری البته … ادای
کمال رسید شاه پرسید که چه گونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو صورت پاکیزه سیرت
اساس جهانداری بر جود و لطف رعیت پروری نهاده بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده ٥ کشاده چشمه احسان
عدل بر عالم کشیده همت او پای ظلم در زنجیر ٥ و در آن سیری در وجود آمد که آثار رشد و نجابت در ناصیهٔ او پیدا بود و امارات
جهانگشایی در طلعت خوبش هویدا بیت … ولادتش چو نظر کرد مشتری ٥ انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ٥
و در کنف … مقداری از دولت خدای … بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار
نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد در خطرها افتد اما عاقبت کشور گیر و جهان کشای گردد ملک

بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بحافظه دنیا زاده ملک حق رعایت
همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین انعام داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده گذرانیدی
ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرده پیوسته در حجره کفشگر آمدی و به بازی مشغول شدی وزیر از صورت
حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت میل طبع کودکان در غایت نازکی و نازکیست و انسان هر طرف که
میل دهند هر آینه مایل گردد و بدان دستور بانزد و صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق
ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فرود منش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر از انواع
خطرات او منصور میتوان شد ع که نفس خبیث هر کجا آید ملک فرمود او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است
یمکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال و موذتی بانده و دل من میشود و چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز
کند آنگه به نصیحت حال او را اصلاح وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده و انواع تلطف درباره وی ادا نمود داشت و بموجب خبر خاطر
امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگرگوشه من بتو الفت گرفته است و چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و آداب
و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت مثنوی ملک با بقا شه عالم افروز باد ه چراغ بنیش مشعل روز باد ه
من بنده خود را قابل این منصب شریف نمیدانم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام است از خود مشاهده نمینمایم ولیکن
نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر عیار میسازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند ه فلک گر براو نظر کنی جان بخشد ه
سنگ گر درو نظر کنی زر گردد ه امید که بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بعز استحصال اقران توان یافت
القصه خدمت ملکزاده قبول کرده پاس خدمت او را بر ذمه گرفته بجلبه خود آوردی و بدیدگاه شه بردی و گاه گاه ملکزاده شب در حجره
او بودی و بیاده شباستین نرس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت
ملک زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی
روزها شاهزاده بگشت بوستانها بردی و شب بتماشای عشرت داشتی و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی
وقتی اتفاق افتاد که ملک را سفری ضرورتی پیش آمد و با جمعی از خاص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید کفشگر را طلبیده مجدداً

شاهزاده

شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت بتقدیم رسانید کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتدارک خدمت دولت
و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و آن موضع نزهتگاه اعالی ملکیت صحبت ارباب طرب حضرت او بود از شکفتن آب گشوده
و عطار شمال از عبیر شکفتن عنبر تر بوده ریاحین جنان لشکرها بر گلهای بستان نسیم اطراف [illegible] و شکوفها و نهالها
و طوطیان از الوان اشجار بسر افرازش صنعت لطافت وام کردندی ه نجیبی باغ چون خلد برین بود ه در آن خلد برین گل حور عین بود ه
سمن ساقی و نرگس جام در دست ه بنفشه پرخمار و سرخ گل مست ه فکنده سنبل تر زلف بر دوش ه کشاده بلبل و سوسن زبان را
با گوش ه نوای عندلیب و آواز دراج ه شکیب عاشقان از کرده تاراج ه شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی
در آن محل که شاه عزیمت سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرد و با تنی چند از غلامان و خدمتکاران
که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد کفشگر دید که ملکزاده امروز تاجی مرصع بر سر دارد و جامه بگوهر مکلل در برکرده
گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خباثت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه چندین بار کلفت ملک
رئیس المال [illegible] و کالا حالا پدرش از [illegible] دور افتاده و ما در باره [illegible] از صلاح
دور است که این پسر را بر دارم و بشهری دور دست برده سرمایه [illegible] را بفروشم و باقی عمر [illegible] بسر برم
فرصت یافته [illegible] و غنیمت دار ه دو [illegible] کف ملکزاده [illegible] عاقبت [illegible] نفس
بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین [illegible] شاهزاده خورد و با غلامی کاردان که محرم او بود درمیان آورده
از غلامان را [illegible] خوردند [illegible] شاهزاده را [illegible] بیهوش کرده در صندوقی بزرگ خوابانیده و چون
در آمد صندوق را بر پشت جمازه بست که باد [illegible] آفرین کردی و [illegible] سبکپائی او را
تعریف نمودی ه [illegible] ه کهی [illegible]
نگارش بر هوا میل ه [illegible] چون [illegible] رسنده [illegible]
[illegible] ورق [illegible] و اگر تازیانه [illegible] نمودندی
از زه کمان [illegible] نشان [illegible] ماه و پشت سمک ه [illegible]

یکی یک روی زنگار گم نبود چه سیاه مرد میان او هم نبود و غلام را نیز اسباب دیگر باد پای آهن خایی برنگی در عرصه‌ای عالم
پیمای سوار کرد ٥ زمین نورد چو شرق و فراخ گام چو هوش ٥ سبک کند چو جوانی قیمتی چو روان ٥ و اسب دیگر کوتل کرده زاد و
توشه بر اشتر روی براه آوردند و روز و شب آن مسافتی دور و دراز طی کرده و تا مجال اصباح آمده ... انتقال ایشان نموده باز گشته شدند
و چون بر سد در شکوه ملک کرم روی عار نموده دور و دراز از شهر ... گذشته بو ... دیگر رسیده از انجانب غلامان
و خادمان بیهوش افتاده تا نیم روز ... و آخر الامر باغبان رجال این اطلاع یافته روغن بادام بامر که کهن درد مانع ...
بر بخت تا بیهوش باز آمدند و چون آن شاهزاده و کنیزک نماندند روی بشهر نهادند و حال با مادر و پدر ... ورد
ملکه سوار شده بباغ آمده از آن کلبه خار ... نام او ... بیت رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ٥ وان لاله شکفته خندان
من نبود ٥ چون ابر نوبهار بسی زار بگریستم ٥ کان سرو سیمین و دیده گریان من نبود ٥ اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت
فریاد برکشید و نفیر بسوزت بمنزل ... رسانیده ... تا همه روز باطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی
شهر و ولایت جستجوی نمایند چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بیابان بهیچ جا اثری بمنزل مقصود نرسیدند قاصدان نا امید
باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه آتش فراق جوهر عزیزی در کانون آمده و شمع وار از شعله هجران می‌سوخت و از مضمون
فحوای این بیت مستغنی دیگر می‌گشت ٥ دارم ... برسر ... زبانی ٥ ... وجود خود بسوزانم چو شمع ٥ شب همه شب ... ل
می‌گذارند تا صبح ... و درد دل ... رسیده ای ... سر دل ... برادر ... ٥ ... صبح یکنفس ... ٥
دلم ... بر فرقت ... چو شمع ٥ ... در رسیده شمع ... باد کل من
علیها فان گذشته شد ٥ رفته ازین ... در پایان ... حرم ... و واقعه ملک عرض کردند ملک
معاقد نموده دار الملک را مستقر ... و جلال ... و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط
مصابرت نهاده ... پیش گرفت ٥ در چنین جا که باید خرد کردم ٥ ... جمع ... انا الیه راجعون
اکنون شاهزاده بلکه شاهزاده پرده بر گرفت و بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود و از ایشان ... فروخت
و ملکزاده ده سال در خدمت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بانداز یوسف مصر ... ٥ یوسف ... ٥

تو قبل آنکه

تو قبل آنی که سیمای ... ٥ ... گاه که ... از خانه بیرون آمدی ... بر سر راه او جان ... دور از کوشه و کنار جهت
جانداری آن ... دست دعا بر آوردند ٥ لب شهری که ... برای دیده ٥ هزار دست دعا از آستین بیرون آمد ٥
بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و دانای تمام داشت با خود گفت ... غلام پس از این ... و ... مصلحت
چه اگر در خانه مخفی دارم وجود ... بعدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید ... مشتعل گردد و کس طاقت دیدن او ندارد
رسیده دلبرانی ... بیند دیده ... جان ... صواب ... این ... که ... شاه ... قدرش ...
که ... کریم النفس ... که باضعاف قیمت این غلام را ... فرماید پس بازرگان او را بالتماس آورده ... ملک ...
و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده چون ماه تمام عمر او چهارده رسیده ٥ چهارده ساله ... و ... دارم ٥
که ... حلقه ... چهارده ... ٥ ... بار ... الملک ... رسید ... عاقل ... بازرگان ...
او را ... داشت و ... غلامان ... و روز بروز در رتبت او می‌افزود ... از سایر اقران ... یافت و با جوهری
که ... در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر ... را ... بتفویض ... کردی ... که ملک ...
دادی جوهر ... اما جوهری ... غلام ... طمع ... خاتم ... غلام را
... تا انگشتری خاص ملک را بیاورد و ... آن ... کنم ... ٥ ... ازان ...
پس غلام گفت ای ... در حق این ... که بخدمت ... بعض ... ان
... ملک ... خاتم مبارک ... نقش ... حکم او مطلق ... روی ...
گویا مهر سلیمانست نقش ... هر که ... در نگین ملک ... اگر ... این ... ملک ...
خواب ... مستغرق باشد آن خاتم از انگشت بیرون کنی و نزد من آری ... این نقش ... تو ... عنقریب
سر ... سلطنت ... ٥ ... وزارت ... مقرر داری ٥ ... خواهد
جوهری شاهزاده را ... فریب داد تا هنگام شب ... ملک ... دست جرات بانگشت ملک دراز کرده
انگشتری بیرون کرد ملک بیدار شد غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا با این خاتم چه کار بود شاهزاده ... تقریر

عاجز ماند و نایره غضب ملک مشتعل شد سیاف را طلبید و گفت او را [illegible] سلطنت [illegible] از آتش [illegible] کشید [illegible] آمد ملک
از مشاهده آن حال بیهوش شده [illegible] از سیاست [illegible] چون شاه بهوش آمد سر در جیب تفکر کشید و گفت ای نور دیده صحبت کفتکو
در فراق ما مادر [illegible] فراق انداخت [illegible] دوستی جوهری مرا [illegible] تحریص نمود شاه جوهری را [illegible]
[illegible] فرمود شاهزاده [illegible] که در مستقبل ایام از مصاحبت کسان [illegible] احوال [illegible] کرده [illegible] دیده
ایمن نیست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت [illegible] شاه را [illegible] بنده را [illegible] سازد وزیر [illegible] آنست که
از [illegible] او [illegible] نمود [illegible] ملک [illegible] مصلحت نیست که در تقریب و تمکین او [illegible] اعتدال
[illegible] که [illegible] از آن [illegible] خارج [illegible] کرده شاه [illegible] وزیر التفات نمود و گفت سلاطین
با [illegible] درکاری شروع نمایند [illegible] الهام [illegible] خطیره [illegible] نسبت علما و خاندان قدیم [illegible] شریف
ذات و کمال صفات آدمی چه دخل دارد [illegible] سبب احترام [illegible] اجلال و اکرام ما [illegible] فضل [illegible] مفاخر اصل و نسب
از هنر خویش [illegible] نسبت [illegible] کهرهای کهن [illegible] در [illegible] بودند [illegible] شریف و بزرگوار [illegible] بود
[illegible] وقت [illegible] گزیند [illegible] ملوک [illegible] گوهر [illegible] کلاه
کوکب بخشش [illegible] نسیم لطف اگر [illegible] گلستان [illegible] آتش [illegible]
اعتبار بسوزد بیت سلاطین [illegible] آتش [illegible] ۵ [illegible] ۵ چو چشم [illegible] بر هر کسی [illegible] ۵ بلا
ظلمتش [illegible] کشیده ۵ و [illegible] رفعت [illegible] که [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] شاه [illegible] ثابت قدم [illegible] دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد
وزیر [illegible] اختیار [illegible] بیرون نهاده [illegible] و بیم [illegible] وعده [illegible] در مال [illegible] آغاز کرد
روزی جهت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد و [illegible] در خزانه شاه [illegible] در بازار جوهر [illegible]
[illegible] مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگان [illegible] گوهر قیمتی دارد [illegible] وزیر بطلب جوهر [illegible] نزد وی فرستاده
دختر [illegible] پیش آمده [illegible] مبالغه کرد [illegible] فایده [illegible] القصه [illegible] وزیر [illegible] دختر شاه آمد و فرمود که من شنیده‌ام

که این بازرگان بچه

که این بازرگان بچه دری دارد که ما جوهری فلک [illegible] جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده
بصفا و روشنی [illegible] در صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده
نموده [illegible] در خشندگی [illegible] خوشاب که مادر خورشید [illegible] در رحم

نظم

کان بصد خون جگرش پرورش داده [illegible]
قطره‌های باده را ماند که در هنگام وی منعقد گردد درون جامهای لعل فام ۵ چند پاره زمرد سبز [illegible] دارد که دیده
نظارگی در تماشای آن خیره ماند و دیده مردم [illegible] سبزه [illegible] روشنی افزاید ۵ [illegible] معلوم شد
کز سبزه [illegible] روشنی چشم فزون ۵ و درج جواهر او [illegible] که چون [illegible] نظر [illegible] آتش افروزد [illegible] پیروزه
چند خوش رنگ صافی که سپهر مینا [illegible] لطافت [illegible] ۵ لعلش [illegible] سهیل [illegible] ۵
[illegible] سبز فام ۵ ملکه را لازم باید فرمودن تا این دختر جواهر را حاضر کند [illegible] قیمت وقت [illegible] فروشد
و اگر بطوع [illegible] اقرار نکند بتکلیف [illegible] حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نموده
دختر [illegible] یاد کرد که من چنین جوهرها یاد ندارم و خورده ریزه که داشت در میان آورد [illegible] ملکه را بر
تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بیخود بود [illegible]
[illegible] آن پایه شده و نخوت سلطنت و کامکاری دغدغه نفس ستم پیشه [illegible] بازرگان بچه
فرمان داد و اندک زمانی آن عجوزه بیچاره [illegible] عقوبت [illegible] هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان
فریاد و نفیر [illegible] وزیر [illegible] بر لوح خاطر شاه [illegible]
حرم بر آمده [illegible] طریق [illegible] بازرگان زاده [illegible] و مال بسیار داده [illegible]
ترک صحبت و تربیت او کرد [illegible] آن لئیم ستمکار شهزاده [illegible] از مرتبه اعتبار ساقط شد و وزیر [illegible] انتظام
سلطان رسید [illegible] مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در باغ ملک ساکن گردد [illegible]
[illegible] شهریاری [illegible] غضب [illegible] بعضی از خاص [illegible] حرم [illegible] دختر [illegible]

باغ پدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملک آمد شاهزاده زرگر را دیده آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیده
بیت حیف باشد نظر بروی آری * که بر و صورت نگار کشند * باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از آه غرض بکار کنی برو که دیگر
ملاقات تو برمن وبال است و مقالات من با تو از قبیل محالات زرگر از نزد شاهزاده مأیوس بیرون آمده روی در بیابان نهاده سراسیمه و
پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستاره کلها فرو نشاند بیچاره
در چنان وقتی که عنبر نیل در عرصه زمین ریخته بودند و دوده زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت چو چون روی زنگی از
سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی * بیچاره زرگر قدم میکشید قضا را در آن صحرا برای شکار روندگان چاهی فرو برده بودند
ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که بر راه مردمان ازان چاه کندی اگر گذر راه رسیده بر اثر جانوران
در چاه افتاده بیت اگر بهر چاه ظلمی میکنی * از برای خویش جایی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه
کن * آن جماعت که در چه بودند از رنج خود با بلای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تک چاه بلا غنوده تا یکروز سیاحی
از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد
از فرزندان آدم است و درین محنت گرفتار آمده بیادیه حیات رسیده بگیراست از منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه
خلاص گردد ادا خلاصی دهم این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت
بوزینه در آن آویخت بر سر چاه رسید کرت دیگر مار بر جست سیم بار ببر در رسن زد و چون این سه بصحرا بیرون
رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند کار دولت باشد * آن از منبع ما کز کارگاه * چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران
رسید * بدانکه ترا بر هر یک از ما حقی بزرگ و نعمتی تمام متوجه شد و در این وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزینه گفت
منزل من در دامن این کوه که بشهر متصل است میکند ام اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون مشرف سازی
طریق حق گذاری مرعی گردد ببر گفت من نیز در حوالی شهر نقلان بیشه وطن گزیده ام و ممکن که اگر بدان
موضع گذری بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام
چون انجا تشریف آری و ساعتی مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بجا آرم و حالا نصیحتی

دارم که ا

دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و بیاد اوش نیکی بدی لازم است بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و دنیا که اخلاق ایشان ایمن نباید بود * بگذر از صورت و سیرت لطف اوراکه *
آدمی سخت است کو تبر کنده باشد * و اکثر اهل روزگار با آرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم * دیده را گو مکند و
دل را کن * علی الخصوص جماعتی که روزها رفیق ما بوده اخوی و خصلت او را تجربه کرده ایم البته دل بشو او علامت مروت ندیده ایم
و از کلمات صالح بوی وفا نشنیده * و منجی زخوبان که مجلس نشنید * با سیه چرده گلرزده بوی وفا * و از اول
ما را کار به بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مضمون حدیث پیغمبر ص
بسمع قبول استماع نا کرده زرگر را از چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بیوفایی شاه و سرگشتگی
بازگفت با این التماس نمود که روزی برو بگذر تا شاید که مکافات بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پیش
تو گفت در طریق عزیمت نهاده ام و چندروز در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما منتظرم که اگر از قضا امان باشد
و زمان قدر مقتضا دیابد دیگر باره بشرف صحبت دریابم مصرع گر عمر بود بار دگر بخدمت برسیم * برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و
هر یک بجای خود بازگشتند سیاح راه سفر آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از ترتیب زرگر پشیمان و از نا
شنودن موعظه وزیر منفعل و خجل گشت و حضر التفات میکرد چندانچه اکابر و اهالی شفاعت تمسک نموده در خواست میکردند
موقف قبول نمینهد تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح رنجی از بلاد دیار را تماشا نموده سیصد درست زر بدست
آورد و آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که مرا چند مراد غربت کارها بر حسب المرام است و در بعث دولت
دنیی و سعادت عقبی در ازدیاد و لیکن بهوای مولد طبع سازگار نیست و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر بیت
اگرچه بر کسی دانا و زر سازند * برای کس نیم خاک کرستان * پس از غربت روی بمنزل نهاد و شب هنگام بدامن آن کوه
که موضع بوزینه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از فتک سینه شکاف ایشان
برحذر بودی و کمان تیره وار از بول تیغ جان شکار ایشان برحذر بودی و سپر ترس از روی کشیدی * جو چشم دل بران
پر کین خونریز * بقصد قتل مردم تیغها تیز * با بالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش بحکم بر بستند

ودر کریوه خطرناک که از شارع دور بود مهجان بسته بجنگ تو بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات دارم و رقمی از صفحهٔ زندگانی محو نشده ع
جای کله نیست شکر باید کردن ه شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام آنکه دریای
دوست طاقت نشده فریاد برآورد و نالیدن آغاز کرد بیت میرسد کردم که فریاد ه لیک فریادرس نمی‌بینم ه اشک حسرت
از دیده میبارید و بسوز سینهٔ غم اندوز میخواند ومیگفت دریغ که درین مهلکه گرفتار شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این
و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید ه ه دل کرا سوزد درین غم بر من بیچاره ه جوان دل
من جگر کیست پهلوی من بسوزنده نیست ه درین محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر جو آیا آن کریوه میگذشت آوازی درد ناک شنید
و از انقضا بوی آشنائی احساس میکرد از عقب رفته بسیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خون بچشم
بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بچه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ
بزند و در خزانهٔ روزگار غدار هیچ آفت نیست ... اژدهای رنج و آفت نیاید ه ه کس حاصل ... ازین دکان نخورده ه
بجز از این بستان نچیده و هر گاه که بر ... امانت و حقیقت احوال بروی منکشف گشت ... خار از ... چون ابر
اشک ملامت ... جلوه گلهای تازه ... چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که ... اعلان ...
اد بر قرار بیت درین هستی که باید نیستی زود ه بباید شد به ... چو نود ه چنانکه آب ... آتش نشاند ه بچند خس ... واستان ه
دهد بستانده عاری ... بجز داد و ستد کاری ندارد ه پس قصهٔ دزدان ... انجام ... تمامی باز راند بوزینه
گفت خوش باش ه در نومیدی بسی امید است ه پایان شب سیه سفید است ه و من بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم
نمود و اهم مهمات خلاص کردن است پس بندهای سیاح را بگشاد و او را بجانه که از خوش دهان ... آورده بود ... میوهای تر
و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که ازین منزل امروز بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح
بیرون آمده پیا دزدان ... و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان ... همه شب راه رفته و صباح بامدان
و کوفته بسر چشمه رسیدند و خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت بدر کردند و بخفتند و مال امین و خاطر ایمن در
خواب شدند ... بوزینه ... رسید و تا غافل ... فرصت غنیمت شمرده و ... واره رخت ها

باب پنجم در سبب بیهوده نمودن چیز و نگاهداشتن آن ... در صحبت ... باید که هواخواه بصحبت ... نشیند
رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و شید ایشان
غدر و فریب اعدا چنانکه مقام دوستی ... نگاهداشتن اکنون ... تا مثال کسی که ... چیزی جد ...
بی اراده و ... مطلوب ... غفلت ... ضایع سازد ... نگاهداشتن ... ایل ... کسری ...
نظم ای مبارک پی شهنشاهی که ... ه اختران در آسمان از طلعت ... ه مورد دولت شود چون سایهٔ فر همای
بر هر آن ... سعادت گستری من چگونه ... کبریای حضرت ... آفرین باد آفرین ... بر خاطر خطیر
شهنشاه که مورد فیض نامتناهی ... که الکتاب ... حافظان ... وسیار ... اتفاق ... طالع
نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت ... سعی و رنج و اهتمام حاصل توان کرد ... تدبیر های درست
صورت نه بندد و هر که از ... و در میدان خرد ... عرصهٔ تلف ...
درآید و در قبضهٔ ... حسرت و ندامت ... گرفتار ... و ... مشغول ... بیت ...
حکایت آورده اند که در دیار ... بسیار بودند ... و کار دانا ... کامل ...
یافته بود ... عدل ... رعایا ... امن و امان نهاده
و ساکنان ... زبان دعاگوئی ... گشاده بیت ستم از زمان عدل او دور است ه غذا ... خلق
خوش ... ه ... در شادی و کام ... آینده و ... ضعف
... آمده و ... قوت ... میوه ... تر
... طرب ... نظم نشاط ... که ... آب ... باز
... ه بباید هوس کردن از ... ه که روی ... ه ... ه در ... توقع ... ار
و عادت روزگار غدار ... گلشن ... بستان ... مبدل سازد ... مثنوی ... ترا

ال ... شاه

بجس و خارکش مذلت مفلسی یکند کرد از راحت روز روشن بیچ بشب تاریک و نور صافی کاشش سفید عنبر و آرام نه **بیت**
باشادی زمانه غم بسیار همیشه خوار ◦ با جام خوش گوار نیش ◦ یک کس ز بر گلشن نیلوفری کجا دید ◦ کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ◦
این پیره زن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدارد و بزینت ناپایدار روز کور
اعتبار عاقبت بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند **نظم** بازیچه ایست دلفریب این متاع دهر ◦ بیعقل مردمانکه برو
مبتلا شوند ◦ و با این همه آرایش ظاهری مغرور شیفتگان میدان غفلت چشم بغو نمایش لطف اصل آن ایه حرص شیفتگان بازار شهوت و
شهوت کرده هیند دم که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بدامن رسید دم که بیحاله ما مشش در آورد بنجام ... اندر تخورد
نظم جمیله ایست عروس جهان ولی خوش باش ◦ که این مخدره در عقد کس نمی آید ◦ کودک مزاج ان سر کوی وما الحیوة
الدنیا الا لعب ولهو در دام آفت افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خشب طمع و سستی حد و دنائت
طبع و دنیا پا سیر شتش بیخبر مانده اند **نظم** راحت چون از رسم است دولت دهر ◦ ز رسم ... ◦ در غرور ...
درویش شاد بچون خیال کج اندیشی ◦ و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها
روشن شده بمزخرفات فانی التفات ننماید و دل در طلب مال و جاه بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری
او دانسته بجستجوی دولت باقی رو آرد **نظم** بحق آنکه دولت باقیت برد ◦ کین باغ عمر که بهار است و که خزان ◦
القصه ذکر پیری و ضعف کار دانا در افواه افتاد و حشمت ... او هیبت ... نقصان حشمش پذیرفت و قصور کلی و فتور
وفتور تمام بارکان دولت شهنشاهی و سطوت جباری راه یافت **نظم** دولت اگر دولت جمشید است ◦ موی سپید تو
نومیدیست ◦ از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت و مکنت او هویدا در دید و چون
ارکان دولت استحقاق او بزینت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال در تقدیم ابواب سیاست و نظام کار
و تمهید اسباب رعایت رعیت نوازی و کمال مشاهده میکردند **نظم** ای دریغ تحفه انوار پادشاهی ◦ دوستی او را در ضمایر قرار دادند و
سلسله طاعت و مطاوعت او ... در آمده میکنفشند **نظم** چو باد صبا در گلستان وزد ◦ خمیدن درخت جوان را سزد ◦ بهاران
که بار آورد بید بیشک ◦ بریزد درخت کهن برگ خشک ◦ این جوان تازه روی که غنال عمرش ... لب جویبار ادب نشو و نما یافت قابلیت

النوارد

با چنگ تماشای خوانده بیرون آمده بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم زده سری بجنبانید غوک از آن اطوار که موش از تحسین کردن
مینمود خوش آمده با موش طرح آشنایی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و مشواری طبع او را ...
موش میداشت القصه بهم خوش بر آمده مصاحب بودندی و حکایت و روایت دلکش بر یکدیگر بخواندندی **بیت** ز رود دل بیکدگر ...
ورنو ساوس سینه میبرد اخندند ◦ غوک بنزد موش دلشاد آمدی ◦ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ◦ جوش نطق از دل نشان دوستیست ◦
بستگی نطق از بی الفتیست ◦ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آب
محل در زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که تویی آمدن من مشکل ◦ وینجا که منم آمدنت مشکل در دل ◦ چندانکه نعره میزنم آواز تو نمیشنوی و از چنبره
که فریاد میکنم از غوغای دیگر غوکان استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بلب آب آیم تو وقوف شوی و الا که نعره
زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من از چشمه
چه گونه آگاه شوم و کدام وسیله باشد که من نیز بدر سوراخ آیم و تو نیز از جانب دیگر بیرون رفته و دقیقه ... شنیده ام خواستم از این معنی با تو قصه
شمه در میان نهم خود بکرامات که داری بصورت اظهار کردی و صفحه باطن مکنون ضمیر الخاطر ساختی اکنون تدبیر این
هم تعلق بتو دارد موش گفت مرا سر رشته بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر رشته در پای تو بندم
و سر دیگر بر پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم رشته بجنبانم تو از حال من وقوف کردی و در زمان ادای ... من شوی
و هم چنین چون حرکت رشته را آگاهی حاصل شود از جانبین بدین قرار داده و عهد صحبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم با خبر بودندی
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته ... اساس صحبت ... تا ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود آمد و موش
را برداشته روی ببالا نهاد رشته که بر پای موش بود منقار گرفته غوک را از آب بر آورده چون سر رشته دیگر در پای غوک محکم بود
در هوا نگون شد زاغ میرفت و موش در منقار گرفته و پایان ... تا زان غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش را بعجب میدیدند
و بر سبیل طعن میگفتند که عجب لطیفیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد
میکرد که ما هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت ناجنس بدین بلا مبتلا شده ام و هزار چنین سزای کسیست که با
غیر جنس مصاحبت کند **نظم** الفغان از یار ناجنس الفغان ◦ همنشین نیک جویید ای مهان ◦ و از این جهت آن آوردم که ...

جنس خود با هم پیوند تا چون نخود که در رشته بلا او کشیده شود و مرا خود در این عقیده آن نیست که با جنس خود آویزم یا با ناجنس چه پیوندم نظم تو غربت جوی
و از انجمن باش • رفیق خویشتن هم خویشتن باش • ز غوغا شاه مرغان گشت سیمرغ • بنام عزلت خوانده پیش سیمرغ • گربه گفت چون میان ما صحبت
داشته و در بعضی حال آنچه تعلق چرا کردی و بنده و تحقیق مرا صحبت خود نمودی و چون پای حیله در میان آمد دوستی شدم از رشته مودت قطع میکنی
و طرح مهاجرت می افکنی نظم ساقیا تو کس بر سبو گشادی • چون مست شدم جام کرف شکستی • چون دردی نه حجت دادی آخر
از لطف صحیح چرا امیدادی • موش جواب داد که در آن محل مرا با تو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی از آن با هتمام دشمن
امید توان داشت هر آینه گرد تملق بر آید و دعا و اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کنند از صحبت او تجنب نماید
و آن نیز از روی عداوت و انکار نباشد با اندازه نفرت بچه بسیکبار چه بچه بچگان بهایم بر اثر شیر از پی مادر دوند و چون از شیر
خوردن شیر شدند به بهانه وحشت از صحبت ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع
گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر هر که از و فایده میرسد دیدن او راحت جان و دلست و آنکه از و فایده نتوان گرفت
صحبت او را فرو گذاشتن حاصلست الکار اصل خلقت من و تو بر عداوت نرسته اند و آوازه دشمنی ما بتمام عالم رسیده و در طبایع قرار گرفته
و مودتی که بضرورت جهة روا شدن حادثه شده باشد چندان تکیه نتوان کرد و اقرار بدو درست نتوان نهاد که چون عوض از میان
برخیزد هر آینه بر قرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز مانی بهمان سرد گردد
و هر کس دانند که هیچ دشمنی موش را زیان کارتر از گربه نباشد و من ترا بحقیقت هیچ اشتهایی نمیشناسم چرا آنچه میخواهی که از گوشت
سری باشتا تربیت کنی و گوشت من بچی نه بغازی بکار بری و هیچ ما دلیل نباشد که در تعبیه تو شوم و بر دوستی تو مستظهر گردم
ع گربه با موش کی بوده است مهر با دری • گربه گفت ای معشیحان از روی جد میگوید باقی نفس الامر هر از مطایبه میکنی
جواب داد که نظم رجان بازی چه جای بازی باشد • امبحث از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسبب آن نزدیکتر است که
با تو از چون من از صحبت تو باید چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت قادر بپرهیز دکند اگر خلاف این واقع شود
زخمی رسد که به هیچ مرهم علاج پذیر نشود نظم هر آن کهتر که با مهتر ستیزد • چنان افتد که هرگز بر نخیزد • فالاتحت وقت
در آن می بینم که از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی این میان من و تو قربت جانب باشد ع چه فایده کند از بعد ملکانی باشد •

دریا علی ...

بکند تا آینه که چشم زخم نقصان بکوهر جامه اش رساندی و ذوقی که بدیدار او داشتم خلل پذیر شده و اندوه و ملال و غصه و کلال با مرکبنا شیند مثل من
با تو همچون مثل مطرب است با پادشاه از قهره پرسید که چه گونه بوده است آن حکایت گفت یادشاهی مطرب داشت خوش آواز شیرین نواز
که الحان دلفریبش پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب از خوشکوتر ز الحن داود ندید و نبود بانشاط
او را آنجا بت دوست داشتی و پیوسته بنغمات دل آویز وی دست از نهادی نشاطانگیز او خوشوقت بودی نظم نوای مطرب الطبع میشنوی •
که صوت روح افزایش • بر زیر و بم چون با مهید او در رقص کیوان را • و این غلام مطرب قابل تربیت عیش و دو در ساز کی تعلیم مشغول
مید آورد تا اندک زمانی کار از خواجه بگذرانید و آهنگ نغمه سازی و تعبیه سرو اندکی بجایی رسید که اوراه قول و غزلش الغرض
تعصور و همه در گذشت و از صوت و صدای آن اوش چهارم مع جوامع اعزه دامانها پر گشت نظم گردی سترا ما دل آویز • باز از نشاط عشرت انگیز •
چون گوشه عود ساز کردی • نامیده و گوش باز کردی • شاه از سر حال غلام آگاه شده به تربیت و تقویت التفات نمود تا بجدی که
ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی مشعوف بودی و عود علم سوزش آتش
در دلهای عشاق میزد از آهنگ بزم عشرت میفزودی و حسد در دل مطرب بجنگ آمده غلام را بشب دختر مطرب رسید
با چهار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بوقت سیاست حاضر کردند سلطان فرمودی تا بیعنابات کرده و گفت سزاوار شیکه
من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت ساده دلی تو و در خلوت از نوازندگی غلام چه جبر تر از آن دانست که غلام را بکشی
و نیمه نشاط مرا منقص کردی بهمین بعثت بعقوبتم ما ترا نیز از آن ضرب که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بر قتل
این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمده گفت شاها من بد کردم که نیمه نشاط ترا باطل کردم یادشاه اگر مرا
بکشد تمام نشاط خود را باطل میسازد پادشاه را خوش آمد و او را از بلوش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آنست که یاره
از طرب و خوشدلی من که با سلطان فرزند نقصان پذیرفته تو نیز که ساز فراق مینوازی تردد کی میشود که شیشه اشکید چون تو قتت حلید
کرد و سینه رنجوم را بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر ما آن را الضرورت مفارقت دست خواهد داد بارئ
حالا در هجر ملکوش در دام جمعیت از دست مده نظم خود مکن مبتلا تکیه باری چو میدانی که حریف • آشنایی از کمیدگر جدائی مینی •
چشم دزدان خانه دل تو سپیده است و کینه دزدانه سینه تهی مانده چون کیمیا بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید

اعتقاد انشاید چه زبان درین معنی اعتقاد را مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارت است اداکند و بیان در فحوای محزون است خاطر حق
امانت بجای نیاورد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر شاهد عدل و گواه راست‌اند **نظم** حدیث سر دل دل داند و بس ٭
زبان و لب در آن محرم نباشد ٭ زبان تو در آنچه دل میگوید موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نیست **ع**
صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست ٭ ای ملک من صعوبت صولت ترا میشناسم و از نهیب سیاست تو تنگیا جزم **بیت**
از کوه کاه گردد از خشم گران تو سنگی کباب ٭ وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان ٭ هیچ وقت از نهیب تو ایمن نیستم و یک نفس از سطوت
قهر تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجا میترسم که طبیب با او میگفت که دارو در چشم او نه بیشتر است ... بدرد شکم ملک
پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت** فرزانه گفت مردی بنزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از
صعوبت الم زار زار مینالید و ای مطلب مید **مصرع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت ٭ و طبیب بطریق ارباب
حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم داشت تا بعد از تشخیص مرض علاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام
نماید از وی پرسید که چه گونه و امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و مدار غذا که بمثابه انگشت بود
تنور معده را تافته طبیب بیماران فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی چشم بیفزاید بیار تا بچشم این کس دارو کشم آن
شخص فریاد بر کشید **بیت** کاخر چه محل هزل است ٭ وقت حیلت و حال تکلف است ٭ ای طبیب سخریت بر طرف نه و استهزا
بگذار که من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی آن داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم
که چشم تو روشن شود و سیاهی از سفیدی فرق توانی تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم است و غرض از ایراد
این مثل آنکه تا ملک تصور نکند که من از آنجا که ... سوخته از سوخته ... خاموش و خام ... امتیاز نکنم **نظم** بحمد الله که در دانش چنانم ٭
که خیر از شر جدا کردن توانم ٭ ملک گفت میان دو دوست این نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان دارد که راه
مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای
نایرهٔ شر ... هر چند چاشنی حلاوت ... تحمل نمودن مشقت بردباری ... ملتفت
نظم خشم فرو خوردن آنکه شقاوت ... ٭ خشم فرو خور که علاوه درد است ٭ شعله برق در افکندن است ٭ فایده بحر فرو خوردن است ٭

بشنو اما ای آغاز

و از همه این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه زمان تو چه نکو نشست که بدان عیب کرفتندی و نه از تو عملی صادر که موجب نقصی و کجا کمی
و گفت ای ملک آن ... تو بود و قصد در همه باب جز مجالس اخلاق و مکارم عادات ملک ... شنیدم و آنچه بعد از آن از خصال
حمیده و ... صفات هی ... کرده بودم ... از خود میدیدم و بجهة آنکه ملک را خوبهای و در ... شکوه ... و جمعیت
دقایق مهمات بروی پوشیده نماند و موضع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در ... هر کاری مصالح امروز و فردا ملاحظه
و مآل ... وجود مدارک ... اندیشه ... از رعایت جانب حزم ... نه و ناموس سلطنت در ... سیاست
فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی ... صحبت اختیار کند در کار انصاف کند سوی ... کوشیده باشد و در کاری راه بر از منزل ... خود
برانده **نظم** خصم تو را زمانه ... ٭ از عرصه وجود سوی منزل عدم ٭ با چون تو ... که ... دشمنی کند ٭ ...
مرگ ... ٭ ملک گفت غیبت تو زه حلاوت طعام و شراب ... و لذت خواب و قرار ... **نظم** کاه ...
... کمال ... ٭ روز ... و ... زوال آمد ... ٭ کار ... هر که دشمن غالب و خصم قادر مبتلا گردد تا از وی
باز ... روز از شب ... بار ... و ... پای ... بدانسته ... ناچار ... بیابد از خود ...
... و حمال ... ان از ... نیابد و عاشق ... عشوق ... آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید ...
و مردم ... از دشمن ... تقی ... **بیت** چون ... کسی ... ٭ جانب خوش ... ٭ ملک گفت ...
و ... ملک ... و ... کار ... عجب و خود بینی و کبر ... بوده ... نصیبی
داشت و ... درستی از ... خطا ... چنانست و ... تتبع ... کرده ... مبالغه ... ملک گفت
دلایل ... نصیحت ... از مخدوم
خود ... و اگر ... رعایت کرد ملک گفت ... نصیحت ملوک ... کار شناس
گفت آنکه سخن ... لطف ... نرمی باشند و ... مخدوم رعایت تمام فرموده ...
و گستاخی ... و ... مشاهده رود ... آن ... بکار برده در تعریفات ... و ...
... معایب دیگران در اثنای حکایات ... ملک ... صفتها ... دقیقه

درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلی رفیع و مرتبه‌ایست عالی و بکوشش خود پای بران
آرزو نتواند نهاد و جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شده
این را عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حکم ان العدل و الاحسان مبالغه باید نمود نظم ای آنکه بملک پای دسترس تست دوست طلب کم طلب
آزار کسی مصرع سست آن فرا کند کازرده مجنونی برآرد نفسی و حالا الصواب آن لایق که در کارها از غفلت اجتناب
کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچاره چنین ممکن نیست حزم کلاهی که چهره فردا در آینه
امروز توان دید و عزم شیطی که فتور و قصور عزیمت او آید و رای صائب که از صواب اعتدال از جانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر پیکار که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند نظم در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آبخور نیابد از شمشیر
چشمه سار شیع انیقه بگفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او در مرتبه قبول نیافت ع یار بود مهر بهمه کس از حبیب و رات
ایشان نماز عقل و کیاست و فایده حاصل آمد و بعجز و ناکامی خود از آن بلا و فتح یافت و از انجهت که گفته اند لا رای لا اطاع
ظهور تمام دارد نظم چنان آنکس غاید صواب [illegible] که از گفته وی کی خستند جهت آب چنین گفت دانا که تدبیر راست قبول کسی چون نیفتد خطاست
این است داستان حذر کردن از فساد مکر و مکاید غدر دشمن اگر چه در تضرع و تملق مبالغه نماید بدان در [illegible] شد از طریق عقل دور افتد زاغی
شهها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی را و دشمن انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب [illegible] و قلت عقل ایشان بود و الا بو
ارکیدزه از عاقبت اندیشی نصیبی بودی از آنچه هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی
بچشم عبرت نگرد و این شرارت بگوش خود نشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم هرچند ضعیف نماید خوار نباید شمرد
و چندانکه از وی اوصاف محبت شنود و اسباب تأکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد نظم دشمن اگر الطاف نمود [illegible] صاحب
عقلش نشمارد بدوست مار ار چه لطافت بسیرت که هست گرچه بصورت بد آید نکوست و فایده دیگر درین حکایت [illegible] آورده
دوستان خالص و هواداران مخلص است و [illegible] که [illegible] دوستی [illegible] و معاونت
و امداد او مراغانرا چنانچه شنیدی نتیجه داد که از مهلکه دشمن مهراس بسر منزل امن رسیدند اگر [illegible] همدوستان دیدار
عزیز توانند داشت هم از مخالفان غدار ایمن [illegible] که حمید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشند والله ولي التوفيق

بابا رکوه خواه

پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان مقدورات [illegible] و ادوات دفع و ملال از اله عمر و کلال [illegible]
[illegible] و از سر حیرت [illegible]
و هر چند سگ نجس است و موصوفست بناپاکی معروف و لیکن لقمه وفاداری خورده است و رسم حقگزاری عادت کرده بیت
سگ حلقه مهر کرده در گوش یکبارگی نکند فراموش و من در احیاء دعوت حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صحت قول میوفا را استماع
نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندیده و سر خوردن آب حیات باز در میان نهاد و بوتیمار گفت تا آب را توشه‌ها [illegible] یاد داده
و متعلقان را از آن شربت نمیدهی سلیمان فرمود که این تحفه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله
این چه گونه باشد که تو زنده باشی و همه کسان [illegible] و عالمان و فرزندان و خویشان و خدمتکاران در پیش تو میروند [illegible] کسی
توان یافت و در عمر که پس از همه فراق کند در حقیقی توان تصور کرد نظم صحبت یاران عظیمت ان که فقد زندگانی [illegible] خوش
خوش بود هر نفس [illegible] خوش است سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر امیز فراق اجتناب نمود
و آب حیات را ناچشیده بهمانجایی که آورده بود فرستاد و [illegible] تا بعد از آنکه من زندگانی کنی این حکایت
نمیخواهم و از مرگ خود با قفا ایشان فرقی نمیکنم و همه [illegible] در سند دولت و در وحشت خانه لحد [illegible] برای مونس
غم نیا چرا از چنین کار اقدام نکنم و دست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر [illegible] حیله دیگر [illegible]
و چاره این غایله بوجهی ایشان ترا در نیابند که من از عهده انکار نیابم بیرون بر آیم گفتند ملکا ابقاک الله سخن حق تلخ باشد
و نصیحت چنانچه درشت نماید [illegible] خویش را برابر [illegible] ایشان
از سر جان عزیز و ملک موروثی میگذرد و نصیحت مشفقان نمی باید شنود و سخن پیغمبر صفا را اعتبار باید نمود و نفس نفیس
و مملکت وسیع را عوض [illegible] باید شمرد و [illegible] که موجب [illegible] و سبب آسایش خاص و عام است [illegible] و شرع
تعمیر باید کرد و هر آینه خردمند کس را که برای خود خواهد در ملک [illegible] که آدمی [illegible] استقلال رسد و کلید
خزاین ملک بکوشش [illegible] حالا [illegible] و سر بر دولت و کام [illegible] باز کند [illegible] از درد سر
خردمند [illegible] ملک [illegible] و ملک [illegible] قرار [illegible] کافی باید یافت
هیچ فتور و قصوری نظم کر هیچ نشد دراستی همه هست ملک [illegible] فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخن بدید

در این باب فرو میگذاشت و من بگوش هوش شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبه بلند است و کسی که خود را بر آن
[illegible]
احوال و حشم ... بنود ... پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته بر
صبر و سکون نماند و تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمیبرد
از چه بر ما هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی و سرودی ● غم آمد و نشان داد و بلا آمد و خبر کرد ● اکنون که عزیزان ما در میان
توان کرد ... و پیچال فرزندان و ... از غم در تنگنای ... جهت توان یافت و ... که از روشنائی و میوه دلند ...
من در حال حیات و امیدواری سلوک سبیل ممات به نسیان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت** مدانند پدر هیچ بایسته‌تر ●
ز فرزند شایسته شایسته‌تر ● و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشحه‌ای از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان
پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم**
رخش چون مهر سیمین تا در آفاق ● بخت ابروان چون ماه نو طاق ● ز رویش سکه خورشید در تاب ● ز لعلش گوهر یاقوت سیراب ●
مجالست دارد دلربائی و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی هیچ برخورداری نیابم و اگر جاودزیرکه رای منیرش در شب جادو شد
آفتابیست روشنی فزای و در توضیح ضمیر منیرش در تیرگیها واقعه در پیست ظلمت زدای بدست یاری قلم بیقرار او تخت ملوک را
بنود پای برقرار ملبس سر رعیت من نبشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال بدو گونه
دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر که شاگرد بیان او و تیر زبان تقریر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم
دلکش و خطی چون در منثور طرب افزای **نظم** لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار ● حسن خطش کرده باهم
نور ظلمت را قرین ● در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی بچه گونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله
وقوف افتد و هرگاه که در قسم قلم بر دفتر عزائم نتایج امین و عامل کافی که بدان ملک بمثابه دستگیر او دیده بینا اعمر
کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام
مهام از قبیل محالات خواهد بود و پیل سپید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته در وان
نظم نه حصینی حصار او آهن ● زخم دندان او حصار افکن ● زرق طوم سازد بیجان کمند ● در آرند پایل پیلا ز پا بر بند ●

درد و محنت

پوشیده نماند خصوصا که از اسباب املاک و مقدورات چیزی قائم نیست و ادوات دفع و علاج از ازاله غم و کلال شاه و جهات
بیت هم کنجد بکیهم فدح ● هم ملک داری هم خشم بیرون نهاز خلوت قدم ● بر بام عالم زن علم ● رخ جانب مقصود کن ● اندوه را
نابود کن ● احباب را خشنود کن ● بر دار از دل بار غم ● ملک گفت از آنکه پیرا همه بدان شارت فرموده اند و اگر حرفی بر گوش گوه
فرو خوانند اطراف کوهش چون طور تجلی از هم بشکافد و صفت و لبست الجبال بستا روی بدید آید و اگر رنجی بر روز روشن
نمایند تیره حال رنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از روی ظاهر شود **بیت** که سپیده بپوشند ازین
غم بسیاه روی ● در ابر خون نگریزد ازین قصه بیجیات ● تو هم در قعر آن الحاح میکنی و در تحقیق آن مبالغه میفرمائی
که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود ملک جهت رضای خاطر او شمه‌ای از مکنون
باطن ظاهر کرده گفت من شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برا همه در میان آوردم و آن
ملاعین چنین جواب داده اند که ترا با هر دو پسر نخت یار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید و مرد افکن و دیگر
سیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارایپای خاره کن و شمشیر زهره‌دار خار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا از ضرر آن خواب
مندفع شده ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ بر آمد نزدیک بود که
قطرات حیرت از فواره دیده ریختن آغاز کند و بیاد آن حکایت و نکته اوبود آن غصه جانکه از را فرو خورده
دل از جای نبرد و گفت **بیت** من از العشق تو فانی تو هم بقای تو باد ● هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ● پادشاه را
از اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای جسم صالح شاه شاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار
باقی و در رتبه اقتدار ثابت است امثال ما و اولاد ما نیاید و صد هزار آن وانان اسباب تجمل نقصانی نپذیرد و اما چون
شر خواب مدفوع کرده خاطر مبارک از آن دل نگرانی فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را
کشتن جمیع فرمایند بی تامل در آن شروع نباید نمود که خون ریختن کار سهل است و اساس حیات جانوری
منهدم کردن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خونی بناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذابی الیم خواهد بود
و پشیمانی و حسرت و تأسف در آن مفید نخواهد افتاد و چه کند کشته را باز آورد و مرده را زنده کردن از دایره قدرت

بشری خارج است ه این کار رفت من و تو بر نیاید ه و ملک را با یاری مرد است که برابر او اراده دست میدارند و هر چند که در علوم خوض نموده از
وبعضی مقدور حال مسایل چند بدانسته اما حکما و دین بر این متفقند که بر کوهر و تمیز بهیچ وجه بر ابنای جهال نکنند و حلم و جمال او را
زیور دانا و کرم آراسته نکردانند هر یک را از طوق مرصع در کردن افکنند نجات او متغیر نخواهد شد و خوکرا اگر در دان
زرین کنی نجاست او بطهارت مبدل نخواهد شد و گفته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنیست ه علم چون بر دل
زنی یاری بود ه علم چون بر تن زنی ماری بود ه و دانش همانا تیغست که مدام همه کس را توان گشت آنها که پاک طینت و پاکیزه
سرشتند نفس هوا را که آدمی را از ایشان دشمنی بزرگتر نباشد بدان شمشیر بقتل میرسانند و جمعی که بهمت و ناپاک سیرتند خود و دیگرا
کسانی جز نیشان مرتبه شرف بنیاد جهان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست اقرار و انکار دوستان میسازند و آن محقق
کامل بدین معنی اشارت فرموده بیت بکهرا علم فن آموختن ه دادن تیغ است دست راهزن ه تیغ دادن در کف زنگی مست ه
به که آید علم ناکس را بدست ه حیله آموزان جگرها سوخته ه فعلها و مکرها آموخته ه غرض این است که هر که فرصت انتقام فوت
نشود در جهاد کار از حسیات ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارت حیله آمیز که تو ترا نام نهاده اند مرهم بیداد
فرو نهاد که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانسته بود و در برابر آن ملک بمیراث بماند پس بزرگان متفق
را که ارکان دولت بودند و آبادانی و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است منع بکرده باشند تا رعیت دلیر و لشکر نا امید شوند
و دیگر اسباب جهانداری از نیل و شتر و اسب و سلاح جمل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و امثال این بنده خود در مهمات
بسپارد اما چون ملک تنها باشند بمرور الایام دغدغه انتقام پیدا کرده هر چه بدان مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قول بفعل آرند تا این
ساعت منع ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته و عنان اختیار بدست افتاده مدعی کرده ذکر انتوب
در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند و در غیبت که ملک متعلقان را نبود و بسازند هم لشکریان نا امید شوند هم رعیت پا بر طوق افتند
و چون رعایا و سپاهیان را دو دل و دوزبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان کردد بدان تقدیر ملک و مال از
دست برود و روح در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود ه مثنوی ایمن از خصم بیداد جوی
که غدار پیشه است و ناپاک روی ه بظاهر دم آشتی میزنند ه بباطن در مهر وفا میزنند ه و با ضعفا کرد آنچه بر ابرهه صواب دیده آید فرحی و کشانشی

میتوان نمود

میتوان نمود البته تا خبر شد بر کرد و اکر توقف مجالست کمی حیرت ما هم دیگر باقی بوهمان ملک مخصوص آن باز توان نمود ملک مثل
وارد و کفت آنچه تو کفتی با اعتقاد من از شوائب شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت کفت کاردان
حکیم که نوشتش مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایست و طبعی مخازن نفایس اسرار و علم و دانش معدن اسرار خاص
و عام حدوث و قدم بیت ای بر پرستش تیغ تر قضا از جرم ه ملک پیش لطف عذر تو کطوره ه در بیاده است در کوه حصن
کوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب تو جه و تجربه غایب میکند اکر چه پهلوی او به برابر تو نزدیکست اما در صدق و دیانت
و وفا و امانت برایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملترست و در دفع حوادث و وقایع رای او پیر صایب او
سایل ترکر رای ملک اقتضا فرماید او را کامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر برابهمنه رو
ملکف ساخت و کفت مصلحت کاو بروجه راستی از حقایق آن ملک تشبیه خواهد فرمود که از بیان تاویل وقایعت محقق خواهد
داشت اکر تعبیر او موافق قول برابهمنه باشد شبهه زایل شده امضای آن عزیمت لازم است و اکر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطان بمیر حق و باطل خواهد دید و نصیحت رعیت بخواه هر خبث ملک را بمعنی موافق افتد و فی الحال نوازش شده
نزدیک کاریدون رفت و مرتبه تعلیم الهی که مجمع فضایل مینباشد بود در خسته استعداد یافته لوازم تواضع بجای آورد
حکیم بشرایط تعظیم و تقدیم نموده و نکفت مصلحت ماه و خورشید چون مقدم رضوان رسید ه دیده روشن شد بوی یوسف کنعان
رسید ه سبب رنجش رکاب دولت انتساب چیست و اکر فرمان رسیده بندی سر خود بر درگاه حاضر آمدی چه بصواب
آن لایق تر که خادمان بخدمت آیند ه بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن ه خدای را که رها کن بما و سلطانی باش ه
و تیر اثر تعبیر در بشره مبارک ه میتوان دید و لشکن غم از غره هلالی لغز شش میتوان نمود صورت حال چنان باید فرمود
و مه جلال التقریر باید کرد ملک کیفیت مساهات و تعبیر برابهمه بر سبیل تفصیل باز کفت کاریدون سر تحیر در جنبانید و انکشت
تعجب بدندان کزیده و فرمود که ملکرا درین کار سهوی افتاده است چرا این سر با نکاهبه کفتی و این حکایت بایشان افشا نموده هر کوش
محرم اسرار نبود و بر رای ملک آرای محقق نماند که آن تدابیر پذیرد البته تعبیر این واقعه نه صفت جنه انکه عقلا رهنمای
ورند و نه دیانتی بهر جای و ملک را بدین خوابها است دماغی باید کرد و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانند

به ولایت سعادت و سواد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویدا است و منبع مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و عین عنایت
مهام دولت و حشمت در سلک نظام سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام و فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و من
همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفا باز گویم و بتحقیق آن متردد را به سپهر محبت دفع کنم که بخت تو نه تنها سپهر را اسیر کرد
اوّلا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بود و در خواب نمودار شد که از جانب پادشاه سراندیب بیاید ده پیل قوی پیکر با چهار صد طبل یاقوت
رمانی که دل نار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در زندانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت
بیاورند و دیگر دو بط رنگین و قاز بزرگ که از عقب ملک پریده و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش شتر هوی نجیب نژاد
بیت نعلهاشان صحن زمین کرده هلال ○ ز گرد سمشان روی هوا نموده شبستان ○ نه در مسافتشان سستی ز تاب رکاب ○ نه در طبیعت
آن تقررشان باد و هوا ○ و آن استر بارگیری باشد با بوی چنین که آتش جوشش که بر قوار از مسالک مضایق زود بگذرد و صحرا کرده
○ بر جسم لعل رنگ آتش افروزد ○ سیم ستم و زر للجام بر رونده کام ○ باغ نسیم گشت کام ○ چشمه مهر آبخور
و افعی که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه حباب سیلاب موت مذاب را از صفحه
الماس رنگش جوهر عقیق در بر دم جان افشاند ○ فتح و ظفر بگوهر تیغ تو قایم اند ○ تا نام کین تیغ تو هم مجسم است ○
و آن خون که ملک خود را بآن آلوده دید خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دارالملک عزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک
آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیل سفید سلطان بجانب خدمت ملک فرستند و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت
فرماید و آن آتش بود ابر پیکر که در صفت لشکر بجوش دلیران خرطوم زیر جبه رعد را بسیر بگسلد و میان اژدهای دهان
که از کوه آهن معلق شده در روی عالم روان بود گردانند و آنچه بر فرق مبارک بیاید و چون آتش میدرخشید تاجی بود که
سلیمان بهدیه فرستند و آن تاجی بود که کنگره قدرش با عقده قصر طناب رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را بر بر
شاه تاجدار سر که گوهر گردانند بیت رسیده ملکش آن تاج مرصع ○ بچرخ ماه چون ماه منقع ○ و مرغی که مخلب بر سر ملک
میزد در آن توقع اندک مکروهی است اما چندان اثر و ضرری ترتیب نیابد بلکه مشکل اینکه چند روزی از دوستی عزیز
و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد بیت در آن داستان تا دل خوابهای ملک و آنچه بعد از کرت

دیده دلیل است

دیده دلیل است بر آنکه رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتهای موفور آن
بهره بهره شادکام و تازه بهار گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادمانی بیابد و بیاید که من بعد شهنشاه عالم پناه
تا اسرار محرم بیاید اسرار خویش نماند و اگر در مهمی افشای آن نموده نماید در مهمی با او مشورت نفرماید که را امتحان ناکرده صد بار کردن
پیش خویشتن محرم اسرار ... و در صحبت خود دانست که مطلقا از صحبت پاک نیاید که گوهر به سبب اجتناب نمودن فرض
شناسند و گوهر قیمتی نقد نفیس را در سلک مردم سفلی طبع و دون همت لئیم مشرب منتظم نسازند ابراهیم کمچون
هردم از همنشین ناهموار ملک این کتاب استماع نموده بنیاد الحال سجدات شکر متقدم رسانیده آن پیر مبارک نفس مسیحا صفت که
جان مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی
مدد نصرت در زبانی فرموده مرا بدین جناب حکمت مآب بشارت نصیب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت بعوائد رحمت مبدل گشت بیت بار غمی که بر خاطر خسته بود از آن ○ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ○ الحمد لله
الحمد گو دگر امدا پس ملک با دل شادمان مستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا
و تحفه میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کاملدل فرموده بود مضمون کرامت اسعاد بموقف عرض می رسید روز هفتم ملک و فرزندان و جلاد وزیر
و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطای کردم در اینکه خواب خود را با اینها بگفتم و اگر رحمت الهی
حجاب ملکیت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت شرارت ایشان بهلاکت رسانیدی و لازمی اتباع دانشمندان
ادراک ردی و هر که استعداد ازلی یار باشد و کفایت ابدی مدد کار او باشد آینه نور اطلاع مشغله خاطر گردد و در کارها نیک انتفاع
نمایند و تدبیر خوض کند و از و خلوت قریب اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد ع هر که با تدبیر کار کرد سامانی تمام بیافت ○
پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالت نیست لازم است که این مهم را قسمت باید کرد خاصه ایران دخت
که در ملازمت این خانواده سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت به تدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بنده کان برای آن باشند تا در
حوادث خود را سپر تیر بلا ساخته بجان و روان بازی نمایند بیت هر کو سر تو دارد ○ پروای سر ندارد ○ و اگر کسی را سعادت بخت و سعادت
سعادت ملازمت این حضرت و جهاد این شیشه دست دهد و مال و جان در راه خدمت و طاعت نهاده برآن مردی

وعطای چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما چون زمان در این معنی بسیار بوده از این جهت که تاج مرصع با جامه
ارغوانی مکلف مناسب است هر کدام قبول کند ملک را غیرت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را در حجره خاص برد و خود با
وزیر درآمد و در حرم کنیزک دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طبعی داشت که آتش جانوری از نشر مرآن روی در پرده
نوادرت بالحجاب کشیدی و لکن تر از چاشنی و دبیر لقب زد یعنی نهان گشتی ه دهن تنگ و سر کرد و ابروی فراخ
رخی چون گل سرخ بر سر شاخ ه شکر خنده رست چون نیشکر ه لطیف و خوش و نغز و شیرین دهن ه هر خنده از لب نمکینش ه
نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دو لیستی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت
آشوب زمان شاه بزم افروز را آورد ~~تاج و جامه حاضر~~ با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک در آن روز
بفرمود تا بزم افروز را آورد و تاج و جامه حاضر کرد [illegible] و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز
ایران دخت را میل به طرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع که کواکب جواهر در نظر او بهتر می‌نمود و بدان جانب میل کرد و در جلاد وزیر نگریست
تا آنچه برداشت صواب است او را نشانه کند و وزیر به چشم سوی جامه اشارتی کرد و در آن اثنا ملک به طرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را
التفات و حالت مشاهده افتاد و تاج برگرفت تا ملک از صورت وقوف نیابد و وزیر چشم خود را همچنان ملکا داشت تا شاه بر آن اشارت مطلع نگردد
و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر
وزیر یکی او نبودی هر دو جان بباد فنا دادی بیت هر کسی که مدار کار بر عقل نهاد ه پا شسته شد و بند بلاهاش گشاد ه و چون ایران دخت
بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز به خلعت ارغوانی سرخ روی شد ملک حکم میعاد بخانه رسید و ایران دخت
با روی دلفریب و زلف دلاویز رنگ تازه بیک سو شکسته باب زلف لیلی روی نشسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق
زرین برنج به دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق تناول ساخت دل میل نمود و مجاورت او موانستی حاصل کرده دیده
دل از تماشای جمالش روشن بد خست در میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر آن بگذشت با عذاری چون
گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته لباس ارغوانی کرده در بر ه تو گویی ببسته سرو از لاله زیور ه دو چشم ترک [illegible] ه
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ه رخش تابان ز مشکین زلف بر تاب ه چنان کند کز شب تاریک مهتاب ه ملک او را بدید [illegible] از ظلم ه

باز کشید

باز کشید غلبه میل طبیعت مدد و صدق رغبت نسبت باز اوهنان ممالک از قبضه اقتدار در ربوده چنانکه اختیار از کف بیرون برد
متوجه بزم افروز گشت زبان به تحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گلی تازه رسیده ه نرگس کمال سر در چه بود خواب نه دیده ه
مه بین آمدن در های سر در بر سینه اگر شکر دری و از این خرامیدن مرغ شکیبائی و قرارم بربودی ه زهی آمدن بخشم و حیا کرده ه
آنکه ایران دخت را کشا بر تاج لایق فرق بزم افروز بود که بر دل آئی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجانب اختلال
کردی ایران دخت را غیرت مشتعل شد کرفته و شعله رشک در کانون سینه افتاده از امتحان انفعال یافت و چند دار طبق
برنج بر سر شه نکو نثار کرد و روی و موی ملک بدان آلوده کرد و آن تعبیر که حکیم موقع آن تعرض کرده و انجم محقق گشت
ملکرا آتش غضب برافروخته جلاد را طلب نموده و استحقاقی که از ایران دخت صادر شده بود بگفت این نادانرا
از پیش من بیرون برو گردن بزن تا مرا بدانکه امثال او را آن وزن کشیده که بچنین دلیریها اقدام نماید و جلاد سرادر که مستقیم
جلاد ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که در انکار رعیت شرطی نیست که این زن در فصاحت و ملاحت مثل ندارد که یاست و فرا
پادشاه به نسبت و ملک بر دیدار او شکیبد در کمند عشق در دیدار روشن کرده و چندین تن از در عظم اهالی خلاص یافتند
بعلمی که ملک بدین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک و امثال این کار ما شستنی کاری همکو نیست هیچ مدار آن
نیست که این کار را تاخیر کنم تا به وقت سوال و جواب انفعال نیابم [illegible] چو قدر بلایست و نیست بجای کمرو در سستی تنگدلان نجل
مراد دو سه روز توقف باید کرد اگر از جانب ملک نمایان شد تنبیه بیاید فرصت مدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری [illegible]
رود کشتن معتقد [illegible] بود مراد از این کار تاخیر کردن نه منفعت تاکا حاصل است اول مشیت بقای نفس دوم حصول رضای
ملک اگر از قتل او نادم باشد شفقتم بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که حیرت او بهره ابلغ
و آثار مهر آتش شاعی و کامل لیس امداد با خانه بهرمان که در خدمت حرم ملک کردی نگاه خود برده فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر
نگاهدارد و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرد و خود با شمشیر خون آلوده و چون از خون رسیدگان سر در پیش افکنده به پایه
در آمد گوشه فرمان ملک بجای آوردم و آن بیادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود دلبرانه جزا رسانیدم ملک را که آتش غضب بصورت
تسکین یافته و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او یاد آمد نهایت رنجور گشت

و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کرداند و نقض و ابرام بیاید کرد متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد خود را نباید پس خویشتن را ملامت بسیار کرده گفت
این گناه کیست که حلم و تأنی را برطرف نهاده محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محل چه تواند بود عرصهٔ تلف ساختی
و بایستی که من باین جرأت حکم نکردمی و آب حلم آتش غضب را تسکین دادمی ٥ پاره آتش بود آن کز گزند ٥ گرمی از شعله بر دارد بلند
آدمی آتش خورد از قد فزون ٥ گرد دیش بر گرد خان باید برون ٥ اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده کرد گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را
زار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی فرموده و بعد از آن پشیمان گشته
الصورت پشیمانی در وقار و نشاط پادشاهی بدگمان گردد باید که ملک درین قضیه ملایمتی ورزیدی و از سخن و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرتبه
از غضب خویشتن مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قصه‌ای در العرض رسانم ملک فرمود هر آینه باید نمود
تا چه گونه بوده است آن **حکایت** گفت در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری با رای و رزین جهان دیده
که گردون پیر گرد در میدان سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردانگی بصفت او جهانداری در هیچ عصر
روزگار ندیده و نشنیده **بیت** بهرزم آفتابی رخ افروخته ٥ برزم اژدهائی جهان سوخته ٥ جهان را بداد و دهش کرده رام ٥ همه ...
مطیع و سپهرش بکام ٥ و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاهی که نشاط از جیب درات و نظر عبرت و امعان بهم جا
می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاهی را شاید بنظرش در نیامد ملک از مقصود
متحیر و ملول گشت قضا را خارکشی از رعایت احتیاج و نکبت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن بیابان خار بسیار زده بود و از
آن شغل تنگ مانده گشته و در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوئیست تشنه فی الحال تیر
برو گشاد داد **بیت** بشعله تیری که درآورد غرق ٥ جست بر آن سوخته خرمن چو برق ٥ دشته جهان با بلائی نکرد ٥ کرد خطائی و خطائی نکرد ٥
القصه چون ملک بر سر شکار رسیده او را با سینه پر خون و دل مجروح دید بغایت غمناک و متأسف گشته سر ناخن ملامت بچهرهٔ ندامت
خراشیدن گرفت و از آن بجور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متألم گشته خارکن را از کنار دینار زر سرخ داد و عنان مقابل
بجانب دار السلطنه برتافت بدر صومعهٔ زاهدی که در آن شهر بصفت عبادت مشهور بود و در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت

مو بهو ... مذکور